

گورسٹار شیشہ

سرور کسمایی



این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «[گورستان شیشه‌ای](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسندۀ این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به وبسایت ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق [وبسایت](#) به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسندۀ اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

گورستان شیشه‌ای

سرور کسمایی



نشر نوگام

عنوان: گورستان شیشه‌ای

نویسنده: سرور کسمایی

موضوع: رمان ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰ (۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۳۳۷۴-۲۴-۲

طرح جلد: آتلیه نوگام

این کتاب برای اولین بار در سال ۲۰۰۲ از سوی نشر Actes Sud به زبان فرانسه منتشر شد. این اثر رمان تقدیر شده جایزه مهرگان ادب در دوره بیست و سوم و بیست و چهارم بود.

کلیه حقوق این اثر به زبان فارسی نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است. هرگونه سوءاستفاده از این ترجمه نقض قوانین بین‌المللی کپی‌رایت و اخلاق حرفه‌ای است. نشر نوگام زیر مجموعه نشر خانه نیکان است که در انگلستان ثبت شده است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

تویتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

گور ۷۹۳ - سنگ‌نشته‌ی شهر مردگان - فرگرد یک

- ۱.۱. پس چنین گفت اهورامزدا به سپیتمان زرتشت: مهیب‌ترین حوادث و دیرینه‌ترین رویداد... همانا بزرگ توفان است که به روزگار جم واقع شد.
- ۲.۱. به نیم‌روز آدینه چهارده اردیبهشت باستانی... در ایران‌زمین توفانی سخت در گرفت...
- ۳.۱. که مردگان بسیار بر جای گذاشت...
- ۴.۱. بادهای گرم مرگ‌زا از سوی دشت برخاست و خاک را چون موجی عظیم تا چکاد کوه بالا برد.
- ۵.۱. کوه دهان گشود و آتشی کهنه فوران زد.
- ۶.۱. زمین پر از استخوان شد و چارپایان از سه سو بگریختند.
- ۷.۱. در بیم‌ناک‌ترین غارها، در ژرفای دره‌ها، در دهانه‌ی کوه‌های آتش‌بار.
- ۸.۱. هیچ جنبنده‌ای بازنماند.
- ۹.۱. زمین را شبی ژرف فراگرفت... شب پایان هستی و آغاز مرگ.

e-book

۱

بام‌ها

برق سراسر شهر رفته بود. تاریکی همه‌جا را گرفته بود. خیابان سوت و کور بود. شایعات حتی به گوش سگ‌ها هم رسیده و آنها را بی آن‌که زوزه‌ای کشیده باشند، به خرابه‌های جنوب شهر رانده بود. امشب ساعت نه، همه‌ی محلات!...

دوتا از زیر، یکی از رو... اتاق به طرز عجیبی به هم ریخته بود، انگار حادثه‌ای خارق‌العاده همه چیز را زیر و رو کرده بود... دوتا از زیر، یکی از رو... جرقه‌ی شمع روی میز تنها صدایی بود که سکوت شب را می‌لرزاند. دوتا از زیر... میترا می‌کوشید حساب گره‌ها را نگه دارد. امشب ساعت نه، همه‌ی محلات!...

گره آخر را باز کرد. هر طور شده بایست کاری برای خودش دست و پا می‌کرد... از روزی که حفاری‌های باستان‌شناسانه در جنوب شهر متوقف شده و فرانسوی‌ها باروبندیل‌شان را بسته و رفته بودند، روزها را به کنار هم چیدن سنگ‌نبشته‌های شکسته‌ای می‌گذراند که در بیابان ری پیدا کرده بود... پاره‌سنگ‌هایی که هیچ‌کدام با هیچ‌کدام هم خوانی نداشت. میترا خطوط کهنه را با کاردک می‌تراشید، خاک خشکیده را با قلم‌مو پاک می‌کرد و نوشته‌های قدیمی آن زیر را کنار هم می‌چید... نوشته‌هایی که با شیارهای تهی از هم جدا شده بودند... شکاف‌هایی که در نور لرزان شمع، به سوراخ‌هایی تاریک و ژرف تبدیل می‌شد و معنی نوشته‌ها را در خود

فرومی برد. دلزده از این کوشش بیهوده، میترا کاردک و قلم مو را به کناری می انداخت و میل های بافتنی را به دست می گرفت و در سوسوی شمع شروع به بافتنی می کرد. دو تا از زیر... یکی از رو... تنها گرهی که بلد بود... دو تا از زیر... یکی از رو... دو تا از زیر... یکی از رو... به ساعت دیواری نگاهی انداخت. بیست دقیقه به نه. دو تا از زیر... تا ساعت نه سروکله دکتر باید پیدا می شد. چهارماه بود در شهر حکومت نظامی برقرار بود. یکی از رو... حکومت نظامی و بی برقی... آه! چه زندگی ای!...

آخرین گرهی را که بافته بود، شکافت. نخ را دور انگشت سبابه پیچید. سر میل را از توی سوراخ گره رد کرد. نخ را بر گرده میل انداخت... یکی از رو. میل بافتنی هنوز از تمام سوراخ های رج گذر نکرده بود که صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید.

- الو؟

شوهرش بود.

- کجایی؟ ساعت نزدیک نهه!

- آماده باش دادن.

- چه خبر شده؟

- بلندتر صحبت کن. صدات نمی آد...

- می گم چه خبر شده؟

- نمی شنوم. برای شام منتظرم نشو...

- ...

میترا گوشی را گذاشت. از پشت پرده نگاهی به خیابان خالی انداخت. پنجره های عمارت روبه رو یک دست سیاه بود. چندین ماه بود که کسی در آن ساختمان زندگی نمی کرد. سر ساعت نه، همه ی محلات، الله اکبر!... در گودی دوردست آن پایین،

۲

آس پیک

- نه، نمی‌خوام.

پیشه‌ور این را گفت و ورق کشید.

در نور چراغ نفتی، دکتر نگاه آمرانه‌ای به ورق‌های توی دستش انداخت، سگرمه‌هایش را در هم کشید و منتظر نوبت ماند. نوابی که از سر شب درد خفیفی در ناحیه‌ی سینه حس می‌کرد، بی‌بی دل انداخت.

- نه، نمی‌خوام.

پیشه‌ور دوباره این را گفت و ورق کشید. اما هنوز ورقی برای نوابی نینداخته بود که صدای الله‌اکبر درست زیر گوش‌شان ترکید. نوابی در حالی که به سوی پنجره اشاره می‌کرد، داد زد:

- هی الله‌اکبر الله‌اکبر که چی؟... آخه الله‌اکبر گفتن چه دردی رو دوا می‌کنه؟

- جوش نزن آقا، برات خوب نیس! کار دست باطری قلبت می‌دی!

- آخه الله‌اکبر هم شد شعار؟ فرض کنیم یکی بره رو چارپایه هی داد بزنه زمین

گرده، زمین گرده. ملت نمی‌گن طرف دیوونه‌اس؟

پیشه‌ور گفت:

- تو انگار صدای زن خودت رو نمی‌شنوی؟

- زن من از اون‌ها بدتر! مگه خیال می‌کنی من دل خوشی از زنم دارم؟ خانم من فکر می‌کنه نباید از زن‌های مردم عقب بمونه. من روی تخت بیمارستان رو به موت بودم، خانم به دنبال نمی‌دونم کدوم حقیقت جاودان خیابون‌های تهران رو زیر پا انداخته بود...

پیشه‌ور بالاخره ورقی را که نمی‌خواست، انداخت. قیافه‌ی نوایی جدی شد، دستش را جابه‌جا کرد، ورق پیشه‌ور را برداشت و ورق دیگری انداخت.

- خب چرا جلوش رو نمی‌گیری؟

- نفست از جا گرم درمی‌آد ها! چطوری جلوش رو بگیرم؟ می‌آم خونه می‌بینم داره اعلامیه‌ی انقلابی می‌خونه. بهش می‌گم زن، به خونه زندگی‌ات برس. آخه تو چی کم داری تو این مملکت؟ می‌دونی چی جواب می‌ده؟ می‌گه تو دچار مرض بی‌تفاوتی شدی. چی انداختی، دکتر جون؟

دکتر نه پیک را نشان داد. نوایی دستش را بر انداز کرد، ورق کشید و ادامه داد:

- می‌گم دردت چیه؟ من که همه‌چیز برات فراهم کردم. (ورق انداخت) می‌گه ما زن‌ها عروسک شما مردها نیستیم. لابد برای این‌که تو خونه عروسک صداس می‌کنم...

پیشه‌ور ورق نوایی را برداشت و با لحنی دلسوزانه گفت:

- این تَبیه که همه رو مبتلا کرده! پرروز مگه خودمون تو بازار مجبور نشدیم کرکه رو پایین بکشیم و بریم شبستون بست بشینیم؟

دکتر آس پیک پیشه‌ور را برداشت، دست را برد و ژتون‌ها را دودستی پیش کشید. ورق‌ها را بر زد تا دست دیگری بدهد. بیرون فریادها هر لحظه اوج می‌گرفت. پیشه‌ور گفت:

- می‌گم بلند شیم یه تُک پا بریم پشت‌بام!

نوابی که به خاطر یادآوری حضور زنش روی بام، از پیشه‌ور دلخور بود، با بی‌حوصلگی گفت:

- ول کن بابا! پشت بام بریم بگیریم چی؟

- یه تک پا می‌ریم و می‌آیم... بینیم آخه چه خبره؟ چه خاکی دارن به سرمون می‌کنن؟...

دکتر گفت:

- من که باید برم. امشب آماده باشیم!

- چطور؟ خبرهاییه؟

- می‌گن تکلیف یه سره می‌شه. شایعات رو نشنیدین مگه؟

- شایعات! شایعات!... روز و شب مون شده شایعات!

- این بار انگار قضیه جدیه! اگر عکس امام تو ماه بیفته، ارتش نمی‌جنبه.

صدای زیر زنانه‌ای چند بار فریاد کشید الله اکبر. نوابی از جا پرید:

- بفرمایین! صدای خانم من رو شنیدین؟

- دیر شده!... اصلاً متوجه زمان نبودم!

- تو که خیالت راحت، دکتر! رمز شب رو می‌دونی و توی خیابون‌های خالی می‌تازونی.

دکتر ته استکانش را سرکشید، کتش را پوشید، چراغ دستی‌اش را روشن کرد و از

در آپارتمان بیرون رفت. فریادها از همه‌سو به آسمان رفته بود... الله اکبر...

الله اکبر... ایستاد تا نوابی و پیشه‌ور در نور چراغ‌قوه در را بستند و آهسته و با احتیاط

از پله‌های بام راه افتادند... آن وقت خودش به سرعت از پله‌ها سرازیر شد.

۳

انجمن آنا تول فرانس

«کلمات تخته‌پاره‌هایی هستند که در اوج توفان از آن‌ها می‌آویزیم.» فریور روی میز خم شد و آخرین جمله‌ای را که نوشته بود، خط زد. کلماتی را که می‌جست پیدا نمی‌کرد. کلمات معنی‌شان را از دست داده بودند. کلمات مرده بودند... فریور دست‌ها را ستون بدن کرد و به سختی از جا بلند شد. تپش قلبش را در گلویش احساس می‌کرد. فریاد الله اکبر از بام‌ها به آسمان رفته بود. نفس نفس‌زنان و با قدم‌های سنگین به سوی بخاری رفت. آب کتری ته کشیده بود و بدنه‌ی لعابی‌اش پوست می‌انداخت. کتری را کنار گذاشت، چای غلیظی برای خودش ریخت و در حالی که لرزش دستش استکان و نعلبکی را به صدا درآورده بود، به پشت میز کارش برگشت. احساس کرختی می‌کرد. روی صندلی نشست، جمله‌ای را که خط زده بود، دوباره خواند و جرعه‌ای چای نوشید. «کلمات تخته‌پاره‌هایی هستند که در اوج توفان از آن‌ها می‌آویزیم.» جمله را به صدای بلند تکرار کرد و چشمش به عکس کهنه روی دیوار افتاد... کشتی بزرگی که چهل جوان ایرانی را برای تحصیل به فرنگستان می‌برد. فریور با آن کشتی به اروپا می‌رفت تا در رشته‌ی زبان‌شناسی تحصیل کند. چهره‌های کم‌سن و سال روی عکس را یکی یکی از نظر گذراند. همگی از مشتریان پروپا قرص

کافه رُزنوار^۱، پاتوق روشنفکرهای آن روز تهران. صف سوم، نفر پنجم از سمت راست: جلال حکمت کلاه شاپوی فرانسوی به سر داشت و پشت سر، زیر سایه کلاه، فریور به کلی از نظر محو بود. حکمت با آن قد و قواره ظریف و سر و وضع اروپایی روی عرشه کشتی جولان می‌داد. به رفقای که دوره‌اش می‌کردند و نظرش را درباره‌ی فلان رشته و فلان دانشگاه اروپایی جويا می‌شدند، می‌گفت: «فعالاً باید آموخت. از غربی‌ها باید آموخت.» نوشته‌هایش را کسی نمی‌خواند، اما وقتی صحبت می‌کرد، همه مفتونش می‌شدند. «البته ما هم خیلی چیزها داریم که غربی‌ها باید بیاموزند... مثلاً همین کشتی نوح!... هیچ می‌دونستین که کشتی نوح که در انجیل و تورات آمده، در واقع یک اسطوره بسیار کهن ایرانی است؟... بله، ما امروز به جرئت می‌تونیم ادعا کنیم که کهن‌ترین روایت کشتی نوح همان اسطوره وَرِجَم‌کرد یا شهر مردگان وندیده...»

در نور کم‌سوی چراغ نفتی روی میز، نگاه فریور به گوشه‌ی تاریک اتاق خیره شده بود... حکمت... جلال حکمت... اوستا و ریگ‌ودا را همزمان می‌خواند، یکشنبه‌ها به کلیسای کاتولیک خیابان منوچهری می‌رفت، ساعت‌ها با پدر روحانی بر سر فلان داستان کتاب مقدس گپ می‌زد و در میان صحبت، بندی از گاتها را به پهلوی نقل می‌کرد. در استدلال فلسفی کسی حریفش نبود، جز آن... آن... سرفه چرکین... بی‌پایان... که وقتی آغاز می‌شد... نفسش را می‌گرفت و... امانش نمی‌داد... فریور جرعه‌ای چای نوشید... حکمت پسر شوخی بود. رفقا را دست می‌انداخت. ته سالن کافه رُزنوار، پشت میز همیشگی‌اش می‌نشست و مسخره‌بازی در می‌آورد. هر بار که فریور از در کافه وارد می‌شد، او از ته سالن با اشتیاق دست تکان می‌داد و با تلفظ

¹ Rose Noire

اوستایی صدایش می زد: «فره‌ور! بیا! فقط تو رو کم داشتیم، پسرا!» و تا فریور به جمع ملحق شود، با ریشخند اضافه می کرد: «شنیدم می خواهی roman بنویسی، پسرا!» و کلمه رمان را چون واژه‌ای مقدس تلفظ می کرد... انگار آن هم واژه‌ای اوستایی است... فریور هر بار از کنایه‌ی جلال ته دلش می رنجید، اما نه تنها به روی خودش نمی آورد، بلکه خودش هم وارد بازی می شد و با خنده می گفت: «آره، فقط موندم چه جوری شروعش کنم!»... و حکمت جواب می داد: «رفیقمون ترجمه زده زیر دلش، به صرافت رمان نوشتن افتاده!» و قهقهه می زد. رفقا هم هر کدام ابراز احساسات می کردند: «یک ترجمه‌ی خوب از یک رمان بد ارزشمندتره!»... «آقا جان، رمان نوشتن کار هر کسی نیست؟ تو ترجمه‌ی «همزاد» را تمام کن، یه ملت ازت سپاسگزار خواهد شد.» و میان خنده‌ی جمع، حکمت اضافه می کرد: «این از خلیقات مترجمه! مترجم ذاتاً موجودی است دوگانه. می آد یک کار حسابی ترجمه کنه، پیش خودش فکر می کنه: چرا خودم ننویسم؟ مگر از داستایوسکی چی کم دارم؟»...

و هر بار خونسردی بسیاری لازم بود تا فریور توجه جمع را از رمان نانوشته‌ی خود به سوی دیگری براند. اما حکمت دست‌بردار نبود: «کدام «همزاد»، کدام داستایوسکی؟ ما خودمون کهن‌ترین پرسوناژ همزاد رو داریم.» بعد چشم‌هایش را چپ می کرد و می گفت: «فرهنگ باستان ما همه‌چیز رو دو تا می دیده!... هر موجودی در کائنات همزاد یا فره‌ری در گیتی داشته... جم ابرونی‌ها همون یامای هندوهاست... همونی که وقتی مرگش فرارسید، از وسط دو نیم شد تا نیمه‌اش زنده بمونه... کلمه‌ی دوقلو در زبان فرانسه از همین ریشه‌اس... مترجم خودش هم همزاد نویسنده است!» رفقا یک کلام از حرف‌هایش را نمی فهمیدند ولی قاه‌قاه

می‌خندیدند. این موضوع اما هیچ‌گاه باعث نمی‌شد فریور گوشه بگیرد و غریبی کند... حکمته دیگر! حکمت!... چه سال‌هایی! چه سال‌هایی!

بدین ترتیب حکمت می‌نوشت، فریور ترجمه می‌کرد. نقش هر کدام گویی از پیش تعیین شده بود. هیچ‌گاه دو موجود این چنین مکمل یکدیگر نبوده‌اند. فریور همه‌جا چون سایه کنار حکمت بود. به همین خاطر روزی که حکمت ناپدید شد، همه خبرش را از او جویا شدند. کسی باور نداشت که فریور از او بی‌اطلاع باشد و این بیش از هر چیز آزارش می‌داد.

حکمت کم‌کم از یادها می‌رفت که یک روز از پاریس خبر رسید جلال خودش را کشت. «کلمات تخته‌پاره‌هایی هستند که در اوج توفان از آن‌ها می‌آویزیم.» فریور جمله‌ای را که خط زده بود از نو خواند. باز هم استعاره‌ای از حکمت!... بایست حکمت را از خاطرش خط می‌زد... از زندگی‌اش... قلم را با خشم پرت کرد و بلند شد. مرگ حکمت را هرگز نپذیرفته بود. یک عمر شاهکارهای جهان را ترجمه کرده بود، اما نامش چون سایه‌ای بی‌اهمیت از پی نام نویسندگان بزرگ می‌آمد... مگر او از آن‌ها چه کم داشت؟ مگر کاستی‌هاشان را نمی‌شناخت؟ مگر بارها، در حال ترجمه، کتاب نویسنده بزرگی را از نو ننوشته بود؟ فریور کتاب‌هایی از خود داشت که هنوز روی کاغذ نیاورده بود. کتاب‌هایی که اگر روزی می‌نوشت، هزاران بار از تمام کتاب‌های ترجمه شده، ارزشمندتر بود. آری، فریور بی‌آنکه چیزی نوشته باشد، نویسنده بود.

سایه‌هایی از جلوی در شیشه‌ای آناتول فرانس به سرعت گذشتند. فریور گوش خواباند. الله‌اکبرهای روی بام یکپارچه شده بود. چند قدم در اتاق برداشت و در میان سایه‌روشن، یک بار دیگر روبه‌روی عکس ایستاد. سال‌ها بود جلال حکمت با آن کت و شلوار نو که به مناسبت سفر در یکی از خیاط‌خانه‌های شیک لاله‌زار دوخته

بود، روی عرشه «کشتی آناتول فرانس» ایستاده بود و با او حرف می‌زد. می‌گفت:
«کلمات... کلمات معنی‌شون رو از دست دادن!...»

فریادهای الله اکبر به پشت پنجره‌های بام رسیده بود و فوج سایه‌ها روی شیشه کشاله می‌رفت. فریور بار دیگر تصویر حکمت را توی تاریک روشن اتاق دید...
«برای رمان نوشتن باید کلمات رو از نو معنی کرد. از نو کلمات رو ترجمه کن...
مگه تو مترجم نیستی، پسر؟ مترجم باید کلمات رو از زیر زنگار زمان بیرون بکشه.»
فریور روی میز خم شد و شقیقه‌ها را فشرد... «فره... وَر جون...» نوازشی خاص در لحن حکمت بود... «بیا پسر... بیا جا زن!...» حکمت می‌خندید و دندان طلای گوشه‌ی دهانش برق می‌زد. فریور نمی‌رنجید. حکمت دیگر! حکمت!... مثل همان سال‌ها!...

فریور به سرفه افتاد. سرفه‌ای چرکین و بی‌پایان. تپش قلبش را در گلویش حس می‌کرد. حکمت می‌خندید. دندانش برق می‌زد. «فره... وَر جون... مگه تو همزاد من نیستی؟ همزاد که با آدم قهر نمی‌کنه؟... فره... وَر... پسر! تو هیچ‌وقت نویسنده نشدی!...» فریور قلم را روی کاغذ فشرد. «فره... وَر جون، پسر باز به صرافت رمان نوشتن افتادی؟... با این کلمات که نمی‌شه نوشت... باید کلمات خودت رو پیدا کنی... از خودت شروع کن... فره... فره... ور... شکوه... جلال...» جلال راحتش نمی‌گذاشت... فریور... فرَوهر... سایه‌های روی بام کش‌وقوس می‌آمدند... فره‌ور... فره‌ورتی... سال‌ها بود این کلمات فریور را آزار می‌داد... فره‌وشی... فره‌ورنه... فریور... فر... یور... نوک قلم را میان نامش گذاشت و آن را از وسط دو شقه کرد... فر... حکمت آنجا ایستاده بود و می‌خندید... دندان طلا گوشه‌ی دهانش سوسو می‌زد. می‌پرسید: «رمانت کو، پسر؟... فره... وَر جون... پسر رمانت رو به

کجا رسوندی؟» نوک قلم فریور، چون کلنگ بر سر کلمات فرود می‌آمد و آنها را
یکی یکی خرد می‌کرد...

فَ...

رَ...

ی...

وَ...

ر...

e-book

۴

نیل آرمسترانگ

کامیون نخودی‌رنگ ارتش عرض خیابان تخت‌جمشید را بسته بود. خبر فرار فرماندار نظامی تهران سر شب سر زبان‌ها افتاده بود. گروه‌بان جهدی ستاره‌های پرچمی را که بالای تیرک باد می‌خورد، شمرد و گفت:

- می‌گن هلیکوپتر ستاد در پادگان آمریکایی‌ها تو ترکیه به زمین نشسته.

سربازها دست‌هاشان را روی آتش گرفته و در انتظار سیگاری که دور می‌گشت، تلاش می‌کردند الله‌اکبرهای بام‌های اطراف را نشنیده بگیرند. جمله‌ی گروه‌بان تمام نشده بود که صدای موتور ماشینی از دور شنیده شد. هرکدام سریع به سمتی رفتند و تفنگ‌ها را به طرف نقطه‌ی کم‌سویی که آهسته از دل تاریکی بیرون می‌آمد، نشانه گرفتند. ماشین بزرگ اما قراضه، هنوز چند متری با آن‌ها فاصله داشت که گروه‌بان جهدی فرمان ایست داد و سیگارش را زیر پا له کرد.

شورلت سفید خاک‌گرفته با احتیاط جلوی زده‌های سفارت آمریکا ایستاد. گروه‌بان با گام‌های شمرده نزدیک شد، اما پیش از آن‌که چیزی بگوید، راننده شیشه را پایین کشید، کارت پزشکی قانونی را جلوی چشم‌های بی‌خوابی‌زده‌ی گروه‌بان گرفت و با صدایی آمرانه گفت:

- نیل آرمسترانگ!

نگاه گروهبان جهدی به برچسب روی شیشه افتاد: ماری سمج به دور جام کیمیاگری چنبره زده بود. با شنیدن رمز شب، گروهبان از جلوی ماشین دکتر کنار رفت. دود غلیظ لوله‌ی آگروز در سیاهی شب حل شد و به تاروپود کلماتی که در شیب خیابان موج می‌زد... نیل... آرمس... ترانگ... تنید و به سوی ماه صعود کرد. گروهبان جهدی ته‌سیگاری را که لحظاتی پیش روی زمین انداخته بود، دوباره برداشت و کنار آتش آمد. فرار فرماندار نظامی ارتش را بلا تکلیف کرده بود. شهر ناآرام بود و مردم از رویارویی با تانک و توپ ابا نداشتند و هر جا که سربازها از شلیک خودداری می‌کردند، آنها را می‌بوسیدند و صف‌های خود را به روی‌شان باز می‌کردند. سربازهایی هم که تیراندازی می‌کردند، کمتر دچار دودلی نبودند، اما سرپیچی از اوامر فرماندهی مجازات داشت و آنها از فکر آن به خود می‌لرزیدند. گروهبان جهدی بارها تصمیم به فرار گرفته بود، اما به کجا می‌رفت؟ زن و بچه و مادر پیرش را به کی می‌سپرد؟ تازه از کجا معلوم که آشوب شهر سرکوب نشود؟ نه، جهدی تنها نبود و با این که نمی‌خواست به سوی مردم شلیک کند، فرار از خدمت وظیفه را هم جایز نمی‌دانست، به‌خصوص که چند ماهی بیشتر تا پایان آن باقی نمانده بود.

گروهبان به ساختمان‌های بلند آن سوی خیابان نگاهی انداخت. شایعه‌ی آن روز عصر تهران از سوی اهالی بسیار جدی تلقی شده بود. در خوابگاه افسران شنیده بود که روحانیت از مردم دعوت کرده است روی بام‌ها بروند و در انتظار پیامی که از آسمان نازل خواهد شد، الله اکبر بگویند.

افسری گفته بود:

- بعضی از فرمانده‌های نیروی هوایی تصمیم گرفتند تسلیم بام‌ها نشن. گارد جاویدان هم تا آخرین قطره‌ی خون می‌ایسته.

دیگری با شیطنت زیر گوشش خوانده بود:

- اسم شب رو شنیدی؟

- آره، نیل آرمسترانگ!

- می گن خودش فرماندهی عملیات رو به عهده داره.

- خود کی؟

- خود آرمسترانگ دیگه!

- آرمسترانگ کجا بود، بابا؟ من شنیدم امشب عکس یکی از دوازده امام تو ماه

می افته.

گروهان جهدی به ماه خیره شد. باد ملایمی که از سر شب برخاسته بود، ابرهای پراکنده را با خود می برد. قرص ماه از پشت ستاره های پرچمی که بالای درخت های سفارت آمریکا آهسته در باد تکان می خورد، آرام آرام بیرون می آمد و سالک های بدنش چون زخم هایی دیرینه سر باز می کرد. همه می الله اکبر لحظه به لحظه اوج می گرفت. جهدی دست ها را روی آتش گرفت و رمز شب را زیر لب زمزمه کرد... آرمسترانگ... نیل آرمسترانگ... و تصویرهایی قدیمی جلوی چشمش رژه رفت: قدم های متزلزل آرمسترانگ روی سطح ماه، کاریکاتور آپولو یازده روی دیوار محله، فرم درخواست داوطلب ایرانی برای آزمون مقاومت ناسا که از مجله ی «فضا» بریده بود... آزمایش های جان فرسایی که داوطلبان سفر به ماه از سر می گذراندند تا مقاومت شان در سخت ترین شرایط تخمین زده بشود. سعید خود را برای تمام آن آزمایش ها آماده کرده بود... به بهانه ی ماه رمضان، سه روز و سه شب غذا نخورده بود... ساعت ها وارونه از درخت آویزان شده بود... خود را به چرخ گاری بسته و کیلومترها در خاک و خل غلتیده بود... و سرانجام شب به شب، روی بام خانه، طبق مراسمی دیپلم جان سختی ناسا را به خودش اعطا کرده بود... شب های مهتاب روی

پشت بام دراز می‌کشید و به قرص ماه خیره می‌شد. او نیز آرزو داشت چون آرمسترانگ به دنیا‌های دیگر سفر کند... به جایی برود که تا به حال پای هیچ بنی‌بشری به آن نرسیده است. روی سطحی دوردست و ناشناخته، در جستجوی حیات گام بردارد... «گامی کوچک برای انسان، گامی بزرگ برای بشریت!» پیام رادیویی به زمین بفرستد و از ناشناخته‌ها گزارش بدهد... طبق محاسبات نجومی او، حفره‌ی سیاه نیم‌کره‌ی شرقی همان منطقه‌ای بود که آرمسترانگ در آن فرود آمده بود. سعید نیز هر شب همان‌جا فرود می‌آمد و روی سنگ مرمر ماه، لابه‌لای حفره‌های سیاه، با احتیاط قدم می‌زد.

- One, two, three ... This is Saïd Jahdi... I repeat... This is Saïd Jahdi from the Moon...

در حالی که امواج سراسری رادیوهای خارجی سرود شاهنشاهی را پخش می‌کردند، سعید خبردار می‌ایستاد، سلام نظامی می‌داد و پیش از بازگشت به زمین فراموش نمی‌کرد پرچم سه‌رنگ ایران را چون دشنه در قلب ماه فرو کند.

مادرش که از دادویی داد فاتح گودال‌های روی بام جاننش به لب رسیده بود، شبی دست به دامن ملای محل شد. چیزی نگذشت که سروکله‌ی دعانویس ریش‌حنایی مسجد با پای لنگان روی بام پیدا شد. او که در همه فنی اعم از ماه‌زدگی، جن‌زدگی، فال‌بینی و ستاره‌شناسی شهره بود، چند دور گرد رختخواب سعید چرخید، خودآموز انگلیسی را از زیر تشک بیرون کشید و به کوچه پرت کرد، روی زمین خط کشید، تسبیح گرداند و ورد خواند. بعد سر سعید را زیر بغل زد و به سوی ماه چرخاند و ماری را که در گودال‌های سیاه آن لانه کرده بود، نشان داد. مار! مار! مار! مار می‌بینی؟ با یک دست گلوی سعید را می‌فشرد و با دست دیگر چانه‌اش را. کف از گوشه‌ی

دهانش روی ریش حنایی اش می لغزید. دهان را باز کرد، خلط گلو را بالا کشید و تف جانانه‌ای در حلق سعید انداخت. مار را می بینی؟ سعید مار را می دید. بز را می بینی؟ سعید بز ریش دار را که روی دوپا قیام کرده بود و با مار می جنگید، می دید... مار! مار! مار به گردن بز کوچک پیچیده و داشت خفه اش می کرد. مار! مار! مار زهرش را به جان بز کوچک ریخت. مار سعید را رها کرد و پیش از رفتن کاغذی زیر بالشش گذاشت تا صبح و ظهر و شب، سه وعده آن ورد را بخواند و کشش ماه را بر خود خنثی کند.

پس از رفتن ملا، سعید کلمات جادویی آرمسترانگ را زیر لب تکرار کرده بود: «گامی کوچک برای من، گامی بزرگ برای بشریت!» و تا صبح لب بام استفرغ کرده بود. مادرش شانه هایش را مالیده و به جان آقا دعا خوانده بود که بدی ها و پلیدی ها را از بدن پسرش بیرون رانده است.

از آن شب به بعد، سعید دیگر هرگز روی بام نرفت و به کروی ماه پرواز نکرد. اما آرمسترانگ همچنان در آسمان او جولان می داد و ورد جادویی ملای ریش حنایی به گرد پایش هم نمی رسید.

تا روزی که جلوی چشم های حیرت زده بچه های محل، پستیچی پاکتی به رنگ آبی آسمانی با مهر USA به دست سعید داد، که در آن ناسا اظهار تأسف می کرد که نمی تواند به درخواستش پاسخ مثبت بدهد، چرا که ملت ایران جزو ملل ده گانه ای که برای سفر به کروی ماه انتخاب شده اند، نیست. اما در ادامه این اظهار تأسف، جمله ای می آمد که برای همیشه در خاطر سعید حک شد: «... پس از مطالعه ی دقیق پرونده ی شما، متخصصان ناسا اطمینان حاصل کرده اند که مستر سعید جهدی قادر خواهد بود روی زمین هم اسطوره ای زنده باشد.»

- هیسس... گوش بدین!

سربازها به سوی آسمان پرستاره‌ی تهران سر برداشتند، درست مثل این‌که بر فراز سکوی پرتاب، در انتظار شمارش معکوس موشکی خیالی ایستاده باشند. ماه لب بام ساختمان روبه‌رو فرود آمده بود. خیابان در سکوتی پر از تردید فرو رفته بود. گروه‌بان جهدی عرض کوچه را پیمود و از پیاده‌روی روبه‌رو، ساختمان سفارت را زیر نظر گرفت. نور ماه اکنون به طور عمودی به بام‌ها می‌تابید. جهدی به درخت تکیه داد و سیگار نویی آتش زد. پرچم آرمسترانگ توی نسیم تکان می‌خورد. سایه‌ها از تاریکی جدا می‌شدند و از بامی به بام دیگر می‌لغزیدند. تمام شهر از شر جاذبه‌ی زمین رها شده و روی بام‌ها شناور بود. سعید احساس بی‌وزنی مطبوعی می‌کرد، گویی او هم داشت از مدار زمین خارج می‌شد... شقیقه‌هایش را مالید. قرص ماه پشت بیرق پُرس‌تاره پنهان شده بود. آرمسترانگ روی ماه پیاده شده بود تا از دیار رؤیاهای بشری مقصدی زمینی بسازد. مردم تهران اما، با پرواز به کروی ماه، زمین آبا و اجدادی شهرشان را ترک می‌کردند تا در ساحت آسمان به آمال و آرزوهای خود دست یابند.

- عکس امام تو ماهه!

فریاد زنانه‌ای از بام روبه‌رو برخاسته بود. سایه‌ای روی دیوار سفارت آمریکا دوید. گروه‌بان جهدی جستی زد و گلنگدن کشید. با صدای تفنگش، سربازهای دور آتش از جا پریدند و تفنگ‌ها را آماده ساختند. گروه‌بان جهدی چند بار به هوا شلیک کرد، اما خیابان، درخت‌ها و بام‌ها دور سرش چرخید.

- عکس امام تو ماهه!

روی دیوار سفارت آمریکا با رنگ سرخ نوشته بودند: «نیل آرمسترانگ به ما خیانت کرد. در انتظار فرود مرکب امام روی ماه باشیم!»

سعید به قرص نورانی ماه چشم دوخت. گودال سیاه نیم کره‌ی شرقی دهان کریه‌اش را باز کرده بود. لرزشی در تن سعید دوید. دنیا با بام‌های بلندش دور سرش می‌چرخید... الله اکبر!... الله اکبر!... فریاد جنون‌آمیز مردم از همه‌سو بلند بود... جمعیتی بی‌شمار به بام آمده بود تا شاهد این پیروزی بزرگ باشد.

سعید با خود گفت: «ماه رو فتح کردیم!»

و بی‌آن‌که زمین را زیر پای خود حس کند، آهسته کنار درخت سُر خورد و پیش از آن‌که از حال برود، آرمسترانگ را دید که دست به ریش حنایی‌اش می‌کشید و لنگان لنگان گرد گودال نیم کره شرقی می‌چرخید.

سردخانه‌ی مرکزی

- ۲۰۵۴...؟۲۰۵۴!

مرده‌ها کنار دیوار راهروی دراز سردخانه دراز کشیده بودند. از ترانزیستور روی میز، اخبار شب صدای آمریکا پخش می‌شد. آقا نوذر با کلاه، روپوش و نقاب سفید پشت میز نشسته بود و حاضرغایب می‌کرد.

با هر شماره‌ای که می‌خواند، بلند می‌شد و اتیکت‌هایی را که به شست پای مردگان بسته بود، واری می‌کرد. ۲۰۵۳...۲۰۵۳...!۲۰۵۴؟ انگشت‌های سرد و بی‌جان کنار هم ردیف شده بودند... آقا نوذر راهروی دراز را تا انتها طی می‌کرد، مرده‌ی مورد نظرش را می‌یافت، به پشت میز بر می‌گشت، جلوی شماره‌اش علامت می‌زد و مهر درشتش را روی کاغذ می‌کوبید: پزشکی قانونی!

صدای گوینده‌ی زن رادیو آمریکا از پشت امواج پارازیت بریده‌بریده شنیده می‌شد... آقا نوذر در جستجوی شماره ۲۰۵۴ به انتهای راهرو رفت. تعداد جسد‌هایی که از سر شب به سردخانه رسیده بود، بیش از شب‌های گذشته بود و در غیاب دکتر، آقا نوذر جواز مرگ صادر می‌کرد و پرونده‌ها را آماده می‌نمود. صدای آمریکا ترانه‌ای از هایدو اعلام کرد، درخواستی اهالی شرق تهران، و نوذر همان‌طور که لای انگشت مرده‌ها را می‌جوید، هم‌صدا با رادیو، زیر لب زمزمه می‌کرد:

- مستی هم... درد منووو... دیگه دواااا نمی ی ی ی کنه... غم با من... زالاااا شده... منو رهاااا نمی کنه... منو رهاااا نمی... کنه... منو رهاااا...

طنین زنگ تلفن توی راهروی سردخانه پیچید. نوذر پشت میز آمد و گوشی را برداشت.

- سردخانه، بفرمایین!

- الو، این جا فرمانداری نظامی. یه کامیون تا ده دقیقه ی دیگه می رسه.

نوذر صدای رادیو را کم کرد و نقاب را پایین کشید.

- به خدا جا نداریم، تیمسار! یه تگ پا تشریف بیارین، خودتون ملاحظه بفرمایین. یخچال ها همه پره. مرده ها رو کف راهرو دراز کردیم. دکتر هنوز جواز دیروزی ها و پریروزی ها رو امضاء نکرده...

- پس چه غلطی می کنه، این دکتر؟

- عرض کردم که... سرمون شلوغه. بیمارستان ها پره. نیمه جون ها رو هم می آرین پیش ما. جای سوزن انداختن نیس. بوی تعفن همه جا رو ورداشته. کارگر نداریم مرده ها رو غسل بدیم.

- غسل لازم نیست. جوازشون رو بنویسین و بفرستین شون برن. می شنوی؟

- کجا برن بدون غسل؟

- غسل لازم نیست گفتم. ارجحیت با مرده های امشب. جواز گروهی صادر کنین. کار عجله است!

- پس علت مرگ، شماره ردیف، اسم و رسم؟ صبح علی الطلوع مردم جلوی در جمع می شن و...

- این یه دستوره... جواز گروهی صادر کن و با همون کامیون بفرست شون برن.

- آخه تیمسار...

اما تیمسار گوسی را گذاشته بود و صدای بوقی ممتد و یکنواخت از آن سوی سیم شنیده می‌شد. آقا نوذر تلفن را قطع کرد و دهان‌بند را بالا کشید.

چیزی به ساعت ده نمانده بود که دکتر از راه رسید. نوذر پرونده‌ها را برداشت و از پایش به دفتر رفت. دکتر از توی قفسه‌ی داروها شیشه‌ی مرفین را برداشت، کاغذ سرنگ را پاره کرد، آستینش را بالا زد، سر سرنگ را در مایع مرفین فروبرد و محتوای بی‌رنگش را آهسته و آرام در رگ خالی کرد. بعد، در حالی که با یک دست بازوی کرخت شده‌اش را بالا نگه داشته بود، خود را روی صندلی انداخت. مایع سیال در رگ و پی بدنش کم‌کم پخش شد و دردی لذت‌بخش وجودش را فراگرفت. نوذر، ناامید، در را به هم زد و از اتاق بیرون آمد. سیم رادیو را از پریز برق بیرون کشید، چراغ روی میز را به جای آن وصل کرد و از بطری کوچک الکل نود درجه که همیشه در کشوی میزش نگه می‌داشت، جرعه‌ای نوشید. سکوت مرگ در راهرو حاکم بود. یک ساعت بعد، نوذر دوباره وارد دفتر شد. سر دکتر را که روی دسته‌ی صندلی افتاده بود و خرناس می‌کشید، راست کرد، شانه‌هایش را گرفت، بطری الکل نود درجه را به دهانش گذاشت و به‌زحمت جرعه‌ای به حلقش ریخت. دکتر سرفه‌ای کرد و سرش دوباره روی دسته‌ی صندلی افتاد. نوذر مرفین را در قفسه دواها جا داد، در شیشه‌ای را بست، سرنگ را توی کاغذ پیچید و تو کشوی میز گذاشت. دستش را زیر کتف دکتر برد، دست او را روی شانه‌ی خودش انداخت و بالا کشید. جثه‌ی دکتر سنگین بود و نوذر به سختی تعادلش را زیر وزن او حفظ می‌کرد. تمام قوایش را جمع کرد و کشان‌کشان او را تا کنار دستشویی برد. دکتر چون لاشه‌ای بی‌جان از شانه‌ی نوذر آویزان بود. باز چند متر دیگر کشاندش. پاهای دکتر بی‌حس بود و نوذر به‌زحمت حرکت‌اش می‌داد. پیش خود فکر کرد آدم مست از مرده هم سنگین‌تر

است. با یک دست شیر آب را باز کرد، با دست دیگر گردن دکتر را فشار داد و زیر آن گرفت. دکتر ناله‌ی خفیفی کرد و دست و پا زد، اما دست‌های قوی نوذر گردشش را سفت گرفته بود و فشار آب سرد فرق سرش را می‌شکافت. چند لحظه نگذشت که پاهای دکتر دوباره جان گرفت، پشتش صاف شد و بازوهایش خود را از چنگ نوذر رها کرد.

وقتی دکتر حوله را برمی‌داشت، نوذر از اتاق بیرون رفت و در را بست. دکتر سروصورتش را خشک کرد، دماغش را گرفت و فریاد زد:

- نوذر، پرونده‌های امشب؟

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که کامیون فرمانداری جلوی در پزشکی قانونی ایستاد. دو لنگه‌ی در آهنی آهسته روی پاشنه چرخید و میان بخار سرد یخچال، اندام سفیدپوش نوذر نمایان شد که در نور چراغ‌های کامیون به راننده علامت پیشروی می‌داد.

لحظاتی بعد، بدن‌های بی‌جان را که سربازها یکی پس از دیگری روی سکوی سنگی پرتاب می‌کردند، آقا نوذر اشهدگویان غسل می‌داد، تکه پنبه‌ای در سوراخ‌های خونین بدن‌شان می‌تپاند، کفن‌پیچ می‌کرد و با کمک سربازها دوباره در کامیون می‌گذاشت.

آخرین جسد که روی سکو رفت، آقا نوذر شلنگ آب سرد را بالا برد و داد زد:

- خدا قوت، آخریه؟

سربازها یک‌صدا گفتند:

-آره، آره، آخریه!

همین که آب سرد با فشار از سر شلنگ بیرون جهید، دست و پای آخرین مرده جان گرفت. آقا نوذر شلنگ را روی زمین انداخت و استغفارگویان به صورت مرده سیلی زد. بعد به زحمت نشاندش و سر بلند کرد کمک بطلبد، که چشمش به دو سرباز افتاد که پشت کامیون از خنده ریشه رفته بودند... در میان مه خنک سردخانه، گروه‌بان وظیفه سعید جهدی آهسته به خود می‌آمد.

e-book

۶

شورلت سفید

صدای به هم خوردن در ماشین، چرت میترا را پاره کرد. خواب می دید با مادرش فرار می کنند... از همان دهلیز نمناک زیرزمینی. آب زیر قدم هاشان شلپ شلوپ می کرد. به پله ها که رسیدند، مادر گربه ی زرد خال خال را با لگد به گوشه ای پرت کرد و از پلکان باریک کم نور بالا رفت.

میترا نیم خیز شد. چراغ راهرو چشمش را می آزد. به ساعت دیواری نگاه کرد. بلند شد و از کنار پرده کوچه را برانداز کرد. نور عمودی ماه به شورلت سفیدی که از هفته ها پیش جلوی خانه خاک می خورد، می تابید. پرده را انداخت. قیچی آهنی بزرگ را از کنار کلاف بافتنی برداشت. روبه روی آینه ایستاد. انگشت ها را توی موهایش فرو برد، تارها را از هم جدا کرد و رشته مویی را که توی چشم هایش می افتاد، کنار زد. لب هایش نازک و دهانش کوچک بود. مادر بهش می گفت «دهن کون مرغی!» ماتیک قرمز را برداشت، ناشیانه روی لب هایش کشید. می گفت: «زنی که لب نداره، زن نیست. لب از پستان هم مهم تره!» میترا ماتیک قرمز را دوست داشت، اما هیچ وقت یاد نگرفته بود ماتیک بمالد... مادر می گفت: «کون مرغ هم قرمز!» میترا لب نداشت. پستان هایش را هم از زمانی که با پدرش به میدان اسب سواری می رفت، سفت می بست. آن قدر سفت که نفشش بند می آمد. می ترسید به خاطر آن دو برآمدگی از سوارهای دیگر عقب بماند. میترا قیچی را بالا برد. به

ندرت در آینه به خودش نگاه می‌کرد. دسته مویی را که توی چشم‌هایش می‌ریخت، برید... شبی که او باش چماق به دست از راه بام وارد خانه شده بودند، مادر تیغه‌های سرد قیچی را لای موهای بلند میترا فرو برده و گفته بود: «با شکل و شمایل پسرانه، کسی کاری به کارت نداره!» بعد گیس بافته‌ی میترا را لای دو تیغه‌ی آهنی انداخته و با یک حرکت سریع بریده بود، گویی برای همیشه چیزی را از بن قطع کند. موی میترا از آن به بعد هرگز بلند نشد و آن شکل و شمایل پسرانه چون نقاب به چهره‌اش چسبید. حالا دیگر خودش هم بدون آن نقاب خودش را در آینه نمی‌شناخت.

آن شب قرار بود با مادر به سفارت خانه لهستان در آن سوی باغ پناه ببرند. اما بام در اشغال او باش بود، سایه‌های زیر درخت‌ها به هرسو می‌دویدند و صدای الله اکبر راه فراری جز قنات زیرزمینی برای‌شان باقی نمی‌گذاشت...

در گریز از الله اکبرهای آن بالا، میترا توی پیچ و خم دهلیزهای نمناک از پی مادر می‌دوید. الله اکبرها در پس راهرویی گم می‌شد و از ورای سوراخ‌های سقف دوباره پیدا می‌شد. او می‌دوید و دامن مادر را رها نمی‌کرد... سر چارسو که رسیدند، عقابی با بال‌های گسترده روی دیوار نقش بسته بود. مادر لحظه‌ای تردید کرد و فانوسش را بالا گرفت. ورد کهنه‌ای را زیر لب زمزمه کرد: «البرز در سمت نگاه سیمرخ، ری به سوی دُم.» بعد دست میترا را کشید و تشر زد: «عقب نمون!»

از زیرزمین که بیرون آمدند، خیابان در تاریکی غلیظی فرو رفته بود. صدا از سنگ برنمی‌خاست. انگار مردم پیش از آنها فرار کرده بودند. گله‌ای سگ ولگرد کوچه را قرق کرده بود و برق تهدیدآمیز چشم‌هاشان در تاریکی می‌درخشید. «شرف این سگ‌ها از آدمیزاد بیشره!» چند کوچه‌ی بی‌پایان را پشت سر گذاشتند تا به در خانه‌ای رسیدند. در که باز شد، پلکانی باریک و بلند به آسمان راه کشید. در انتهای راه پله، بالاخانه‌ای کوچک در میان بامی وسیع... دورتادور بام، چراغ‌های شهر سوسو می‌زد.

مرد صاحبخانه لامپ سقف را باز کرد و چند دقیقه در تاریکی منتظرشان گذاشت. سپس پتویی آورد و به میخ‌های بالای پنجره گیر داد، لامپ کوچک روی میز را روشن کرد و گفت:

- دو راه دارین.

گربه زرد خال‌خال را با لگد به گوشه‌ای پرت کرد و ادامه داد:

- راه اول، راه کوهه... اما دو شبانه‌روز اسب‌سواری داره... پسرک تون تاب نمی‌آره. مادر میترا را به خود فشرد.

- پسر من سوارکار قابلیه.

مرد صاحبخانه نگاه نافذش را به میترا دوخت و گفت:

- راه دیگه، راه دشته. نزدیکی‌های ری کاروانسرای هست...

کلید توی قفل آپارتمان چرخید، در آهسته باز شد و دکتر که به زحمت سر پا بود، به چهارچوب در تکیه داد. میترا بلند شد، اما پیش از آن که قدمی بردارد، تن سنگین دکتر مثل آوار روی سرش خراب شد. میترا به زحمت او را روی کاناپه نشانده، گره کراواتش را باز کرد، کفش‌هایش را در آورد و بالشتکی زیر سرش گذاشت. بوی تند از سوراخ‌های درشت بینی‌اش بیرون می‌زد، گویی چیزی در وجودش گنبدیده و مردار شده بود. میترا رفت که لای پنجره را باز کند، اما از پشت شیشه دوباره چشمش به شورت فلک‌زده‌ی پدرشوهرش افتاد که هفته‌ها بود جلوی خانه پارک شده بود. او که فراموش کرده بود برای چه کنار پنجره آمده، به اتاق خواب رفت و شیشه‌ی ویسکی را از توی کمد کنار تخت درآورد. دکتر روی کاناپه هذیان می‌گفت. میترا سر او را بالا گرفت، بطری ویسکی را زیر دماغش برد و پرسید:

- کلید شورلت رو کجا گذاشتی؟

چشم‌های دکتر بسته و سرش روی شانه افتاده بود. تنها صدایی که از دهانش خارج می‌شد، ناله‌ای دردناک بود، گویی بختکی از درون وجودش را آرام‌آرام می‌جوید. میترا جرعه‌ای ویسکی توی دهان نیمه‌بازش ریخت. دکتر تکانی خورد، انگار رعشه به جانش افتاده بود... میترا خم شد و سر بطری را دوباره زیر بینی‌اش گرفت. دکتر چشم‌ها را نیمه‌باز کرد. انگار از جایی دور به دنیا باز می‌گشت. به میترا نگاه کرد.

میترا دوباره پرسید:

- کلید شورلت رو کجا گذاشتی؟

چشم‌های دکتر توی حدقه چرخید. میترا بطری را توی هوا تکان داد و سرش را دوباره به دهان دکتر چسباند.

- کلید کجاست؟

دکتر به سوی اتاق خواب اشاره کرد و کلماتی نامفهوم به‌زبان آورد. میترا به اتاق رفت و کتوهای کمد کوچک کنار تخت را زیرورو کرد. اما چیزی نیافت و دوباره سروقت دکتر آمد و تکان‌اش داد.

- کلید؟

دکتر دسته کلیدی را از جیب بیرون آورد و به سوی او دراز کرد. میترا یکی از کلیدها را بیرون کشید و دسته کلید را روی میز انداخت. چکمه‌های سواری را به پا کشید، کلاهش را از روی جارختی برداشت، کتش را پوشید، دری را که به پله‌ی فرار پشت ساختمان منتهی می‌شد، باز کرد و از راه‌پله‌ی آهنی سرازیر شد.

پایش که به آسفالت پیاده‌رو رسید، چراغ‌های شهر از دور سوسو می‌زد. شورلت سفید پدر دکتر زیر قشر ضخیم خاک مدفون شده بود. کلید را توی قفل زنگ‌زده فرو برد. در سمت راننده با صدای خشکی چرخید، مثل این‌که هزار سال بود به روی

کسی باز نشده بود. بار آخری که میترا پشت رل نشسته بود، کی بود؟ جعبه‌ی داشبورد را باز کرد، خرت و پرت توی آن را پس و پیش کرد، عینک آفتابی خاک گرفته و کارت کهنه‌ی پزشکی قانونی را درآورد... ترمزدستی را کشید، دنده را خلاص کرد و آهسته از شیب کوچه سرازیر شد.

e-book

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نبشته‌ی شهر مردگان - فرگرد دو

- ۱.۲. پرسید زرتشت از اهورامزدا: ای اهورامزدا، با که نخست از مردمان گفتگو کردی، جز من که زرتشت هستم؟
- ۲.۲. گفت اهورامزدا: با جم! با جم نخست از مردمان گفتگو کردم. با او پیش از تو که زرتشت هستی گفتگو کردم.
- ۳.۲. چنین گفتم به جم: آماده باش، ای جم! به یادسپارنده و برنده‌ی دین من باش!
- ۴.۲. آن‌گاه پرسید زرتشت: پس او که جم بود، چه پاسخ داد به تو که اهورامزدا هستی؟
- ۵.۲. جم پاسخ داد: نی، ای اهورامزدا، من نی آفریده شده‌ام تا سپارنده و برنده‌ی دین تو باشم!
- ۶.۲. آن‌گاه به او گفتم: ای جم، اگر نیستی یاددارنده و برنده‌ی دین من، باش نگاهبان و سردار جهان من. بیالان گیتی را، زیرا مرگ به آن فرود خواهد آمد...
- ۷.۲. آن‌گاه به من چنین پاسخ داد جم: بیالانم من جهان تو را، ای اهورامزدا! فراخ کنم گیتی را. جهان تو را باشم پرورنده، نگاهبان و سردار. اما مرگ را چه کنم، ای اهورامزدا؟ مرگ را چه کنم؟
- ۸.۲. این بود، ای زرتشت، پاسخ جم به من که اهورامزدا هستم.

e-book

۱

آژیرها و بلندگوها

قرمز... قرمز... بوق ممتد آژیر قرمز دکتر را از خواب بیدار کرد. بلندگوی نزدیکی آخرین اطلاعیه‌ی «دایره‌ی مبارزه با منکرات» را پخش می‌کرد:

- ... هموطنان انقلابی! بار دیگر شیطان بزرگ و سگ‌های زنجیری‌اش امت اسلام را نشانه گرفته‌اند!... هواپیماهای... آسمان میهن اسلامی... ما به ایشان... مشت‌های گره‌کرده... ما ایشان را... با لگد... و سینه‌های برهنه‌مان... آماج تیر...

نور روز از لای پرده تیغ می‌کشید. دکتر با چشم بسته دستش را به دنبال پاکت سیگار روی میز کنار تخت کشید. مزه‌ی تلخی به دهان داشت. سرش سنگین بود و رگ روی شقیقه‌اش می‌تپید. میترا جلوی آینه لباس می‌پوشید:

- ساعت چنده؟

- نه نشده!

- کجا می‌ری صبح به این زودی؟

- زیرزمین.

میترا آدم سابق نبود. از وقتی حفاری‌های باستان‌شناسانه متوقف شده و فرانسوی‌ها رفته بودند، هر شب شورلت پالومای سفید پدر دکتر را سوار می‌شد و به جستجوی

سنگ‌نبشته‌هایی می‌رفت که در خرابه‌های ری جا مانده بود. دکتر تنها از یک چیز خوشحال بود: زنش دیگر از قنات زیرزمینی هفت‌باغ حرف نمی‌زد و گریه‌ی خال زرد در آینه نمی‌دید.

زیر لب با خود گفت:

- اقلاً انقلاب یه فایده داشت.

بطری ویسکی را از توی کمد کنار تخت در آورد. جرعه‌ای نوشید، پک عمیقی به سیگار زد، لباس‌های پراکنده‌اش را از روی زمین جمع کرد و به اتاق نشیمن رفت. ساعت از نه گذشته بود.

در راه‌پله، به آقای نوایی برخورد که نفس‌زنان بالا می‌آمد. زنبیل خرید را از دستش گرفت و چند پله بالاتر پشت در آپارتمان‌ش گذاشت. با این‌که عجله داشت، ایستاد تا در را باز کند و گفت:

- وقت نمی‌شه دوره‌هامون رو از سر بگیریم.

از وقتی آقای نوایی به جرم ضدانقلاب از اداره پاکسازی شده بود، خانم نوایی در مطب دکتر به تلفن‌ها پاسخ می‌داد و آشپزی، خرید و بقیه کارها به گردن پیرمرد افتاده بود.

- وضع قلب‌تون چگونه؟

- چو باطری نباشد، تن من مبادا!... روزی هم که از کار افتاد، خدا هم دیگر نمی‌تونه راهش بیندازه.

دکتر این پا آن پا کرد تا نوایی کلید را در قفل بچرخاند. بعد یادش افتاد از احوال پیشه‌ور جو یا شود.

- ای بابا، او که ریش گذاشته و نماز می‌خونه.

دکتر به تأسف سر تکان داد، با عجله خداحافظی کرد و از پله‌های مطب سرازیر شد.

مطب رادیولوژی غلغله بود. خانم نوایی پا روی پا انداخته بود و ناخن‌هایش را لاک می‌زد. دکتر پرونده‌های روز را زیر بغل زد و به دفترش رفت. خانم نوایی بی‌آن‌که در بزند، وارد شد، سینی قهوه را با شاخه‌ی گل هر روزی روی میز گذاشت، دو حبه قند در فنجان انداخت و در را پشت سرش بست. دکتر صورتش را به کف آغشته کرد، بطری جیبی کنیاک را از کتو در آورد، جرعه‌ای از آن در قهوه ریخت و جلوی آینه مشغول تراشیدن ریش شد.

پیرمرد آمده بود عکس سینه‌اش را بگیرد. می‌گفت: «سل دارم. این سرفه‌های وحشتناک از علائم سله.» دکتر پرونده را خواند و نشانی از سل ندید، اما برای آن‌که خیال او را راحت کند، پشت دستگاه فرستادش و گفت:

- نفس نکشید!

وقتی پیرمرد پشت پاراوان لباس‌هایش را می‌پوشید، بلندبلند با خودش حرف می‌زد:

- سی ساله که این مرض لعنتی به جانم افتاده... سرفه امانم نمی‌ده... از روزی که روی اون کشتی لعنتی ذات‌الریه گرفتم... با پدرت می‌رفتیم فرانسه تحصیل کنیم... همه فکر می‌کردن من زود فلنگ رو خواهم بست اما من از پا نیفتادم. پدر بزرگوار همیشه می‌گفت، توریه‌هایت سالمه، برو یه فکری برای روانت بکن. حق با او بود. اگر اجبار نداشتم، شاید من هم مثل او توی این خراب شده نمی‌موندم... کار درست رو او کرد که زود فلنگ رو بست.

دکتر پرده‌ی نئون را روشن کرد و عکس سینه پیرمرد را روی آن چسباند. نه استخوان‌های دنده دیده می‌شد، نه شش و ریه و دستگاه گوارش. در میان اسکلت سفید، حفره‌ای تاریک نقش بسته بود. دکتر غرغرکنان دستگاه را واریسی کرد. همین دو هفته پیش تکنیسین شرکت زیمنس دستی به سروگوش دستگاه کشیده و پول خون بابایش را گرفته بود. شاید ایراد از پیرمرد بود؟ دکتر خودش پشت دستگاه ایستاد، نفس را در سینه حبس کرد و دکمه را فشار داد... چند لحظه بعد، عکس سینه‌اش را به پرده‌ی نئون چسباند. همان حفره بزرگ و تهی در میان سینه خودش هم سایه انداخته بود. کلید پرده‌ی نئون را زد، پیرمرد را تا دم در بدرقه کرد و پیش از آن‌که نفر بعد را صدا کند، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی شرکت زیمنس را گرفت.

۲

دهانه‌ی دوزخ

پدر دکتر همیشه می‌گفت: «به معمارباشی گفتیم خونه بساز، دهانه‌ی دوزخ برامون ساخت. این خونه کم‌ش روی زمینه، زیادش زیر زمین!» به همین خاطر هم در طول سی سال نتوانسته بود آن را بفروشد. خریدارهایی که به دیدن بنایی پنج طبقه می‌آمدند، با خانه‌ای دو طبقه روبه‌رو می‌شدند و از همان دم در غرغرکنان برمی‌گشتند، بی‌آنکه بدانند سه طبقه‌ی دیگر ساختمان زیر زمین قرار دارد.

زیرزمین اول میزبان اولین مطب رادیولوژی متعلق به پدر دکتر بود که فردای انقلاب اداره‌ی آن را به پسرش سپرده بود. درست زیر رادیولوژی، شوفرخانه و انبار بزرگی بود که پلکان اصلی ساختمان به آن منتهی می‌شد و با وقوع جنگ تبدیل شده بود به پناهگاه دروهمسایه. زیرزمین سوم، که به دلیلی نامعلوم به زیرزمین دوم معروف بود، زیرزمینی پنهان بود که ورود به آن تنها از طریق حیاط خلوت پشت ساختمان امکان داشت. از دوران بچگی، دکتر هرگز ندیده بود کسی به آن جا رفت و آمد کند. از باباپیرک، نوکر گبر پدرش، شنیده بود که «ماری بزرگ آن پایین هست که ضامن بقای خانه و خانواده است و نباید پا روی دمش گذاشت.»

از روزی که بلندگوها مردم را به رفتن به زیرزمین‌ها تشویق می‌کردند و آژیرهای خطر آسایش همگان را به هم زده بودند، دکتر تنها یک فکر به سر داشت: ساختن پناهگاهی خصوصی برای شخص خودش در زیرزمین دوم. پناهگاهی نامرئی که

کسی جز او از وجودش خبر نداشته باشد... انقلاب، بمباران هوایی، سلاح شیمیایی که هیچ! حتی دست خدا هم در روز قیامت به آن پایین نمی‌رسید. تنها یک مشکل وجود داشت: با مار سهمگینی که آن زیر لانه داشت و دکتر تمام دوران کودکی از فکر آن به خود لرزیده بود، چه بایست می‌کرد؟ بالاخره پس از هفته‌ها تردید، تصمیم گرفته بود پی باباپیرک به ده بفرستد.

چند روز بعد، پیرمرد گبر با بشکه‌ای شاش گاو، چند شاخه نی، یک حلقه شلنگ و آتش‌گردانی پر از اسپند و شاهدانه از راه رسیده بود. توی حیاط خلوت با ذغال نه خط رسم کرده بود. در میان آن نه خط، مربعی کشیده و در مرکز مربع، گودالی کنده بود... با غروب آفتاب، وارد گودال شده، زانوهای بغل زده و در حالی که بدن نحیفش را به جلو و عقب تاب می‌داد، وردهای مزدپرستانه خوانده بود. غروب همان‌روز، دکتر ازش خواسته بود تا داستان مغان و مرد ناپاک را که در کودکی هر شب برایش تعریف می‌کرد، بار دیگر بازگو کند.

۳

داستان مرد ناپاک

«یکی بود، یکی نبود... در روزگارهای دور، سرزمینی بود به نام راگا... راگا سرزمین مغان بود و مغان راگا، نگهبان آتش مقدس. احکام و قوانین دینی را اجرا می کردند، باج و خراج بسیار از مردم می گرفتند و دیوان و شیاطین را از ماوای شان یعنی تن انسان بیرون می راندند... از این رو، مغان بیش از هر کس از مرد ناپاک که شیطان به جانش زده بود، بیزار بودند...»

«مغان راگا مرد از دیو ناپاک را به بیابان می بردند و فرمان می دادند که شیار در زمین بکند... در آن که شیار که مربع بسازد و آن که مربع را که شبانه روز گود کند و که مگاک تاریک و ژرف تعبیه کند.»

سپس مغان مردان که تعدادشان که تا بود پیش می آمدند، مرد ناپاک را در زمین فرو می کردند، دور تا دور سوراخ را سنگ می چیدند و او را در دیو می خواندند. سپس پیشاب گاو را در دیگ بزرگی می ریختند، باشاخه هایی از نی که بند مایع را می مکیدند تا برآید و لوله را روی سر مرد ناپاک استوار می ساختند... پیشاب گاو سه بار بر سر مرد ناپاک فرو می ریخت و بار سوم، اهریمن را از توی گردونه ی چشم که اولین سوراخ بدن انسان است، بیرون می کرد. چون اهریمن به بن سوراخ بینی می گریخت، مغ شاش را سه بار به بن سوراخ بینی می ریخت. اهریمن از آنجا به چاله ی پس گردن می گریخت، مغ شاش را سه بار بر چاله ی پس گردن می ریخت. اهریمن به دهان



با دیدن کالبد بی جان دستگاه، تکنیسین زیمنس ابتدا پوزخند زده و گفته بود:

- این مدل به درد موزه‌ی ماقبل تاریخ می‌خوره!

اما با بررسی دقیق آن، اضافه کرده بود:

- اما شاید با مبلغ کمی بشه روحی دوباره به جانش دمید.

یک هفته بعد، کلاف سردرگم سیم‌ها را از توی شکم آن بیرون کشیده و مخزن کهنه را دور انداخته بود. لوله‌های کج و معوج را به دیگ نوی پر از کشمش وصل کرده و یک گونی شکر روی آن خالی کرده بود. درجه حرارت مایع را تنظیم کرده بود، یک پیت الککل صنعتی بازاریاسیاه روی آن ریخته بود و دستگیری تبخیر را روی علامت maximum میزان کرده بود. کفگیر بزرگی را زیر دهانه‌ی شاه‌لوله گرفته بود و نگاه تیزبینش روند فرود مایع را به داخل دیگ پی گرفته بود.

چند ساعت بعد، دستگاه پیر به خود لرزیده بود، لوله‌های پلاستیکی توی شکمش قل‌قل کرده بود و عصاره‌ی مایع غلیظ زرد رنگی را که در شاه‌رگش می‌دوید، قی کرده بود.

با دیدن قطرات آب حیات که از نوک لوله‌ی پلاستیکی می‌چکید، دکتر زیر لب زمزمه کرده بود: «و مغان بیش از هر کس از مرد ناپاک بیزار بودند، آن‌که شیطان به جانش زده بود...»

۴

آژیر قرمز

بوق آخرالزمانی آژیر قرمز که دوباره برخاست، خانم نوابی بیمارهای مطب را به پناهگاه همگانی راهنمایی کرد. دکتر تابلوی نئون را خاموش کرد، در را از پشت بست و به کمک خانم نوابی سر جعبه‌ی شیشه‌های خالی با برچسب سکنجبین را گرفت و از پله‌های زیرزمین دوم سرازیر شد.

روپوش سفید رادیولوژی را از تن درآورد، شلوار جین رنگ‌ورورفته و عرق‌گیر سرخ پاره‌پوره‌اش را پوشید، جعبه‌ی اتر را زیر بینی گرفت، نفس عمیقی کشید، اندکی از آن را توی قوطی حلبی رنگ ریخت، قلم‌مو را برداشت و سوت‌زنان از نردبام بالا رفت. حالا که زیمنس پیر دوباره زنده شده بود، دکتر قادر بود تا پایان عمر، و بلکه بیش از آن، زیر زمین دوام بیاورد، تنها می‌بایست هرچه زودتر کار نقاشی دیوارها را به پایان می‌برد.

پای نردبام، خانم نوابی زیپ دامنش را پایین کشید و با پستان‌بند سیاه و شورت صورتی چرکمردی که الگوی دکتر برای انتخاب آلیاژ رنگ دیوارها بود، روی چهارپایه نشست... هرگز دکتر با این شوق و ذوق کار نکرده بود. صورتی تنها رنگی بود که به او آرامش می‌بخشید... نوعی صورتی دودزده و چرک، در نوسان بین سرخی خون و... سفیدی سردخانه، سفیدی خنکی که بخار سرد مرگ را به یادش می‌آورد. او تاب دیدن خون را نداشت، به همین خاطر پزشک قانونی شده بود. با هر لایه

قلم مو بر دیوارهای پناهگاه خصوصی اش، از عناصر سرخ می کاهید و به عناصر سفید می افزود. اما لحظه‌ی بعد، فضای سردخانه و صورت رنگ پریده مرده‌ها را به خاطر می آورد و در گریز از مرگ عناصر سفید را کاهش می داد و بر عناصر سرخ اضافه می کرد... دکتر به خود می گفت روزی که تاریکی مطلق بر جهان حکمفرما شود، او در چهاردیواری صورتی اش چشم‌ها را خواهد بست، خود را به دست شب سیاه و گرم ابدیت خواهد سپرد و از سقوط در پرتگاه دوزخ هراسی نخواهد داشت. اما تا آن روز بایست دیوارهای پناهگاه را رنگ می کرد. دیوارهایی که طبق برآوردی زلزله‌سنجانه آن قدر استحکام داشت تا در برابر یک زمین لرزه‌ی شدید دوام بیاورد... یک عمر پدرش به خاطر آن زیرزمین‌ها به معمارباشی ناسزا گفته بود و حالا، دوزخی که معمار پیر برای شان ساخته بود، آخرین سرپناه جان و تنش شده بود. تنها یک نگرانی داشت: چگونه بوق آخرین آژیر را خواهد شنید؟ آژیر سفید و کرکننده‌ای که به همه‌ی اضطراب‌هایش پایان می داد؟ آژیر نهایی کی به صدا درخواهد آمد؟ چگونه به نهایی بودن آن می شد، پی بُرد؟ طبقات شیشه‌ای قفسه‌ی داروهای اولیه پر از آرام‌بخش‌های خارجی و خواب‌آورهای مردافکن بود. حبه‌ای تریاک نیز برای لذت پسین کنار گذاشته بود، برای آن لحظه‌ی سکرآور که بوق سفید مرگ آرامش نهایی را دوباره در جهان برقرار کند.

درس سانسکریت

زیرزمین همگانی غلغله و بساط بازی نرد برقرار بود. ترانزیستوری که از سیم سقف آویزان بود، بی‌وقفه آژیر قرمز پخش می‌کرد. کسانی که از کوچه می‌رسیدند، اخبار روز را با خود می‌آوردند:

- فرودگاه مهرآباد رو زدن.

آقای نوایی تاس ریخت و گفت:

- کدوم فرودگاه؟ بگو فرارگاه مهرآباد رو زدن... کسی دیگه تو اون خراب‌شده فرود نمی‌آد که.

- این جنگ صحنه‌سازی دولتی‌هاست تا دهن مردم رو ببندند.

- نه آقا، تا بوده اعراب با ما سر جنگ داشتن. تنها اون شاه لعنتی از پششون برمی‌اومد...

پیرمردی که روبه‌روی میترا، روی صندوق بطری‌های خالی نشسته بود، گفت:

- فرود... گاه... مهر... آباد... انگار این بار مهر برای نجات ما خیال دارد با هواپیما

فرود بیاد!

جوانکی ته‌ریش‌دار صدای ترانزیستوری را که کسی گوش نمی‌کرد، بلند کرد:

- اطلاعاتی «دایره‌ی مبارزه با منکرات»... افراد ناشناس و مشکوک در بیخوله‌های

زیرزمینی دست به توطئه‌های ضدانقلابی می‌زنند...

بازی نرد با سروصدای بسیار در جریان بود... حریف آقای نوایی دو شش-پنج پشت سر هم آورده بود و هوادارانش... شش-پنج! شش-پنج! شش-پنج! شش-پنج دیگری طلب می‌کردند.

میترا دوباره به فرهنگ زبان سانسکریت که روی زانویش باز بود، بازگشت و واژه مهر را بار دیگر خواند:

مهر (میترا در سانسکریت): *Sol invictus*، خورشید شکست‌ناپذیر، ایزدی که بر فراز کوه البرز ماوا دارد.

جوانک تهریش‌دار دست‌هایش را بالا برد و گفت:
- هیسس! اسامی مفسدین فی‌الارض تو روزنامه‌ی عصر.
پیرمردی که روبه‌روی میترا نشسته بود، دستمالی از جیب درآورد، عرق صورتش را پاک کرد و در حالی که گره شال‌گردن را باز می‌کرد، گفت:
- زیرزمین به این داغی! به یاد ندارم هوای تهران تو اردیبهشت انقدر گرم شده باشه.

میترا کمی خود را کنار کشید تا برای پیرمرد جا باز کند و گفت:
- آخه شما کنار منبع شوافر نشستین.
پیرمرد به سختی بلند شد و کنار میترا نشست. عرق صورت را پاک کرد، خلط گلو را بالا کشید و توی دستمال انداخت، بعد از جوانک ریشو پرسید:
- می‌شه نگاهی به روزنامه‌ی شما بیندازم؟
جوانک بی‌آن‌که گوش از رادیو بردارد، دست برد و روزنامه را که از شکاف جیبش بیرون زده بود، به پیرمرد داد.

آقای نوایی دست اول را باخته بود و در حالی که برای یک زورآزمایی دیگر رجز می‌خواند، مهره‌ها را از نو روی تخته چید.

پیرمرد ناشناس روزنامه را ورق زد و پرسید:

- این روزنامه‌ی عهد دقیانوس رو از کجا آوردین؟

جوان که شش‌دانگ حواسش به رادیو بود، سوال پیرمرد را نشنید. میترا خم شد و به تاریخ روزنامه نگاه کرد.

- این روزنامه مال پریروزه!

- پریروز یعنی چه تاریخی؟

تاریخ بالای صفحه را نشان پیرمرد داد:

- ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۰.

پیرمرد زیر لب گفت:

- ۱۳۶۰؟ ... یعنی برگشتیم به قرون وسطی؟

میترا با لبخند گفت:

- ۱۳۶۰ خورشیدی!

بوق ممتد و یکنواخت آژیر قرمز دوباره از ترانزیستور پخش شد. جوان آیه‌ای را که

از رادیو شنیده بود، بلندبلند تکرار کرد:

- اِنَّمَا أُمِرْتُ أَنْ أَعْبُدَ هَذِهِ الْبَلَدَ الَّذِي حَرَّمَهَا وَلَهُ كُلُّ شَيْءٍ وَأُمِرْتُ أَنْ أَكُونَ

مِنَ الْمُسْلِمِينَ.^۲

پیرمرد که انگار گیج شده بود، گفت:

- صدای بوق از کجاست؟

- بوق نیست، آژیر خطر.

^۲ سوره نمل: و آنان که زشت‌کار و بدکردارند به رو در جهنم افتند. آتش دوزخ آیا جز جزای اعمال آن‌هاست؟

- آذیر خطر؟

- آخه جنگه! مگه نمی شنوین؟

پیرمرد به رادیو اشاره کرد و در حالی که با دستمال عرق سروگردنش را پاک می کرد، با لحنی که میترا نفهمید شوخی است یا جدی، گفت:

- فکر می کردم شیپور جم مرده ها رو فرا می خونه.

میترا پرسید:

- جم؟

پیرمرد به کتابی که روی پای میترا باز بود، سرک کشید و گفت:

- جم، اولین کسی که مبتلا به مرگ شد. همونی که آخر زمان برمی گرده تا مرده ها رو زنده کنه!

و به کشیدن دستمال به سروگردن خود ادامه داد. چند لحظه بعد، به کتاب میترا اشاره کرد و گفت:

- شما هم که مشغول یادگیری زبان های مرده هستین.

میترا با کمی دلخوری گفت:

- سانسکریت زبان مرده نیست... ریشه ی تمدن هندواروپاییه.

پیرمرد پوزخند زد و با اشاره به نوجوان ته ریشدار که آیه ی عربی را از حفظ خوانده بود، پاسخ داد:

- ریشه ی زبان های هندواروپایی به چه درد امروز شما می خورد؟

میترا که علاقه ای به بحث و جدل با پیرمرد ناشناس نداشت، دوباره مشغول ورق زدن فرهنگ سانسکریت شد. پیرمرد دست بردار نبود:

- دنبال چه واژه ای می گردین؟

میترا با حالتی عصبی گفت:

- مگه شما از زبان‌های مرده هم سر رشته دارین؟
- یه چیزهایی به خاطر مونده... سال‌هاست که...
- سورا!!... دنبال واژه سورا می‌گردم.
- پیرمرد چشم‌های ریز نافذش را به میترا دوخت و بعد از مکثی کوتاه، گفت:
- این یکی رو خوب می‌شناسم!
- میترا که نمی‌دانست ناشناس دستش می‌اندازد یا جدی است، در سکوت به ورق زدن ادامه داد.
- سورا همان سرنا یا شیپوره. سرنا ی جمشید!!... روز قیامت جم در سرنا خواهد دمید تا مردگان از گور برخیزند.
- میترا گفت:
- با جمله‌ی من جور در نمی‌آد.
- جمله‌تون چیه؟
- ... هنوز نمی‌دونم. آخه کامل نشده...
- یعنی چی کامل نشده؟
- هنوز همه‌اش را نتراشیدم...
- شما جمله‌ها رو می‌تراشین؟
- مهم نیس! معنی‌اش رو بالاخره پیدا می‌کنم... این نوشته‌ها خیلی قدیمی‌ان...
- باستان‌شناسین؟
- بودم. تا قبل از این‌که اداره تعطیل شه...
- بعد فکری کرد و با تردید گفت:
- می‌شه گفت کندن سورا در زمین یا چیزی شبیه به این؟

- کاملاً!... سورا از ریشه‌ی سوراخ... سوراخ... چاله، گودال. سرنا دارای سوراخ‌هایی است به نام سورا.

جمله‌ی آخر را پیرمرد طوری ادا کرد انگار کشف تازه‌ای کرده باشد.

بعد گوشه‌ی روزنامه را برید، چیزی به سرعت روی آن نوشت و به میترا داد:

- این آدرس منه! هر وقت جمله‌تون کامل شد، یه سری به من بزنین. حق با شماست! شاید زبان‌های مرده آن‌قدرها هم که فکر می‌کنیم مرده نباشن.

میترا آمد تکرار کند که سانسکریت زبان مرده‌ای نیست که صدای آژیر سفید و رفع خطر فاتحانه در زیرزمین پیچید و در حالی که شش پنج آقای نوایی به بازی نرد خاتمه می‌داد، همه به سوی در خروجی هجوم بردند.

۶

مفسد فی الارض

- تا بوده تو این مملکت دعوای ملا و فراماسون بوده!
- ملا کیه، آقا؟ فراماسون کجا بود؟ کار دنیا دست آمریکایی‌هاست.

صف روزنامه تا انتهای خیابان ادامه داشت و در انتظار اخبار تازه، بازار شایعات داغ بود. حرف، حرف، حرف... تا غروب آفتاب.

فریور روزنامه را زیر بغل زد و از کنار دیوار سفارت انگلیس به کوچه‌ی درختی پیچید. ماه‌ها بود از خانه خارج نشده بود و وضع آشفته‌ی خیابان برایش تازگی داشت: شعارهای ضد دولت موقت، اعلامیه‌هایی که یکی روی دیگری چسبانده شده بود، باندرول‌های تکه‌پاره که از شاخه‌ی درختان آویزان بود... کمی دورتر، سر چهارراه کوچک، پر از عابرانی بود که از پس شانه‌ی یکدیگر سرک می‌کشیدند تا ببینند... ببینند... ببینند سقوط مجسمه‌ی پولادینی را که سالیان دراز از آن بالا بر چهارراه و خیابان سلطنت کرده و اکنون به‌پهلوی روی چمن پیش پای مردم افتاده و زیر وزن خود گل‌ها و نرده‌ها را خرد کرده بود.

فریور از سرازیری باریک کوچه‌ی کناری راه افتاد و در برابر کتاب‌فروشی قدیمی ایستاد. چراغ‌ها خاموش و کرکره پایین بود. چند ضربه به شیشه زد، به دور و بر نگاهی

انداخت و منتظر ماند. نگاهش به عنوان درشت صفحه‌ی اول روزنامه افتاد. فهرست کامل مفسدین فی الارض...

مُسیو کتابچی از توی پستو درآمد، کلید را در قفل چرخاند و در را گشود.

- روز روشن آفتابی شدین، استاد؟

- رفته بودم دکتر.

- بلا دوره، انشاءالله!

- روزگار روزگار بلاست!

مسیو کتابچی نگاهی به این سو و آن سوی کوچه انداخت، کرکره را پایین کشید و کلید را دوبار در قفل چرخاند. در پستو چراغ گازی کوچکی روشن بود.

- اسم مبارک جنابعالی هم تو فهرسته.

فریور با بی تفاوتی گفت:

- نمی‌دونم، عینک هم‌رام نیست.

کتابچی قوری دودزده را برداشت و جای جوشیده‌ی سیاه‌رنگی برای مهمانش ریخت.

- در صدر جدول. پنج نفر اول!

برای تغییر موضوع فریور پرسید:

- کار تازه چی در اومده؟

- کدوم کار تازه، استاد؟ همه دنبال سوراخند تا توش بچپند.

- شنیدم «زائر خرابات» تجدید چاپ شده.

- یادداشت‌های اون کشیش پیر که سی سال پیش خرابه‌های ری رو کاوش کرده

بود چه دردی امروز از ما دوا می‌کنه؟

فریور ناگهان بلند شد و گفت:

- انگار بهتره من هم برم برا خودم فکر سوراخ باشم و مزاحم کاسبی تو نشم...
- کجا استاد؟ بفرما بشین... بشین یه بست بزن... چرا همه این روزها انقدر
دل‌نازک شدن؟

فریور دوباره نشست و شال‌گردن را از دور گردنش باز کرد. مسیو کتابچی قنددان
را جلوی پیش گذاشت و گفت:

- از قضا این روزها به فکر شما بودم.
بلند شد نردبام را به قفسه‌ی عظیم کتاب تکیه داد، بالا رفت و مشغول زیرورو کردن
کتاب‌های زیر سقف شد.

فریور جرعه‌ای چای نوشید و پکی به وافور زد. مدت‌ها بود مزه‌ی آن‌را نچشیده
بود. صدای خفه‌ی مسیو حالا از جایی دور به گوش می‌رسید:

- چند روز پیش مشغول جمع و جور کردن این جاها بودم، به یه چیزی برخوردم...
گفتم باید برای شما جالب باشه. اما حالا هر چی می‌گردم...

فریور روزنامه را از جیب درآورد، ذره‌بین مسیو را که روی میز بود، برداشت و به
دنبال نام خود در فهرست مفسدین فی‌الارض گشت.

- خدا پیامرزه حکمت رو. این هم از اون کارهای ناتمامش بود. یادمه رمان عجیبی
بود... قسمت اولش رو به من فروخت.

فریور که نگاهش از پشت ذره‌بین به اسم درشت خودش روی صفحه‌ی روزنامه
دوخته شده بود، پرسید:

- مگه چند قسمت بود؟

- دو قسمت. می‌گفت قسمت دومش رو شما دارین می‌نویسین. آورد پیش من،
می‌ترسید دست نااهل بیفته.

فریور که درست نشینده بود، برخاست و پای نردبام رفت.

- مطمئنی مال حکمته؟

- کم لطفی می فرمایین، استاد. می گم خودش به من داد. آماده ی ترجمه هم شد...
اما برخورد به کودتا...

فریور که چنین نوشته ای را به یاد نداشت، با ناباوری پرسید:

- به کسی هم دادی بخونه؟

- نه، گفتم که... بایست ترجمه می شد. آخه فارسی نبود. می گفت تنها زبانی که
در هارمونی با موضوع این رمانه، سانسکریت.

فریور حس کرد عرق سردی روی پیشانی اش نشسته است.

- موضوعش چی بود؟

- والله یک بار خودش تعریف کرد... داستان یه شهر زیرزمینی. من برای این که
روش روزمین نندازم، یه پولی بهش دادم. یه نقشه هم همراهش بود. خودش با دست
کشیده بود که ضمیمه اش چاپ کنیم. حالا توی این شلوغی برای ما دیگر حواس
نمونده... هر روز می ریزن کتاب فروشی ها رو آتش می زنن... ایناهاش!... بفرما!
دست خط خود حکمت.

فریور از پشت ذره بین دست دراز کرد و دفترچه را گرفت. دفترچه ای با جلد
پارچه ای سبزرنگ. لرزشی در انگشتانش احساس کرد.

مسیو از نردبام پایین آمد:

- نقشه رویه روز به مهندسی که تو شهرداری کار می کرد نشون دادم. التماس کرد
بهش بفروشم. می گفت قضیه واقعیت داشته... شهر زیرزمینی واقعاً وجود داشته.

فریور با احتیاط دفترچه را لای روزنامه پیچید، در جیب کتش گذاشت و به سوی
در راه افتاد.

- کجا استاد؟ بشین یه بست بزن...

- راست گفتمی... باید برم فکر سرپناهی برای خودم باشم.
مسیو کرکره را بالا زد. فریور پیش از آن که خارج بشود، ذره‌بین را به دستش داد و گفت:

- اسم و رسم اون مهندس شهرداری چی بود؟



مغ... مغه... مغاک...

گود... ژرف... چاه...

مغاک: جای مغ... سوراخی که در آن دیوزدایی کنند... گور... قبر...

مغ - مغاک... مغاک - مغ... فریور آخرین واژه‌های زنگارگرفته‌ی فرهنگ لغاتش را از نو خواند.

کشوی میز را باز کرد و دفترچه‌ی سبز را بیرون آورد، جلد پارچه‌ای آن را بو کرد و بوی قدیمی مشک را شناخت. مشک کپک‌زده... لکه‌ی زرد بزرگی نیمی از جلد را پوشانده بود. دفترچه را حکمت از فرنگ آورده بود. در زیرزمین هفت‌باغ از جیب بیرون کشیده و چند خطی خوانده بود. بعد از ظهر یک روز چهارشنبه...

۷

هفت باغ

... هفت باغ امین الدوله که بعدها بزرگ‌ترین گردش‌گاه تهران شد، هفت باغ تو در تو بود با درخت‌های سر به فلک کشیده متعلق به خانم فخرالدوله.

سفارت سلطنتی لهستان که فریور در آن به سمت مترجم استخدام شده بود، یکی از باغ‌های نبشی را اشغال کرده بود. باغ‌های دیگر نیز همه در اجاره‌ی اتباع خارجی بود جز یکی که مسجد محل در آن قرار داشت. مسجدی کوچک با مناره‌ی آجری و بلندگویی که همه‌ی همسایه‌ها از آن شکایت داشتند.

خانم فخرالدوله، وارث خاندانی اشرافی، پس از اقامتی طولانی در فرنگستان، تازه به وطن برگشته و فوراً دستور داده بود بلندگوی مسجد را از جا در بیاورند و راه‌پله‌ی مناره را مسدود کنند. اما سروصدای مستاجران هفت باغ با این اقدام هم نخواهیده بود. گله‌مندی اتباع خارجی از خانم صاحبخانه به خاطر تقسیم آب بود. آبی که هفته‌ای یک بار به هفت باغ می‌رسید، طبق توافق قبلی می‌بایست به هفت سهم برابر تقسیم می‌شد و تنها پس از آن که آب انبارها و حوض‌های هر هفت باغ را سیراب می‌کرد، به بقیه محل راه می‌یافت. اما ماه‌ها بود خانم فخرالدوله از سهم مستأجرها کم می‌گذاشت و باغ‌های اجاره‌ای یک قطره آب به خود ندیده بودند.

روزی که فریور جوان برای حل مشکل به دیدن خانم صاحبخانه رفت، مستخدم به ضلع شمالی ایوان راهنمایی‌اش کرد. عمارت کلاه‌فرنگی با چند پله‌ی سنگی به

ایوان سراسری می‌رسید. دورتادور باغ‌های تودرتو و سپیدارهای سر به فلک کشیده و قلعه‌های البرز که حالتی ابدی به چشم‌انداز می‌داد. وقتی خانم صاحب‌خانه به ایوان آمد، فریور محو تماشای منظره، موضوع ماموریت خود را از خاطر برده بود. خانم صاحب‌خانه که آرام و کم‌حرف به نظر می‌رسید، صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت و از مترجم سفارت لهستان دعوت کرد تا به آخرین کارمینا بورانای ارکستر سمفونیک برلن گوش بدهد. آن روز بعد از ظهر، وقتی فریور جوان می‌خواست خداحافظی کند، خانم صاحب‌خانه گفت:

- آب در این مملکت طلاست. متأسفانه خارجی‌ها این را نمی‌فهمند.

و پس از چند لحظه سکوت اضافه کرد:

- امشب نوبت آب هفت‌باغه. مایلین با من سر قنات بیاین؟



یک روز چهارشنبه... فریور از حکمت دعوت کرده بود با او به هفت‌باغ برود. جلوی کافه ژرنوار قرار گذاشته بودند. خبر ورود گندم اهدایی انگلستان سر زبان‌ها بود و کامیون‌های بریتانیایی با بلندگو در خیابان‌های اطراف سفارت می‌گشتند و مردم را به گرفتن سهمیه‌ی خود از مساجد دعوت می‌کردند.

حکمت کمی پس از ساعت پنج رسید. گندم انگلیسی خیابان را بند آورده بود. از زیر شاخ و برگ درخت‌های سفارت بریتانیا به راه افتادند. به خیابان درختی پیچیدند، راسته‌ی کتاب‌فروش‌ها را پشت سر گذاشتند. چهارراه کوچک را بی‌اعتنا به مجسمه‌ی

پولادینی که تازه نصب شده بود، رد کردند و وارد کوچه‌ی خاکی سربالایی شدند که به دیوار هفت‌باغ ختم می‌شد.

حکمت سیگارش را زیر پا له کرد و دو مرد جوان از توی خیابان شنی به سوی عمارت کلاه‌فرنگی راه افتادند. خنکای باغ در سایه‌ی سپیدارها و نارون‌های قدیمی چیزی اشرافی داشت. صدای حرف و قهقهه‌ی خنده از تالار طبقه‌ی بالا می‌آمد. آن روز وقتی فریور حکمت را معرفی کرد، برقی در چشم‌های خانم فخرالدوله دید که علتش را ندانست. خانم فخرالدوله کتاب‌های آقای حکمت را خوانده بود و حتی اخیراً در محفل‌های ادبی اروپا تعریف ایشان را شنیده بود.

- می‌گن کتاب اخیرتون توقیف شده؟

حکمت لیوان کنیاک را سر کشید و با بی‌تفاوتی پاسخ داد:

- وقتی توقیف شد که صد نسخه‌اش فروش رفته بود.

فریور با خنده افزود:

- البته تیراژش همون صد نسخه بود.

وابسته‌ی فرهنگی سفارت لهستان فریور را به تالار برد تا به چند دیپلمات اروپایی معرفی کند. جنگ در اروپا بی‌داد می‌کرد و بریتانیا اسرای لهستانی را که استالین به جنگل‌های سیبری تبعید کرده بود، از راه دریای خزر به تهران می‌آورد، در پادگان دوشان‌تپه تعلیم می‌داد و به آفریقای شمالی می‌فرستاد تا علیه هیتلر و موسولینی بجنگند.

- در حمله‌ی اخیر به ایتالیا سربازهای لهستانی در خط اول بودند.

مردم تهران لهستانی‌ها را مسبب قحطی و شیوع وبا می‌دانستند و روی دیوارها می‌نوشتند: زنده‌باد آلمان! زنده‌باد هیتلر! زنده‌باد نژاد آریایی!

وقتی فریور دوباره به ایوان آمد، حکمت با پدر و نسان که به تازگی به ایران بازگشته بود، مشغول گفتگو بود. پدر روحانی اولین کسی بود که سال‌ها پیش خرابه‌های ری را حفاری کرده بود.

- «زائر خرابات» شما رو بارها خواندیم. رفیقم فریور حتی خیال داشت به فارسی ترجمه‌اش کند. یک روز ماشین کرایه کردیم رفتیم در خرابه‌های ری پلکیدیم و اشعار شما رو زمزمه کردیم بلکه کشف الشهودی روی بدهد...
فریور پرسید:

- خیال دارین حفاری‌ها رو از سر بگیرین؟
پدر روحانی فارسی را بسیار خوب صحبت می‌کرد.
- بله و اگر بشود تا تهران گسترش بدهیم.
- ولی تهران که در عهد باستان اهمیتی نداشته.
- معلوم نیست! مغان از شهری سخن گفته‌اند که در پای کوه هرا قرار داشته و اهریمن بنا کرده بوده. این شهر در نزدیکی ری و از جهاتی قرینه‌ی آن بوده.
حکمت با پوزخند گفت:

- زرتشت گفته «روزی مهر از کوه البرز پایین خواهد آمد و نور را به خانمان‌های آریایی این دشت خواهد آورد». پس خانه‌های تهران منظورش بوده!
یک خانم اروپایی از کنارشان رد شد و با لحنی ملال‌انگیز پرسید:
- آیا شما معتقد به برتری نژادی هستید؟

خانم فخرالدوله دست‌ها را باز کرد و با حالتی شاعرانه سرود:
«مهر، دارنده‌ی دشت‌های فراخ، نخستین ایزد مینوی که پیش از سربر آوردن خورشید جلودانی تیزاسب، از فراز کوه هرا سر برمی‌کشد و به خانمان‌های آریایی می‌نگرد.» هر بار این خطوط اوستا را می‌خوانم به نظرم می‌رسد که زرتشت درست

همین جا روی این ایوان ایستاده بوده و با دیدن منظری هفت باغ و دامنه‌های البرز این اشعار را سروده.

خانم اروپایی ادامه داد:

- نیچه با استناد به زرتشت از تز برتری نژادی طرفداری می‌کرد...

خانم فخرالدوله صفحه‌ای روی گرامافون گذاشت و از مهمان‌ها دعوت کرد برای شنیدن بهترین کارمینا بورانای تمام ادوار آماده شوند...

پدر روحانی از کنار نرده‌ها قدم‌زنان راه افتاد. دو مرد جوان تا ضلع جنوبی ایوان همراهی‌اش کردند... آن سوی باغ، دشت در هرم آفتاب غروب شناور بود. فریور گفت:

- هربرز، هرآیتی، هرا همه نام‌های اسطوره‌ای البرزه. تهران هم از همان ریشه‌اس. پدر روحانی ریش بزی‌اش را خاراند و با حالتی متفکر سر تکان داد.

- مدارکی پیدا کردیم که نشان می‌دهد مردم تهران سالیان دراز زیر زمین زندگی می‌کردند.

- زیر زمین؟ اون هم این مردم سمج که چشم به این کوه دوخته‌اند تا طبق بشارت زرتشت، مهر سوار بر ارابه‌ی نور از اون بالا فرود بیاد؟

- درست به همین دلیل! به دلیل همان بشارتی که گفتید. فریور گفت:

- این بشارت را مذاهب دیگر هم داده‌اند، پدر.

پدر روحانی دستش را در هوا تکان داد و با هیجان گفت:

- دقیقاً! اساس پیدایش مذهب مسیح هم همین بشارت بود.

حکمت با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- هرا، کوه باشکوهی که سرچشمه‌ی همه‌ی گرفتاری‌های ماست.

فریور با هیجان پرسید:

- مدارک تاریخی که گفتید چیست؟

- در چند متن مقدس از مردمی سوراخ‌نشین یاد شده. این مردم به قول شما سمج، از ری کوچ کردند اما چون نمی‌توانستند دور از این کوه به سر برند، در بیابان پرخطر سوراخ‌هایی کنده و راضی شدند به دنیای ظلمانی اهریمن فرو بروند... به امید این که یک روز مهر از بالای کوه فرود بیاد و این دشت را به بهشت تبدیل کند.

فریور با کنجکاوی پرسید:

- علت کوچ مردم از ری چی بود؟

پدر روحانی به افق پر گرد و غبار آن سوی باغ خیره شد و با صدایی گرفته گفت:
- ظلم مغان!

حکمت گویی معادله‌ای ریاضی را حل‌اجی کند، زیر لب زمزمه کرد:

- ظلم مغان ضرب در بشارت مهر، مساوی ست با شهر زنده‌به‌گور.

خورشید پشت هفت‌باغ آهسته غروب می‌کرد. آوای ارکستر سمفونیک برلن بر فراز درختان هزار ساله طنین می‌انداخت. پدر روحانی دست‌ها را به سینه زده بود و از پله‌های سنگی عمارت پایین می‌رفت. با ردای سفید و چارق‌های بندی‌اش به زائری از عهد عتیق می‌مانست که میان درخت‌های هفت‌باغ راه گم کرده باشد.

حکمت زیر گوش فریور گفت:

- از گنده‌گوزی‌های باستانی که بگذریم، در سراسر گذشته‌ی باشکوه ما شاید تنها

به یه چیز بشه افتخار کرد.

فریور ناباورانه پرسید:

- به چی؟

- به همین شهر زیرزمینی که کشیش فرانسوی ادعا می‌کنه کشف کرده.



جلسات هفت باغ روزهای چهارشنبه برگزار می‌شد. به دستور خانم فخرالدوله زیرزمین کاخ را که خنک‌ترین قسمت آن بود، برای پذیرایی آماده می‌کردند. حصیرها را در آب تازه‌ی حوض که همان روز از قنات کشیده و با گلبگ‌های یاس معطر شده بود، می‌انداختند. وسایل پذیرایی را از ایوان به زیرزمین منتقل می‌کردند: گرامافون قدیمی خانم فخرالدوله، طبق‌های نقره‌ای پر از لیوان‌های کریستال و شیشه‌های رنگی مشروبات، تل کتاب‌ها و مجلاتی که از سفارت‌خانه‌های خارجی رسیده بود... رفت‌وآمد توی ایوان و زیرزمین ادامه داشت تا سروکله‌ی اولین مهمان‌ها لابه‌لای درخت‌ها پیدا می‌شد. آن وقت حصیرها به سرعت بالا کشیده می‌شد، بوی یاس هوا را می‌انباشت و نظم و ترتیبی اشرافی بر همه چیز حاکم می‌گشت.

بعد از ظهرهای چهارشنبه، زیرزمین هفت باغ پر از دود سیگار برگ و بوی سکرآور تریاک بود. در تاریک روشن راه‌راه حصیرها، اندام‌های دور میز به جرم‌های محو و بی‌شکلی می‌ماندند که در فضا شناور شده‌اند. تنها سرفه‌های بلند جلال حکمت و تکان‌های پی‌درپی‌اش پرده دود را می‌شکافت و صورت اسب‌گونه و لب‌های کلفت خانم صاحب‌خانه را نمایان می‌کرد. خانم فخرالدوله با آن آرایش غلیظ، لب‌های قلوهای کبود و پک زدن‌های عمیق و طولانی به چوب‌سیگار کهربایی و طرز خاص حرف‌زدن، نقطه‌ی ثقل آن زیرزمین نیمه‌تاریک بود. ستاره‌ای که همه چیز به دورش می‌چرخید.

اصحاب کهف نامی بود که حکمت روی رفقا گذاشته بود. می‌گفت سرنوشت ما هم مثل سرگذشت آن هفت تن است که از دست نادانی مردم به غار پناه بردند و به

خوابی طولانی فرو رفتند. روزی هم که از خواب بیدار شدند و کسی سرنوشت‌شان را باور نکرد، دوباره به غار برگشتند و مدخل غار را به روی خودشان بستند. و زمزمه می‌کرد:

امروز خفته‌ایم چو اصحاب کهف لیک

فردا ز گور باشد کهف و رقیم ما

بعد از ظهرهای هفت‌باغ را همه دوست داشتند. نه برای این که از تازه‌های ادبی آگاه بشوند یا انتظار داشته باشند حکمت چند خط از رمان یا مقاله‌ای ناتمام را از جیب درآورد و یا یکی از رفقا را به خواندن کار جدیدش تشویق کند. نه!... نیرویی غیبی همه‌شان را به پشت آن حصیرهای نمناک، به قعر آن زیرزمین تاریک که گویی مرکز ثقل زمین بود، می‌کشاند و کسی را از مدار جاذبه‌ی آن گریز نبود.

روزی را که حکمت آن دفترچه‌ی سبزرنگ را از جیب درآورد، فریور به یاد داشت. تازه از اروپا برگشته بود و خانم فخرالدوله همگان را برای دیدارش به هفت‌باغ خوانده بود. رفقا دورش را گرفته بودند تا از تازه‌های فرنگ بگویند و کارمینا بورانای جدیدی که برای خانم فخرالدوله به سوغات آورده بود، روی گرامافون می‌چرخید... حکمت دفترچه‌ی سبز را درآورد و گفت:

- می‌خوام بخشی از داستان جم رو براتون بخونم.

- آقا ما نمی‌دونستیم تورفتی فرنگ افسانه‌های ایرانی رو کشف کنی.

- بدبختی ما همین افسانه‌هاست.

فریور بلند شد و از زیرزمین بیرون رفت. آن افسانه را حکمت نه در فرنگ که آن بالا، روی همان ایوان کشف کرده بود... حکمت می‌دانست که فریور هم آغاز به نوشتن رمانی درباره جم کرده است... «شروع کردن آسونه!... بینیم کدوم یکی از ما

تمام اش می‌کنه.» همان روز قرار گذاشته بودند که پیش از پایان کار، هیچ‌کدام حرفی از آن در جلسات هفت‌باغ نزنند.

فریور روی پله‌های سنگی عمارت ایستاد، سیگاری آتش زد و به کوه‌هایی که هزاران سال بود هفت‌باغ را احاطه کرده بود، نگاه کرد.

- تا حالا دیدین مورچه‌ها چه جوری لونه می‌سازن؟

زیر شمشادهای کنار پله دخترکی روی زمین چنباتمه زده بود.

- ... سرشون رو می‌برند تو خاک و زمین را می‌کنند... می‌دونین چرا مورچه‌ها پناه

می‌برن به زمین؟... از ترس. از ترس جونورهای دیگه... مورچه‌ها ترسوان.

می‌ترسن. از همه‌چی می‌ترسن. برای همین هم لونه‌شون رو زیر خروارها خاک بنا

می‌کنن... یه تپه‌خاکی پر از سوراخ‌های ریز. چهارشنبه‌ها که آب می‌اندازن تو باغ،

سیل تپه‌خاکی مورچه‌ها رو می‌برد و مورچه‌ها از سوراخ‌ها می‌ریزن بیرون... این

پله‌ها سیاه می‌شه از مورچه. از درودیوار بالا می‌رن... اما همین که زمین خشک

شد، باز بر می‌گردن و شروع می‌کنن به کندن... می‌کنن... می‌کنن...

فریور آمد چیزی بگوید، اما دخترک بلند شده بود... فریور پرسید:

- اسم تو چیه؟

دخترک از پایین پله‌ها گفت:

- میترا.

فریور پرسید:

- می‌دونی معنی اسمت چیه؟

- نه!

- این کوه‌ها رو می‌بینی؟

دخترک سرش را بلند کرد و نگاهش را تا روی قله‌هایی که هفت‌باغ را در میان گرفته بود، راند.

- آره.

- می‌دونی اسم این کوه چیه؟

- البرز.

- البرز اسم امروزیشه. قدیم‌ها اسمش هرا بود. بالای کوه هرا آشیانه‌ی میتراست.

اون بالای بالا... می‌بینی؟ اون جایی که نه روزه نه شب... نه تاریکی نه روشنایی.

دخترک با چشمان حیرت‌زده پرسید:

- چرا تنها اون جا نشسته؟ چرا نمی‌آد پایین؟

- یه روز می‌آد. روزی که همه‌چیز توی تاریکی باشه.

دخترک اخم کرد و پشت شمشادها ناپدید شد. صدای حکمت دیگر از توی

زیرزمین به گوش نمی‌رسید. خانم فخرالدوله همه را به شنیدن صفحه‌ی جدیدی فرا

می‌خواند... فریورت ته سیگارش را لای سنگ‌ریزه‌های باغ له کرد و از پله‌های زیرزمین

سرازیر شد.

زیر بوته‌های شمشاد، میترا خم شده بود و رفت‌وآمد شتاب‌زده مورچگان را اطراف

سوراخ‌ها تماشا می‌کرد.

۸

تظاهرات خیابانی

میترا کیفش را زیر بغل زد و چادرش را محکم گرفت. می گفتند دسته‌های او باش در شهر راه افتاده‌اند تا زن‌های بی حجاب را چاقو بزنند. زیر فشار جمعیت چند قدم جلوتر رفت. سر نبش کوچه‌ی فرعی خودش را کنار دیوار رساند و به کرکری بسته مغازه‌ای چنگ انداخت. فشار مقاومت در برابر فشار جمعیت ناممکن بود.

جلوی نرده‌های دانشگاه ازدحام چنان زیاد شده بود که نمی‌شد تکان خورد. میترا تصمیم گرفت میان‌بُر بزند. راسته‌ی کتاب‌فروش‌ها را پشت سر گذاشت و از کنار نرده‌ها به خیابان آنا تولفرانس پیچید. از سال‌های دانشجویی گذارش به آن حوالی نیفتاده بود. در گذشته نیز هر بار از زیر درخت‌های آن خیابان می‌گذشت، چیزی ته قلبش فرو می‌ریخت... خاطره‌ای دور و پر ابهام، شبی که با مادرش گریخته بودند، خانه‌ای که در آن پنهان شده بودند... در آن خانه را هنوز به خاطر داشت. در آهنی آبی‌رنگ با نقش خوشه‌ی گندم و راه پله‌ای باریک که به بالاخانه‌ای تاریک منتهی می‌شد.

عادت به راه رفتن با چادر نداشت. به خیابان تخت جمشید پیچید. چهارراه اول را پشت سر گذاشت. سر تقاطع بعدی عده‌ای جوان به سوی شمال می‌دویدند. دسته‌ی کوچکی از سمت جنوب الله اکبرگویان پیش‌روی می‌کرد. میترا نمی‌دانست بایستد یا بدود. تا سر چهارراه مسافت زیادی بود و دسته‌ی پشت سر هر لحظه نزدیک‌تر

می‌شد. به سرعتِ قدم‌هایش افزود. درهای بسته‌ی خانه‌ها یکی پس از دیگری از کنارش می‌گذشتند. پشت کدامیک از آنها پلکانی باریک بود که به بام ختم می‌شد؟ - برگرد خونه، خواهر. منافق‌ها ریختن تو شهر.

پسرک نوجوانی روبه‌رویش ایستاده بود. میترا سر تکان داد و خواست برگردد، اما ناگهان ایستاد و پرسید:

- شما مال این محلین؟ من دنبال یه آدرس می‌گردم.

پسرک نگاه برافروخته‌ای نثارش کرد، از روی جوی پرید و الله‌اکبرگویان پیشاپیش دسته راه افتاد. پشت سر میترا پیرمرد شندره‌پوشی پرچم سبزی را به زحمت تکان می‌داد. چند جوان با مشت گره‌کرده در پیاده‌رو می‌دویدند.

سر چهارراه تخت جمشید مردم توی هم می‌لولیدند. دیوارها، بالکن‌ها، پنجره‌ها، شاخه‌ی درخت‌ها، چراغ‌قرمزها... همه‌جا پر از آدم بود. ناگهان جمیعت یک قدم عقب رفت، موجی سهمگین آخرین ردیف‌ها را تکان داد و یک‌باره همه چیز فرو ریخت.

مردم فریاد می‌کشیدند و زیر دست‌وپای هم می‌غلتیدند.

پزشکی قانونی

کفن پوش های بلندگو به دست پشت وانت بار ایستاده و توی باد فریاد می زدند:

- خون!... خون!... خون بدین مردم!

وانت بار بوق زنان پیش می رفت و ماشین های سر راه کنار می کشیدند. زن کفن پوش چاقی که کنار میترا نشسته بود، صفحه ی اول روزنامه را در هوا تکان می داد: «فرودگاه رو زدن!» اتوبوس ها رفت و آمد می کردند و مسافرانی که تا کمر از پنجره آویزان شده بودند، جملات پراکنده ای را فریاد می زدند که باد با خود می برد. مردم سر چهارراه ها ایستاده بودند و از هم پرس و جو می کردند. صدای آژیر آمبولانس از جای دوری به گوش می رسید.

جلوی پزشکی قانونی کفن پوش های بلندگو به دست از پشت وانت پایین پریدند و مردم را کنار زدند.



آقا نوذر دکمه ی آیفون روی میز دکتر را فشار داد، سرش را نزدیک آورد و گفت:

- برادر سعید، برادر سعید، لطفاً به دفتر مراجعه کن.

بعد سر بلند کرد و به میترا گفت:

- میترا خانم، شما لازم نیست خون بدین. الان می‌گم ماشین بیاد شما رو ببره خونه.

سپس از زن جوانی که کنار در نشسته بود، پرسید:

- قوم و خویش سعیدی شما؟

زن چادری سری به علامت تایید تکان داد.

- برادرته؟

زن چادر را روی سرش کشید و آهسته گفت:

- نه‌خیر، شوهرمه.

آقا نوذر دوباره روی آیفون خم شد و با پرخاش تکرار کرد:

- برادر سعید، به دفتر مراجعه کن گفتم!

طنین صدایش در راهرو پیچید. میترا از لای در نیمه باز سرک کشید. چند دختر و

پسر کفن‌پوش با شلوار جین و کفش کتانی، دست و پای مرده‌ها را می‌گرفتند و کنار

دیوار روی هم می‌چیدند.

پیرمردی توی درگاهی ظاهر شد. کاغذی به دست داشت.

- برادر، من دنبال پسر می‌گردم. زنگ زدن خونه گفتن شهدای دیروز رو آوردن

این‌جا.

- هر روز شهید می‌آرن، پدر جان! شهدای انقلاب کم بود، از امروز شهدای جنگ

هم اضافه شدن...

- تلفن زدن گفتن پسر مون شهید شده بیایم ببریمش.

- کی تلفن زد؟ خیال می‌کنین ما وقت داریم به مردم تلفن بزیم بیان جوون‌هاشون

رو ببرن؟... خطوط مخابرات از کار می‌افته! واسه‌چی خیال می‌کنین دانشجوهای

داوطلب دارند مرده‌کشی می‌کنند؟

آقا نوذر بلند شد و همراه پیرمرد به راهرو رفت. زن چادری نگاهی به میترا انداخت و پرسید:

- شما هم دنبال شوهرت می گردی؟

- نه، من اوادم خون بدم.

- به شهدا؟

- فرق نمی کنه. ما رو آوردن که...

زن چادری گوش نمی کرد، انگار با خودش حرف می زد:

- شوهر من سه هفته است خونه نیومده. ننه اش داره دق مرگ می شه. انقلاب شده

که شده. بچه بهانه‌ی باباش رو می گیره، به خدا اگر خونه نیاد، آستین بالا می زنم مثل این دانشجوها به مرده کشی.

آقا نوذر جلوی در اتاق ایستاد و پرسید:

- پیداش نشد؟

- نه!

توی راهرو داد زد:

- رئوف؟ این سعید کجاس پس؟

- والله همین جاها بود...

زن جوان ناگهان بلند شد، چادرش را روی صندلی انداخت و گفت:

- ننه اش رو به موته. می خواست پسرش رو بار آخر ببینه. حالا که این طوریه، تک

و تنها باید بمیره، چون من از این جا تکون نمی خورم. کمک این دانشجوها می کنم... مسئولیتش با سعید!

آقا نودر پشت میز نشست و گفت:

- ماشین رو ور می‌داری، خانم میترا رو می‌رسونی منزل و یه سر هم به ننه‌ات می‌زنی.

سعید سر به زیر انداخته و ساکت ایستاده بود. آقا نودر بلند شد و در را بست.

- چته تو پسر؟ چرا خونه نمی‌ری؟ نگفته بودی اهل و عیال داری.

سعید همچنان سر به زیر انداخته بود.

- ننه‌ی پیرت داره می‌میره. زن جوونت رو به امان خدا ول کردی. خدا رو خوش نمی‌آد.

- جای من دیگه تو اون خونه نیس.

- پس زن و بچه‌ات چی؟

- شب و روز تو فکرشون هستم. اما ازم برنمی‌آد پا تو اون خونه بذارم.

نودر صدا را پایین آورد و گفت:

- این جا غریبه که نیس. خانم میترا جای دختر منه. خونواده‌اش به گردن من حق

داره. اگر این‌ها نبودن آواره‌ی کوچه‌ها شده بودم. از من بشنو، برگرد سر خونه

زندگی‌ات. من رو نبین که مرده‌شوری و مرده‌کشی می‌کنم. غسل می‌دهم، کافور

می‌زنم... می‌بینی که بچه‌های مردم رو دسته‌دسته می‌آرن تو راهرو کوت می‌کنن. از

صبح پدر مادرها دنبال بچه‌هاشون می‌گردن. اون وقت یلی مٹ تو، بی‌کار و بی‌عار

می‌پلکه و ننه‌ی پیرش رو چشم به راه گذاشته...

- جای من هم مثل خودت پیش مرده‌هاس.

- مرد حسابی، چرند می‌گی چرا؟ مگه شغل من از اول این بوده؟ من آگه با مرده‌ها

سروکار دارم، علت داره. مثل تو زن و بچه منتظم ننشسته. زن و بچه‌ی من اگر زنده

بودن، من این جا چی کار می کردم؟ وقت خانم میترا رو نگیر. بلند شو ببر برسونس
بعد با ماشین یه سر خونه بزن و زودی برگرد بیا.

- خونه نمی رم. مگه خودت نمی گفتی تو هم مثل من از تبار مرده‌هایی؟
- من نمی دونستم تو زن و بچه داری، مرد! فکر می کردم تو دار دنیا کسی رو نداری
و مثل من بی خانمونی. من هم زمانی کار و زندگی داشتم تا روزی که همه چیزم دود
شد رفت به باد. از اون روز این شدم که می بینی. تو برو خدا رو شکر کن جای من
نیستی.

سعید سر به زیر انداخته و جلوی میز آقا نوذر بی حرکت ایستاده بود.
- یالله پسر، تو رو چه به مرده بازی؟ مثل من ساکن مرده شورخونه نشو. یه روز
آدم‌ها دست و پات رو می گیرن و توی این راهرو درازت می کنن. تا اون روز برو
زندگی ات رو بکن.
- نمی خوام زندگی کنم.

- چرا؟ چی شده مگه ؟ چون یه بار اشتباهی قاتی مرده‌ها سر از سردخونه
درآوردی، دیگه میل به زندگی نداری؟ اگه واقعاً خیال مردن داری، برو جبهه. برو
جنگ کن. مملکت احتیاج به رزمنده داره. شاید خداوند حاجتت رو اون جا بده...
جمله‌اش هنوز به پایان نرسیده بود که مهتابی‌های سردخانه ردیف به ردیف تا ته
راهرو روشن شد و همه جا در نوری سیماب‌گون فرورفت.



میترا برگه‌های صادر شده‌ی جواز مرگ را مهر می زد و شماره‌گذاری می کرد.

صداهای تهدیدآمیز از توی کوچه جار می‌زدند: خاموش کن! اتاق بالا خاموش کن!... پشت پنجره وانسا!

سرشب جسدهای زیادی را از دانشگاه آورده و کنار راهرو دراز کرده بودند. آقا نوذر تمام شب مرده‌ها را شسته و با کمک میترا شماره‌گذاری کرده بود.

- نمی‌فهمم چه مرگشه این بچه. می‌گفت شب‌های مهتابی گاهی غش می‌کنه. اما امشب که مهتاب نیست.

سعید دمر روی نیمکت افتاده بود و هذیان می‌گفت.

میترا بی‌آنکه سر از روی دفتر بلند کند، پاسخ داد:

- اگر مهتاب بود، بمب‌افکن‌ها شهر رو با خاک یکسان می‌کردن.

نوذر دو استکان چای ریخت، استکان میترا را جلوییش گذاشت و پس از مکشی کوتاه گفت:

- اگر کمک شما نبود... نمی‌دونم دست تنها چه‌جوری از عهده این همه مرده برمی‌اومدم.

سپیده هنوز زنده بود، اما کبودی پنجره رفته‌رفته رنگ می‌باخت. آقا نوذر استکان چای خودش را برداشت، روبه‌روی میترا نشست و سیگاری آتش زد.

- هر روز بچه‌های مردم رو می‌کشن، اون وقت این جوون افتاده این‌جا، نه بلند می‌شه بره خونه نه به دردی می‌خوره.

- چند دقیقه‌ی پیش هذیان می‌گفت. درست نفهمیدم... از ماه و سفینه‌ی فضایی حرف می‌زد.

نوذر دست‌های سرخ ورم‌کرده‌اش را برانداز کرد و با پوزخند گفت:

- از شبی که روی سکوی مرده‌شورخونه غسل میتش دادم، پا از این‌جا بیرون نداشت. می‌گه می‌خوام مثل تو با مرده‌ها باشم. یکی ندونه فکر می‌کنه ما مرده‌پرستیم!

بعد پا روی پا انداخت و در حالی که به نوک سرخ سیگار خیره شده بود، شروع به درد دل کرد:

- یه روزگاری با رفقا تو کار قنات بودیم. شب و روز دل زمین رو می‌کندیم بلکه به آب برسیم. قنات کنی هم از کارهای مزخرف دنیااست. مثل همین مرده‌شوری. وقتی قنات می‌کنی باید بری تو دل زمین. زیر خاک سرد بخوابی. شب و روز مثل زنده‌به‌گور گل و نم تنفس کنی. رنگ آفتاب رو نبینی، رنگ ماه رو نبینی. نه روز داشته باشی نه شب. تنها و بی‌کس. فقط صدای کلنگ‌زدن خودت رو بشنوی... عالم رو از اون زیر، از زیر پای همه، نگاه کنی. یه روز هم قنات روی سرت خراب می‌شه و دار فانی رو وداع می‌گی. برای همین مقنی‌ها همیشه لباس سفید تن‌شون می‌کنن... این جواری اگه مرگ او‌مد سراغ‌شون، کفن رو پوشیدن!...

سیگار را با نوک زبان به گوشه‌ی دیگر لبش برد و بی‌آنکه خاکستر آن بریزد، ادامه داد:

- یه زمانی مادر خدا بیامرzt، خانم فخرالدوله، می‌خواست قنات هفت‌باغ رو احیا کنه. نیمه‌های بهمن فرستاد پی من. من که مقنی‌ام به عمرم کسی رو ندیدم این‌طور به آب علاقه داشته باشه. مادرت عاشق آب بود. قناتش را بیش از هر چیز دوست می‌داشت. آب‌پرست بود. برای همین هم ما مقنی‌ها از خودمون می‌دونستیم‌اش. براش درآورده بودن زن قنات شده. آخر قنات هفت‌باغ نر بود. سیگار را به جای اولش که برگرداند، خاکستر متزلزل شد.

- ... زمستون سختی بود اون سال. قم برف سنگینی باریده بود. نیم متر بیشتر. دیوار خانه شکاف برداشته بود. بایست سریع تعمیر می‌شد. برای سفر دو دل بودم. دلم شور می‌زد. می‌دونستم خطر داره اما پنج ماه بیشتر بود سفره‌مون رنگ پول رو ندیده بود. پیش از اون‌که راه بیفتم، آخرین اسکناسی رو که داشتم به زنم دادم و

سفارش کردم بده بام رو پارو کنن. روی بچه‌ها رو بوسیدم و سوار شدم. دخترهایم هر دو پابره‌نه دویندن توی کوچه. برف‌ها را مشت‌مشت به همدیگر پرت می‌کردند. تا موتور داغ شه و من راه بیفتم، سروکله‌شون حسابی خیس شده بود. شیشه‌ی یخ‌زده رو پایین کشیدم بگم بچه‌ها برین تو، سینه‌پهلوی کنین که دختر بزرگم دولا شد، یه مشت برف ورداشت و انداخت طرف من. برف پخش شیشه‌ی جلو شد. حرکت که کردم، تا نیمه‌های جاده اون گوله برف متلاشی همین‌طور جلوی چشمم بود. دشت و جاده و افق رو از لابه‌لای اون می‌دیدم. نرسیده به شهر ری جاده رو بسته بودند. دل‌شوره‌ی عجیبی به جونم افتاد. گفتند تا فردا جاده باز نمی‌شه. تصمیم گرفتم برگردم.

خاکستر سیگار ناگهان ریزش کرد. نوذر فیلتر را به گوشه‌ی دیگ راند و ادامه داد:
- قم که رسیدم، حیاط‌مون غوغا بود. سقف آوار شده بود رو سر دخترهام. زخم پول رو گذاشته بود جیش، نداده بود بام رو پارو کنن. حیاط رفته بود زیر خاک. از خونه یک کپه خاک بیشتر نمونده بود. کلنگم را از توی ماشین درآوردم زدم وسط خاک‌ها... هی زدم... زدم... می‌دانستم کار کار قنات بی‌شرفه. قنات لعنتی هفت‌باغ قربانی گرفته بود. هی تیشه می‌زدم تا یه‌هو کلنگم به چیزی گیر کرد... انداختمش کنار و با دست شروع کردم به کندن. کندم. کندم. خاک‌ها رو پس زدم. انگشت‌های برهنه‌ی پای دخترم از لای خاک‌ها بیرون زد.

آقا نوذر جرعه‌ای چای فروداد.

- از اون روز به بعد زندگی من شد مثل اون گوله برف متلاشی روی شیشه‌ی کامیون. کلنگ قنات‌کنی را غلاف کردم. دیگ کاری به کار آب و قنات ندارم. او دم خدمت مرده‌ها. می‌شورم. کافور می‌زنم. می‌پیچم. هر جا مرده‌ی بی‌کس و کاری باشه...

صدایی از توی کوچه فریاد زد:

- سردخونه خاموش کن!

میترا چراغ مطالعه‌ی روی میز را خاموش کرد. آقا نوذر بلند شد و بالای سر سعید که دمر روی نیمکت زیر پنجره خوابیده بود، ایستاد.

- بارها از خدا طلب مرگ کردم... نذر کردم... اما آدم باید لیاقت مردن داشته باشه تا مرگ سراغش بیاد. این جوون فکر می‌کنه اگه خودش رو به مردن بزنه، آرزوش برآورده می‌شه...

آسمان پرستاره‌ی صبح روشن شده بود. پشت به پنجره، هیکل درشت نوذر هیتتی داشت.



میترا که سر برداشت، بیرون آفتاب زده بود. انگار پشت میز خوابش برده بود. آقا نوذر استکانی چای ریخت و جلوییش گذاشت. میترا پرسید:

- نخوایدین شما؟

- نه، اتیکت‌ها رو شماره زدم.

میترا به جای خالی سعید روی نیمکت اشاره کرد و پرسید:

- کجا رفت؟

- نمی‌دونم... گفت می‌خواد بره جبهه... فکر کنم خودش هم درست نمی‌دونست...

میترا آبی به صورت زد، چای را نوشید، استکان و نعلبکی را در دستشویی شست و دوباره پشت میز نشست.

- بعد از اون ماجرا دیگه به قنات هفت‌باغ برنگشتین؟
نوذر سرش را به سوی پنجره برگرداند. میترا از پرسش خود پشیمان شد.
نمی‌خواست آن خاطره‌ی تلخ را زنده کند.
- چرا، برگشتم... به خاطر تو.
- به خاطر من؟
- می‌ترسیدن قنات تو رو بگیره.
- من رو؟
- تنها دختر خونه بودی. قنات هفت‌باغ هم نر بود!
- مگه دخترهای شما رو نگرفته بود؟
نوذر دوباره به سوی پنجره برگشت.
- مادرت فرستاده بود دنبالم. می‌گفت: می‌ترسم اگه نوذر نیاد، قنات دوباره قربانی بگیره... باید جسدها رو تحویل قنات بده.
- کدوم جسدها؟
- جسدهای دخترهام رو.
میترا درست نمی‌فهمید.
- مادرت داده بود قنات قدیمی رو لایروبی کنن. شروع که کردن، متوجه شدن زیر هر باغ یه شاخه قنات هست، اما از هفت‌تا تنها دوتاش آب‌رسونه. بقیه‌اش مسدود بود. برای همین باید جسدها رو به قنات پس می‌دادیم تا راه آب هفت‌باغ باز شه.
میترا احساس می‌کرد در چاهی ژرف فرو می‌رود. ناگهان صدای خودش را شنید که گفت:
- یادم می‌آد بعضی از راهروها مسدود بود...
نوذر هراسان پرسید:

- مگه تو قنات رفته بودی؟

- آره، شب کودتا... او باش چماق به دست ریخته بودن تو باغ... من و مادر از راه قنات گریختیم... از یه جایی وسط شهر سر در آوردیم...
نوذر سر تکان داد و با نگرانی به میترا خیره شد.
میترا پرسید:

- قنات به کجا راه می‌برد؟

نوذر فرصت پاسخ نیافت. مهتابی‌های سردخانه ردیف به ردیف روشن شد و سرودی انقلابی در دوردست طنین انداخت.

۱۰

زبان‌های مرده

بلندگوی سر چهارراه اطلاعاتی شماره‌ی ۷۹۳ «دایره‌ی مبارزه با منکرات» را
پخش می‌کرد:
... و در قعر بیغوله‌های ظلمت‌بار، شیطان و سرسپرگانش علیه امت اسلام
توطئه می‌چینند...

میترا نگاه دیگری به بریده‌ی روزنامه انداخت و از پله‌ها بالا رفت. طبقه‌ی دو...
طبقه‌ی سه... طبقه‌ی چهار... باز یک طبقه‌ی دیگر... مقابل تابلوی انجمن
آنا‌تول‌فرانس ایستاد و چند ضربه به در شیشه‌ای زد. آن بیرون، بام درندشت خلوت و
آفتابی بود. دوباره در زد و این بار بی‌آنکه منتظر بماند، دستگیره را چرخاند.
انجمن آنا‌تول‌فرانس در تاریکی فرو رفته بود. تنها خطوطی نورانی از لای درز کاغذ
آلومینیومی که پنجره‌ها را پوشانده بود، عبور می‌کرد. بوی نمی کهنه در هوا شناور
بود.

صدای آمرانه‌ای پرسید:

- چی کار داشتین؟

میترا با تردید گفت:

- برای ترجمه...

- و توی تاریکی سرک کشید.
- بیایید تو در رو ببندید. هوای سرد برای من خوب نیست.
- میترا اطاعت کرد.
- ترجمه‌ی چی؟
- من جمله‌ای برای ترجمه داشتم... این آدرس رو بهم دادن...
- ترجمه از چه زبانی؟ کی این آدرس رو به شما داد؟
- از یه زبان مرده...
- چراغ سبزرنگی در گوشه‌ای از اتاق روشن شد. از پشت تل کاغذ، نگاه پرنفوذ پیرمرد ناشناس زیرزمین میترا را برانداز کرد. میترا خودش هم نمی‌دانست چرا صفت مرده را برای زبان سانسکریت به کار برده است.
- بسیاری از زبان‌ها مرده‌اند... از کجا معلوم زبان من و شما هم مرده نباشه؟
- ظاهراً پیرمرد میترا را نشناخته بود. میترا دستپاچه پاسخ داد:
- به این خاطر که من و شما هنوز به این زبان حرف می‌زنیم.
- پیرمرد بلند شد و میز را دور زد:
- دلیل نمی‌شه... مگه به زبان مرده نمی‌شه حرف زد؟
- چرا، ولی زبان فارسی مرده نیست. میلیون‌ها نفر فارسی صحبت می‌کنن.
- حالا اگر به شما ثابت کنم که...
- میترا نگذاشت پیرمرد جمله‌اش را به پایان برساند:
- تخصص من بازخوانی سنگ‌نبشته‌های کهنه است... به زبان سانسکریت.
- نظرتون حالا راجع به واژه‌ی سورا چیه؟
- انگار پیرمرد میترا را به جا آورده بود.
- سُرنا! خودتون که اون روز گفتین...

- پس سوراخ چی؟ ... تکلیف سوراخ چی می‌شه؟
- بله... سوراخ... و از همان ریشه سُرنّا.
- آفرین! به این می‌گویند واژه! به این می‌گویند زبان شاخص! زبان جم! زبانی که برای سُرنای آخر زمان و سوراخ‌هایی که مردگان از آن برخوانند خواست، یک واژه به کار می‌برد.
- پیرمرد که چشم‌هایش برق عجیبی پیدا کرده بود، شروع کرد به قدم‌زدن دور میترا.
- کی می‌خوانی شروع کنی؟
- شروع کنم؟
- کار با من رو!
- میترا که جا خورده بود، بی‌اختیار گفت:
- هر وقت بفرمایین.
- پیرمرد مشتش را روی میز کوبید و گفت:
- همین حالا!
- صدای ضربه میترا را از جا پراند.
- ابتدا باید سوگند بخورین. تا به حال سوگند خوردین؟
- میترا متوجه منظور پیرمرد نشد.
- باید سوگند بخورین. همین الان!
- شمعی از کشوی میز درآورد و ادامه داد:
- مترجم‌ها هم مثل پزشک‌ها با اسرار سروکار دارن و تا سوگند نخورن، نمی‌تونن کار رو شروع کنن.
- بعد دستگیره در را چرخاند و در راه‌پله ناپدید شد.

میترا لحظه‌ای فکر کرد پا به فرار بگذارد و خود را از دست پیرمرد دیوانه نجات بدهد... به دور و بر نگاه کرد. دسته‌دسته کاغذهای تایپ‌شده، روزنامه و دست‌نوشته روی میز، مبل‌ها و زمین تل‌انبار شده بود. دیوارها پوشیده بود از طبقات کتاب که هر لحظه ممکن بود فرو بریزد. بوی نم درودیوار حالا بیشتر به مشام می‌رسید. او چطور می‌توانست در چنین دخمه‌ای کار کند؟ چند قدم به سمت میز برداشت و نگاهی گذرا به کاغذهای پراکنده روی آن انداخت... روی دیوار روبه‌رو، چشمش به عکس کهنه‌ی زردگونی افتاد که تعدادی جوان قدیمی را با کت‌وشلوار و کلاه شاپو روی عرشه‌ی کشتی نشان می‌داد. سرش را نزدیک برد تا صورت‌ها را تشخیص بدهد. آناتول فرانس نام کشتی بود و میترا به دنبال پیرمرد جوان گشت.

انتظار به درازا می‌کشید. بادی موزی از زیر در تو می‌زد و لرز به تن میترا می‌انداخت. انگشتان دست و پایش کرخت شده بود. حوصله‌اش سررفته بود و هر چند منظور پیرمرد را از به انتظار گذاشتن خودش نمی‌فهمید، قدرت حرکت هم نداشت... به صندلی می‌خکوب شده بود... پاهایش انگار از سرب بود. باریکه‌ی نوری که از درز کاغذ آلومینیومی روی پنجره‌ها عبور می‌کرد، رفته رفته کم‌سو می‌شد. بدنش سنگین و سنگین‌تر می‌شد، انگار با تمام وجود توی زمین فرو می‌رفت.

۱۱

کاروانسرا

... کاروانسرا حیاط سنگی چهارگوشی بود، دورتادور دخمه‌های تاریک. زیر تاقی ایوان، لابه‌لای ستون‌های چوبی، دخترکی پابرهنه می‌رقصید. گیس‌های درازش را در هوا می‌چرخاند و دایره زنگی را بالای سر تکان می‌داد. پیراهن نازک ابریشمی به تن استخوانی‌اش چسبیده بود و باریکه‌ی عرقی که از بناگوشش راه افتاده بود، ردی نمناک روی آن رسم می‌کرد. دخترک اهل کاروان فقیری بود که از بیابان‌های شمالی آن سوی مرز می‌آمد و با صدای زیر گوش خراشش ترانه‌ی یک‌نواخت بی‌پایانی می‌خواند. مسافرها به آوازش گوش نمی‌دادند و پیرمردقوزی‌ای که چای می‌آورد و استکان‌های خالی را جمع می‌کرد، دستش را گرفت و از پله‌ها روانه‌اش کرد.

بعد سطل فلزی را به سوییچ پرت کرد و فریاد زد:

- برو آب بیار!

دخترک سطل را به‌دست گرفت، به میترا لبخند زد و گفت:

- هر کی زودتر رسید!

دو دختر بچه در حیاط کاروانسرا دنبال هم دویدند، اما دخترک تاجیک بالای پله‌هایی که به قعر زمین فرو می‌رفت، ایستاد. پلکان سیاه و پهنی که انتهایش ناپیدا بود. دخترک سبک‌بال پله‌ها را دوتا یکی پایین رفت و در حالی که توی تاریکی ناپدید می‌شد، صدایش دوباره طنین انداخت:

- هر کی زودتر رسید!

میترا توی سیاهی سرداب ایستاد. هوای نم‌دار زیرزمین به تنش نفوذ می‌کرد. چند قدم از پی دخترک برداشت، اما دهلیز تاریک بود و از روزنه‌ی زیر طاق، ستونی از گردوغبار موج می‌زد. چشمش که به تاریکی خو گرفت، نقش‌های برجسته‌ی روی دیوار را دید. دخترک تاجیک آن‌سوی نور ایستاده بود و سطلش را در هوا تکان می‌داد. بدن میترا کرخت بود، پاهایش نای حرکت نداشت. دخترک توی دهلیز دور شد. میترا سربرگرداند. راه بازگشت نداشت. کنار ستون نور ایستاد. حالا فقط نیمی از صورت دختر را می‌دید که آهسته در تاریکی فرو می‌رفت. به دیوار نگاه کرد؛ ردیف سواران نیزه به‌دوش و ریش فرفری در دل سنگ نقش بسته بود. دست به سنگ‌های سرد و نمناک کشید. چقدر هوس سواری داشت! جلوتر دو اسب شاخ به شاخ شده بودند و یکی از دو سوار بر دیگری نیزه کشیده بود. دخترک تاجیک از دور سطل فلزی را به صدا درآورد. دیوارها لرزید و از روزنه سقف، مشتی خاک روی سر میترا ریخت... انگار هزاران هزار سوار سنگی می‌رفتند تا تاخت و تاز آغاز کنند و چهار ستون بیابان را به لرزه درآورند.

میترا فریاد زد:

- دختر... کجایی دختر؟

دخترک از توی سیاهی نمایان شد و دست تکان داد. ستون نور به گوشه‌ای از دخمه‌ی روبه‌رو می‌تابید. میترا سرک کشید. دخترک زانو زده بود و بلندبلند تکرار می‌کرد:

- آب! آب! آب‌های روان شما را می‌ستاییم! آب! آب! آب‌های راکد فروریزد! آب! آب! سوگند به آب‌های زلال که ما را خرم سازند و گیاهان مان را برویانند...

- آب! آب!...

میترا چشم باز کرد. پیرمرد با لیوانی آب بالای سرش ایستاده بود.

- آب بخورید... الساعه حالتان جا می‌آد.

e-book

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفا به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

۱۲

کاروان کربلا

مینی بوس بلندگودار تبلیغات در میدان جلوی مسجد دور می‌زد:
- برادران مسلمان!... بار سفر ببندید! کاروان کربلا را راهی کنید!... هزار و
چهارصد سال پیش این کاروان از مدینه حرکت کرد و هنوز به مقصد نرسیده! به یاری
کاروان بشتابید!

جلوی در مسجد دیواری از کیسه‌های شن بالا رفته بود. سعید ساک دستی را روی
شانه جابه‌جا کرد و سیگارش را توی جوی آب انداخت. برگ اعزام به جبهه را از
جیب درآورد و پا به مسجد گذاشت.

زیر تاقی غلغله بود. جوان‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتند. برگه‌های حاوی
مشخصات بالای سر جمعیت بال‌بال می‌زد. تعدادی ساک در انتظار اعزام، کنار
حوض کود شده بود. سعید برگه‌ی اعزامش را به نوجوانی که زانو زده و بند ساکش را
می‌بست، نشان داد.

- این‌جا صف داوطلب‌هاست. احضاری‌ها باید برن اون سر حیاط.
کسانی که برگ اعزام دریافت می‌کردند، از لای دست‌وپای جمعیت زیر تاقی
بیرون می‌آمدند و در شبستان به صف می‌شدند تا از زیر قرآن بگذرند، دست ملای
مسجد را ببوسند و طلب آمرزش کنند.

مسئول اعزام پشت میز روی نام سعید خط کشید... سعید جهدی، گروه‌بان سابق ارتش شاهنشاهی... مدت باقی‌مانده از خدمت: چهار ماه... محل اعزام: جبهه سوسنگرد... یک قرآن مجید با جلد مشمعی، یک کلید و یک پلاک فلزی با نام و نشان حک شده به او تحویل داده شد.

پیرمردی که پشت سر سعید ایستاده بود، پرسید:

- کلید به چه دردمون می‌خوره؟

اما پیش از آن‌که سعید فرصت کند چیزی بگوید، مسئول پشت میز مهرش را روی برگ اعزام کوبید و گفت:

- با این کلید خیالت راحت، می‌خوای امروز شهید شی، می‌خوای فردا... فرق نمی‌کنه. هروقت باشه، جات تو باغ بهشت محفوظه.

- ما روی یال اسب حضرت رسول وارد بهشت خواهیم شد، کلید به چه دردمون می‌خوره؟

سعید دستش را زیر کوله‌بار پیرمرد برد و با یک تکان آن را روی شانه‌ی نحیفش جا انداخت.

- کلید باغ بهشته، پدر. به درد من و شما نخوره، به درد کی بخوره؟ قراره شهدا هزارهزار جلوی در باغ حاضر بشن و هرکدوم کلیدشون رو توی قفل امتحان کنن... اما برخلاف جهنم، بهشت خیلی کوچکه... جا برای همه نداره. تنها کلید خوبان قفل در رو باز می‌کنه، تازه اون هم اگر...

سعید به سمت در خروجی راه افتاد. مینی‌بوس توپوتا با موتور روشن توی میدان آماده حرکت بود. دو جوان نوشته‌ی پارچه‌ای را روی بدنه‌ی آن نصب می‌کردند: کاروان کربلا.

سعید با یک جست روی رکاب پرید و روی صندلی پشت سر راننده نشست. گروه‌بان سابق، سعید جهدی عازم جبهه‌های جنگ بود تا چهار ماهی را که از خدمت وظیفه‌اش باقی مانده بود، به اتمام برساند و برگردد سر خانه و زندگی‌اش و حیاتی نو را آغاز کند. رادیو مینی‌بوس نوحه پخش می‌کرد:

تشنه‌کام کربلا

خامس آل‌عبا

شد سرش از تن جدا

شد سرش از تن جدا

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نبشته‌ی شهر مردگان - فرگرد سه

۱.۳. پرسید زرتشت از اهورامزدا: آن‌گاه چه شد، ای دادار گیتی استومند، ای اهورامزدا؟ چه کرد جم از آن پس؟

۲.۳. آن‌گاه به شهریاری جم سه‌صد زمستان سپری شد. آن‌گاه این زمین پر شد از چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان. نیافتند جا برای سکونت چارپایان و ستوران و مردمان...

۳.۳. آن‌گاه به جم آگاهی دادم: ای جم!... پر شده این زمین با انبوه چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان... نیابند جا برای سکونت چارپایان و ستوران و مردمان.

۴.۳. آن‌گاه جم سورای زرین را برگرفت و فراز شتافت به وقت نیم‌روز به زیرزمین، به راه هور.

۵.۳. او این زمین را فراخ کرد و بُسفت با سورای زرین و مرصع چنین‌گویان...

۶.۳. فراز شو، ای سپندارمذ، فراز شو و پهن شو برای بردن چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان.

۷.۳. پرسید زرتشت از اهورا مزدا: آن‌گاه چه شد، ای دادار گیتی استومند، ای اهورامزدا؟

۸.۳. آن‌گاه به شهریاری جم شش‌صد زمستان سپری شد. آن‌گاه پُر شد این زمین از چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان. نیافتند جا برای ماندن چارپایان و ستوران و مردمان.

۹.۳. آن‌گاه من، اهورامزدا، به جم آگاهی دادم: ای جم! پر شد این زمین از انبوه چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان. نیابند جا برای ماندن چارپایان و ستوران و مردمان...

e-book

۱

سوراخ‌ها

اوایل تابستان، یک روز شهر از سروصدای سرسام‌آور مته‌برقی‌هایی که کف خیابان‌ها را سوراخ می‌کردند، به خود لرزید.

تهرانی‌های خواب‌آلود و پکری که در اتوبوس‌ها یا پشت فرمان خودروهای خود در انتظار باز شدن راه‌بندان نشسته بودند، متوجه رفت‌وآمد موجودات ناشناسی شدند که با جلیقه‌های نارنجی‌رنگ و کلاه‌های فلزی در فضای غبارآلود صبح مستقر می‌شدند.

ماشین‌های حفاری شهرداری گردن خم می‌کردند و چون پرندگان وحشی منقار عظیم‌شان را در خاک فرو می‌بردند و می‌کاویدند... می‌کاویدند... می‌کاویدند تا امعاء و احشاء زمین را بیرون بکشند و توی پیاده‌رو جلوی پای رهگذرها بریزند.

- سوراخ... این همه سوراخ... انگار این انقلاب جز حفر سوراخ کار دیگری بلد نیست.

عابرانی که تازه از راه می‌رسیدند، این پا آن پا می‌کردند تا سرک بکشند و ببینند... ببینند... ببینند... رهگذرها کنار گودال‌ها می‌ایستادند و از آن بالا به قعر تاریکای زمین چشم می‌دوختند... و در انتظار رویدادی شگفت‌انگیز، سر صحبت را با هم‌دیگر باز می‌کردند.

عده‌ای حرف از تک... نو... لو... ژمی زدند. در پی سر درآوردن از رمز و راز سوراخ‌ها، گفته می‌شد این همان رازی است که غربی‌ها را ارباب دنیا کرد.

- تکنو... ؟

- تکنو... لو... ژمی.

سروصدای سرسام‌آور مته‌برقی‌ها اجازه نمی‌داد مردم صدای یکدیگر را بشنوند. - نباید زمین شهرهای قدیمی را سوراخ کرد. معلوم نیست آن زیر چی پیدا بشود! کرور کرور خاک و خاشاک زمین آبا و اجدادی که از درون گودال‌ها به بیرون پرتاب می‌شد، چنان گرد و غباری به پا کرده بود که به زودی قشر ضخیم خاک روی همه چیز نشست و شهر به ویرانه‌ای مانند شد سربرآورده میان دشت کهن ری.



«در دامنه‌ی کوه هرا، در پهن‌دشت راگا، در نزدیکی سلسله تپه‌های خشک و بی‌آب و علف بی‌بی شهربانو، کاروانسرای بود.

در همسایگی کاروانسرا، خرابه‌های شهری باستانی که مردمانش برای فرار از تاخت‌وتاز مغان آن را ترک کرده بودند... مغانی که از پی نبرد با دیوان و دروجان، دشت را به زیر سم خونین اسب‌های‌شان به لرزه درمی‌آوردند... در انتظار فرونشستن گردوغبار تاخت‌وتاز، اهالی شهر به مغاک‌هایی که به دستور مغان برای طهارت کنده بودند، پناه می‌بردند. اما زمین بیابان خشک بود و غبار خاک به این زودی فرو نمی‌نشست... به ناچار، ساکنان مغاک‌ها در دل زمین مغاک‌های دیگری می‌کنند و میان آن‌ها شیارهایی تعبیه می‌کردند. نه‌رهایی که آب بلندی‌های هرا را به دشت می‌آورد و در طول مسیر خود به حوض‌هایی چارگوش جاری می‌ساخت...

بالای هر حوض، روزنه‌ای بود و ستونی از ذرات نورانی آسمان را به زمین وصل می‌کرد... در طول روز، هزاران ستون غبار چون پرگارهای خیالی حرکت دورانی زمین را بازتاب می‌دادند تا فرود مهر، ایزد روشنایی را در خاطر اهالی شهر زیرزمینی زنده نگاه دارند.



سر چهارراه تخت جمشید، تابلوی لوزی شکل شهرداری نقش انسانی بیل به دست را مشغول کردن زمین نشان می‌داد. وقت ناهار، مته‌برقی‌ها از سروصدا افتادند... گروه‌گروه مردم ایستاده بودند و بحث می‌کردند... دور، دور شایعات بود! خبرهایی که سینه به سینه می‌گشت، گرد شهر را می‌زد و با اندکی تغییر باز می‌آمد... دم‌دمای غروب، شایعات جدیدی توی محله پیچید... شایعات بریده‌بریده و بی‌سروتهی که چون نفرینی کهنه از دل زمین برمی‌خاست.

- دست نگه دارین... وگرنه دنیا روی سرمون خراب می‌شه!

خاک و سنگلاخی که از توی سوراخ‌ها به بیرون پرتاب می‌شد جلوی در ساختمان آنا تولفرانس فرود می‌آمد. کنار گودالی پهن، مامور شهرداری نقشه‌ی بزرگی را روی ماشین کنار خیابان پهن کرده بود و با پرگار دایره‌هایی روی آن رسم می‌کرد. میترا از توی جمعیت راه باز کرد و خود را کنار گودال رساند. پیرزن سرایدار چادر به کمر روی پشته‌ی خاک ایستاده بود و به صدای بلند فریاد می‌زد:

- دست نگه دارین... جن‌ها رو بیدار نکنین!

کیوسک افسر راهنمایی با شعارها، بیرق و شمایل مقدسش به امام‌زاده‌ای می‌مانست واژگون در جوی آب.

تا چشم پیرزن به میترا افتاد، فریاد زد:

- بگین دست نگه دارن... با این سروصدا، لعن و نفرین جن‌ها نثارمون می‌شه.
بعد از روی خاک‌پشته پایین آمد، بازوی میترا را گرفت و به سوی کوچه‌ی پهلویی
راهنمایی کرد.

- اهالی ساختمان رو خودم یکی‌یکی از در پشتی می‌برم تو... از وقتی عمارت
پهلویی رو ساختن، ورودی ما مسدود شده. ورودی اصلی آنا تولفرانس سابق از
همین جا بود.

کوچه باریک و سوت‌و‌کور بود. یک طرف دیواری آجری و طرف دیگر
ساختمان‌های متروک با پنجره‌های شکسته. به میانه‌ی راه که رسیدند، میترا ایستاد.
شهر ناگهان دوردست و ساکت شده بود. دور و ور پرنده پر نمی‌زد. چند قدم پایین‌تر
کوچه به سمت راست انحنا پیدا می‌کرد. روی دیوار سمت چپ، با رنگ آبی نوشته
بودند: به آنا تولفرانس رأی بدهید! بالاتر، چند ردیف آجر ریزش کرده بود. میترا کنار
دیوار رفت، روی پنجه‌ی پا بلند شد و به آن سو سرک کشید: زمینی بایر و
بی‌آب‌و‌علف، ستون‌هایی فرو ریخته... سرش را برگرداند. صدای پیرزن سرایدار را
پشت سر شنیده بود.

- امان از این سوراخ‌ها!... آخر سر کار دستمون می‌دن به‌خدا! ما همه جورش رو
این‌جا دیدیم... خودم سیزده بار جن دیدم... اون هم نه از این جن‌های سُم و دُم‌دار
که همه می‌بینند... من جن ناب دیدم... جنی که ظاهرش با من و تو فرق نمی‌کنه...
استغفرالله... یه بار آستن بودم آل دیدم... داشتم کهنه‌ی نوزاد رو می‌شستم،
پدر سوخته از توی حوض پرید بیرون... ما چیزها دیدیم... همون شب دوباره برگشت
و نوزاد رو گرفت... فردا صبح بدن بی‌جان طفلم روی آب افتاده بود... خدا از سر
تقصیراتم بگذره... قدیمی‌ها می‌دونستن این چیزها رو... اما نگفته بودن که زمین

خدا رو سوراخ کنین... عاقبت نداره این سوراخ‌ها ... شهر شده سوراخ... خدا به دور!

پیرزن در فلزی را هل داد. در آبی با خوشه‌ی گندم برجسته‌اش آهسته روی پاشنه چرخید و با صدای خشکی باز شد. اسکلت آهنی ساختمانی نیمه‌تمام با پنجره‌های خالی و طبقات بی‌دیوار پشت آن ایستاده بود.

- این ساختمون از فردای انقلاب ناتمام افتاده. صاحبش پنج طبقه ساختمون رو ساخت اما راه‌پله رو نتونست نصب کنه... قربون قدرت خدا برم. یارو تو بحبوحه شلوغی‌ها غیث زده. پی ساختمون روی زمین گیر نداره... یه چاه عظیم زیرشه.
- چاه؟

-آره، درست زیر پای ما. یه چاه پهن و بزرگ که به قناتی که از زیر چهارراه تخت‌جمشید می‌گذره وصله... اصلاً به همین خاطر اسم جم روی این چهارراهه. جم صاحب قنات‌هاست.
میترا پرسید:

- شما می‌دونی این قنات از کجا سردر می‌آره؟
- از کجا می‌خوای سردر بپاره؟... می‌ره تا خود ری یا شاید هم دورتر... از اون به بعد، صاحب ساختمون همه‌چیز رو ول کرد رفت، فکر می‌کرد لابد همین الانه است که عمارت روی سرش خراب شه. اون وقت صبح تا حالا این دیوانه‌ها افتادن به جون زمین، حالا نکن کی بکن! خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه! الان آسمون روی سرمون آوار می‌شه.

در میان ستون‌های آهنی سرسرا صدای پیرزن طنین‌انداز بود:
- از ماجرای آل به بعد، از آب بدم می‌اومد... خدا از سر تقصیرات بنده‌هاش بگذره!... تا وقتی که خانوم رو تو این خرابه‌ها، لای این خاک‌ها دیدم... از اون روز

به بعد پا تو مسجد نذاشتم... حالا این ستون‌های آهنی شدن شبستون من...
همین جا در محضرش نماز می‌خونم... خدایا بزرگی‌ات رو... از سر تقصیرات ما
بگذر!...

پیرزن روسری ابریشمی را که دور یکی از ستون‌ها گره خورده بود، نشان میترا
داد و گفت:

- خانوم همین جا کنار همین ستون ایستاده بود... قربون عظمت خدا برم... توی
این خرابه‌ها، لای این خاک‌ها، دیدن کنیزش اومده بود... با اون کبکبه و دبدبه
حضرتش... به من اشاره کرد بیا... بیا! نزدیک شو، سلام داد...! چی بگم از
زیبایی‌اش... بدن نگو، مرمر صاف، بی‌خط و خال... موها افشون روی شونه...
خدایا کفره! بلوطی‌رنگ... تن لخت... استغفرالله ربی و اتوب الیه... مث تن ماه...
می‌درخشید... یه تکه نور... اول حالی‌ام نشد... دوروبرم رو نگاه کردم... گفتم
قربون قدرت خدا برم... خانوم اومده من رو ببره... چارقدم رو باز کردم... اشهدم
رو خوندم... گفتم بریم! کنیزت آماده خدمته... چشم‌ها رو بستم و نفس عمیق
کشیدم... بریم!...

پیرزن دکمه‌ی آسانسور را فشار داد. شکاف تاریک روی در روشن شد و در
کشویی کنار رفت.

- اناالله و انا الیه راجعون... چشم‌هام رو که باز کردم دیدم، خانوم نیست...
عروج اتاقک آغاز شد. میترا چشم‌ها را بست. در دل تاریکی، نمی‌دانست به سوی
آسمان می‌رود یا به قعر زمین.

- ذکر گرفتم... واسه ارواح رفته‌ها، بازگشته‌ها، گم‌شده‌ها، آواره‌ها... یه هو فهمیدم
خانوم نیست...

اتاقک یک به یک طبقه‌ها را پشت سر می‌گذاشت و به نوبت از تاریکی به روشنایی و از روشنایی به تاریکی می‌رفت.

- خدا از سر تقصیرات بنده‌هاش بگذره!... چشم‌ها رو بستم و غیابی تعظیمش کردم. دوباره که سر بلند کردم، دیدم خانومم... بالای سرم ایستاده... کنار ستون. تنش مَث آب زلال، مَث فانوس نورانی، سرسرا و ستون‌ها رو روشن کرده... اون وقت بود که فهمیدم... حضرتش اومده قنات رو تبرک بده.

آسانسور حالا در دل روشنایی صعود می‌کرد، انگار از مدار زمین خارج شده و در آسمان بی‌کران پیش می‌رفت... آن سوی شکاف شیشه‌ای، زمین بایر روبه‌رو به سرعت به اعماق فرومی‌رفت.

- از اون به بعد هر روز به قنات سرمی‌زنم... یه سطل آب زلال بالا می‌کشم... سرسرا رو آب و جارو می‌کنم... ستونش رو آب گُر می‌دم... جانمازم رو همون جا که دیدمش... پهن می‌کنم، امیدم اینه یه بار دیگه حضرتش رو زیارت کنم... آسانسور با تکانی شدید ایستاد. میترا پا روی بام آفتابی گذاشت. لب پلکان نامرئی، پرتگاهی به قعر ساختمان باز شده بود. پیرزن نردبامی را که به بام آناتول فرانس تکیه داده بود، نشان داد. نوک کوه توی ابرها فرورفته بود.

۲

پونزهای قرمز

پنجره‌های دفتر ترافیک رو به میدان شلوغ باز می‌شد. از صبح جیغ و داد پسر بچه‌هایی که توی حوض شهرداری آب‌تنی می‌کردند، لحظه‌ای قطع نشده بود. مهندس جوان یقه‌ی پیراهن را باز کرد، دکمه‌ی وانتولین را فشار داد، چند جرعه از آن به حلق خود پاشید و یک بار دیگر پرونده‌ی مترو تهران را زیر و رو کرد... هشت میلیون دلار! طبق برآورد او، مبلغ هشت میلیون دلار لازم بود تا او بتواند زمین شهر را سوراخ کند. شرکت اتوبوس‌رانی شهری که به تازگی آسفالت آسیب‌دیده خیابان‌ها را در تظاهرات میلیونی انقلاب مرمت کرده بود، زیر بار توافق نمی‌رفت و اعلام کرده بود چنانچه شهرداری زیانی به زمین آبا و اجدادی شهر برساند، باید معادل مبالغی که شرکت برای ترمیم خیابان‌ها خرج کرده، خسارت بپردازد. در چنین شرایطی، اگر طرح مهندس جوان به مناقصه گذاشته می‌شد، کدام شرکت حاضر بود در برابر اتوبوس‌رانی شهری قد علم کند و هشت میلیون دلار از جیب بگذارد؟

معاون جناب شهردار ده روز به مهندس جوان مهلت داده بود تا آمار و ارقام پرونده را دوباره بررسی کند و طرحی نو دراندازد... باید هر طور بود چاره‌ای می‌اندیشید... چاره‌ای با هزینه‌ی کم‌تر. «هر چی باشه ما تازه انقلاب کردیم و نمی‌تونیم هشت میلیون دلار فقط خرج ساختمان مترو بکنیم.»

مهندس جوان به نقشه‌ی روی دیوار خیره شد... چگونه شهری که به هیچ‌یک از شهرهای اروپایی مورد پژوهش او شباهت نداشت، از دل بیابان برهوت سردرآورده بود؟ بنا بر کدام اراده‌ی پنهان، قانون جهان‌شمول توسعه شهرها در کنار رودخانه‌ها را زیر پا گذاشته بود؟ شهری در پای کوهی افسانه‌ای، با زمینی بایر و بی‌آب و علف... آن‌جا که خطوط آبی‌رنگ نقشه، رودهای فرو ریخته از البرز را نشان می‌داد، اثری از جمعیت نبود و آن‌جا که رد هیچ رود و خط آبی‌رنگی به چشم نمی‌خورد، از تجمع اهالی سیاه... گویی مردم به عمد از بستر آب‌ها و رودخانه‌ها گریخته و در مکانی سکنی گزیده بودند که کوچک‌ترین اثری از آب نباشد.

مهندس جوان خیره به نقشه‌ی شهر تهران و عاجز از فهم منطق آب‌گریز آن، دکمه وانتولین را بی‌اختیار فشار داد. مگر آن شهر ماوای اشباح بود که برای زیستن نیاز به آب نداشت؟ صلیبی نقشه‌ی شهر را به چهار بخش تقسیم می‌کرد. دایره‌ای در مرکز و دایره‌ای در جنوب، نطفه‌ی اولیه‌ی تهران و گسترش پیوسته‌ی آن به سمت کوه را نشان می‌داد. اگر اهالی شهر به‌راستی به آب‌های جاری از کوه محتاج بودند، چرا وسط بیابان سکنی گزیدند و نه پای کوه؟

مهندس جوان از کار این مردم بی‌منطق سر در نمی‌آورد و از این‌که ساده‌لوحانه مسئولیت حل مشکل ترافیک را به عهده گرفته، سخت پشیمان بود.

زیر پنجره، بچه‌های پاپتی و بی‌دغدغه محله برای اتوبوس نونواری که چون مار دور میدان می‌چرخید، دست می‌زدند. مهندس جوان که گرمای جانفرسای دفتر و بحران آسم توان فکر کردن را از او ستانده بود، کتش را از روی پشتی صندلی برداشت و در جستجوی هوای تازه به هیاهوی شهر پناه برد.

۳

اتوبوس‌های جدید

اتوبوس‌های قراضه خط یک که شمال و جنوب شهر را به هم وصل می‌کرد، به‌تازگی جای خودشان را به اتوبوس‌های نویی داده بودند که شرکت اتوبوس‌رانی شهری پیش از انقلاب از بلژیک وارد کرده بود. اتوبوس‌های تازه ویژگی جالبی داشتند: صندلی آنها مثل صندلی هواپیما بود. از وقتی هواپیماهای شرکت هواپیمایی ملی به علت تعطیلی فرودگاه دیگر پرواز نمی‌کردند، بلژیکی‌های سودجو صندلی‌های بی‌مصرف آنها را به قیمت ارزان خریده و در اتوبوس‌های جدید نصب کرده بودند. بدین ترتیب، اهالی تهران بی‌آن‌که پرواز کنند، امکان می‌یافتند از رفاه درون هواپیما بهره‌مند شوند... به‌ویژه که راننده‌های اتوبوس‌های تازه با اونیفورم و کلاه و کفش‌های واکس‌زده‌ی خود بی‌شبهت به خلبان‌های سابق نبودند.

اتوبوس‌های تروتازه‌ی بلژیکی بر آسفالت نو خیابان‌ها جولان می‌دادند و علامت جدیدی را که بر بدنه‌ی تازه رنگ‌خورده‌ی براق‌شان نقش بسته بود، با افتخار به رخ می‌کشیدند: عقابی با بال‌های گسترده، گردن افراخته، نگاه پر غرور.

بسیاری ادعا می‌کردند آن عقاب سربلند همان همای سابق بدنه‌ی هواپیماهای وطنی بوده که پس از درنوردیدن آسمان‌های بی‌کران حالا به زمین تبعید شده و از جلال و جبروت بر بادرفته‌اش تنها آن نگاه فلزی تهی و غرورآمیز باقی مانده است.

مهندس جوان جای مناسبی انتخاب کرد: یکی از صندلی‌های تک نفره کنار پنجره. هوای خنک و مطبوعی که از دستگاه تهویه می‌وزید، به صورتش خورد و احساس نشاط و خنکی به او بخشید، انگار در باغ بهشت نشسته باشد. چشم‌ها را بست. نفس عمیقی کشید. گویی الساعه از گرداب آهنی اتومبیل‌ها رهایی یابد، در آسمان آبی و بی‌ابر تهران اوج بگیرد، قله‌های البرز را پشت سر بگذارد و... اما صدای آمرانه‌ی خلبان با اعلام ایستگاه جدید به سرعت به زمین بازش گرداند: انقلاب! اتوبوس‌های جدید تازگی دیگری هم داشت... برای پیاده شدن مثلاً در ایستگاه انقلاب، دیگر لازم نبود مسافرها مثل سابق دیوانه‌وار فریاد بزنند: انقلاب! انقلاب! بلکه کافی بود دکمه‌ی قرمز کوچکی را که کنار دسته‌ی صندلی قرار داشت، فشار بدهند تا چراغ زرد بالای سر راننده روشن و در باز شود. البته هفته‌های اول، دکمه‌های قرمز از نظر مسافران تازه‌کار و دست‌وپاچلفتی خط یک پنهان می‌ماند و هنوز بسیاری به شیوه‌ی سابق فریاد می‌کشیدند: انقلاب! انقلاب!

اتوبوس بلژیکی تکانی به خود داد، از شیب خیابان سرازیر شد و پشت اولین چراغ قرمز ایستاد. آن سوی پنجره، دورنمای تهران میان آسمان و زمین آویزان بود: آب‌راهی کج و معوج که جایی در دامنه‌ی کوه سر می‌گرفت و در پستی‌ها و گودال‌های میانه‌ی دشت ناپدید می‌شد. کوره‌راهی که روزی جویبارهای طبیعی البرز طی کرده و در نزدیکی خانه‌های اهالی به دل زمین فرونشسته بود... بزرگ‌ترین مشکل ترافیک هم همین بود: کوچه‌ها و معابر پیچ‌درپیچی که آب‌های جاری البرز از شمال به جنوب رسم کرده بودند، تناسبی با رفت‌وآمد خودروهای ساخت دست انسان نداشت.

تنها یک خیابان از این قاعده مستثنی بود: خیابانی شرقی-غربی که بر محوری راست و مستقیم به دست کارگران بلدیة‌ی سابق کشیده شده بود. شاید به همین خاطر

آن خیابان بعدها «انقلاب» نام گرفت و بستری شد برای راهپیمایی میلیون‌ها شهروند با مقصد میدان آزادی که در انتهای دیگر شهر و سر راه فرودگاه قرار داشت. مهندس جوان دکمه‌ی قرمز را فشار داد. آیا قادر بود روزی راه‌حلی برای ترافیک آن شهر قدیمی بیابد؟ یا آب‌راه‌های عمیق و کج‌وکوله برای همیشه از آن روستایی بزرگ ساخته بودند؟

مهندس جوان از روی صندلی بلند شد. چراغ بالای سر راننده روشن شده بود. اتوبوس روبه‌روی پزشکی قانونی ایستاد و در آن باز شد. وقتی در کشویی بسته شد، اتوبوس بلژیکی پشت به او در راستای دیوار خرامید و در حالی که عقاب روی بدنه‌اش دوباره گردن راست می‌کرد، رفت تا در جهنم فلزی تهران ناپدید شود.



«... قنات‌های ری شامل هفت قنات بود که از هفت نقطه‌ی کوه سرچشمه می‌گرفت و در هفت باغ به هم می‌رسید. از تاریخیچه‌ی قنات‌های ری آگاهی درستی در دست نیست. آنچه مسلم است ساختمان آن قنات‌ها به دوران‌های بسیار دور برمی‌گردد. از شبکه‌ی قنات‌ها تنها طرحی باقی مانده که کشیشی کاتولیک رسم کرده است. طبق آن طرح (که جوهر آن جابه‌جا روی کاغذ پخش شده است) شبکه‌ی بزرگ قنات‌های ری منطقه‌ی وسیعی را از کوهپایه‌های البرز و محدوده‌ی تهران کنونی تا خود شهر ری در برمی‌گرفته است. هیئت فرانسوی که نخستین حفاری‌ها را در شمال ری انجام داده بود، به شبکه‌ای از دالان‌های زیرزمینی دست یافته بود که در جایی میان دشت گم می‌شد. ساختمان آن بنای زیرزمینی به شکلی

بود که در طول محوری شمالی جنوبی، چهار دهلیز از چهار جهت اصلی، به حوض‌هایی چهارگوش می‌رسید. کشیش مسیحی آب‌راهی رسم کرده بود به شکل صلیب‌هایی پیوسته و متصل که ردشان جایی در میان دشت ری ناپدید می‌شد... در طول عملیات حفاری، روحانی مسیحی بارها از خود پرسیده بود چرا اهالی دشت ری آن همه زحمت کشیده بودند تا صدها کیلومتر قنات را در زیرزمین و دور از انظار بنا کنند و نه چون تمدن‌های دیگر، بر سطح آن؟»

e-book

۴

کمیسیون بررسی

روزی که مهندس جوان به طبقه‌ی ششم احضار شد، شش ماه از جلسه‌ی مقدماتی کمیسیون بررسی می‌گذشت.

پرونده را زیر بغل زد، مشتی پونز قرمز در جیب ریخت و یک بار دیگر خودش را در آینه برانداز کرد. ریش نزده بود و کراوات نداشت. از این که شش ماه تمام انتظار کشیده و هر روز سوال و جواب‌ها را با خود مرور کرده بود، به نوعی آرامش عرفانی توأم با بی‌تفاوتی دست پیدا کرده بود که برای خودش هم تازگی داشت.

از پله‌ها که بالا می‌رفت، با چند تن از کارمندهای قدیمی سرگردان در راهرو سلام و علیک کرد. از وقتی کمیته‌ی پاک‌سازی شروع به کار کرده بود، تعداد بی‌شماری از کارمندا میز کار و تلفن و حتی صندلی خود را از دست داده و تا اطلاع ثانوی به آبدارخانه یا کنار زیرسیگاری پایه‌بلند پر از ته سیگار و آدامس جویده توی راهرو تبعید شده بودند. کارمندانی که چون ارواح سرگردان در راهروها و پشت درهای بسته می‌پلکیدند و بی‌هدف از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند و روزی چندبار به همدیگر سلام می‌کردند، انگار چهره‌ها را به خاطر نمی‌سپردند. کراوات نمی‌زدند، ریش نمی‌تراشیدند و با غباری که روی موها و کفش‌هاشان نشسته بود، به اشباحی شباهت داشتند که از زیر خروارها آوار فاجعه‌ای طبیعی برخاسته باشند. آوارگان راهرو که روزبه‌روز به تعدادشان افزوده می‌شد، پس از مدتی یک‌به‌یک به کمیته‌ی

پاکسازی دعوت می شدند و هر کدام چند ساعت یا گاهی تمام روز پشت درهای بسته‌ی آن مورد بازجویی قرار می گرفتند. و دست آخر شگفت‌زده از این‌که کسی تا این حد از زیربوم زندگی خصوصی و پیشینه‌ی کاری آنان اطلاع داشته باشد، بیرون می آمدند.

مهندس جوان از جلوی در مهر و موم شده‌ی اتاق شهردار گذشت. مراجعین جلوی در پهلویی که اتاق معاون بود، ازدحام کرده بودند. این روزها دور دور معاون‌هایی بود که جای شهردارهای پاکسازی شده را گرفته بودند و کمک شهرداری به طرح‌های در حال اجرا قطع و طرح‌هایی بدون هیچ کمک دولتی به جای آن وضع می کردند. در این کلاف سردرگم، تنها آبدارچی معلول اداره که با یک دست سینی چای به اتاق می برد، مراجعین را راهنمایی می کرد، پرونده‌ها را می گرفت و به پرسش‌های اجرایی پاسخ می داد.

چندروز پیش‌تر، مهندس جوان در همان راهروی پر ازدحام معاون شهرداری شهر باستانی ری را دیده و جلسه‌ی کمیسیون بررسی را به یاد آورده بود که پس از پایان گزارش مقدماتی، معاون شهرداری ری برخاسته و گفته بود:

- تهران و شهر باستانی ری از دیرباز همزاد و هم‌سرنوشت بوده و هستند. سرنوشت نفرین‌شده‌ی این دو شهر با هم پیوند خورده... ادامه‌ی طرح آقای مهندس تا شهر باستانی ری خرج زیادی نخواهد داشت، چون ما شبکه‌ی آماده‌ای از دالان‌های زیرزمینی داریم که کاملاً می‌تونه مورد استفاده مترو قرار بگیره. منظورم شبکه‌ی قنات‌هاست! قنات‌های شهر باستانی ری درواقع شبکه‌ای است از دالان‌های زیرزمینی که در روزگار ما می‌تونه بهره‌برداری مدرنی داشته باشه... فراموش نکنید که در متون کهن از شهر باستانی ری به عنوان دوازدهمین شهری که پروردگار آفرید یاد می‌شه، در حالی که تهران دهکده‌ای در کوه‌پایه‌ی البرز بیش نبوده. ری همان راگا

یا راگس است که هرودوت بزرگ از آن یاد کرده... همه به‌خاطر داریم که تا قبل از انقلاب خارجی‌ها برای حفاری خرابه‌های آن سرودست می‌شکستند. مهندس جوان قدمی پیش رفت و با آن که مطمئن نبود معاون شهرداری ری او و هم‌بستگی دیرینه‌ی دو شهر را به‌جا بیاورد، سلام کرد. معاون ری شتابزده به نظر می‌رسید.

مهندس جوان بدون اتلاف وقت پرسید:

- آیا در شهرداری شما نقشه‌ای از قنات‌های قدیمی منطقه پیدا می‌شه؟
- نقشه‌مون کجا بود، آقای مهندس؟ شهر باستانی ری هرگز نقشه نداشت. تمام مقنی‌های موسسید ری رو هم جمع کنین، نمی‌تونن یه نقشه‌ی درست حسابی براتون بکشن. یه خط صاف بلد نیستن رسم کنن، اما آب رو بو می‌کشن.



پنجره‌های سراسری کمیسیون بررسی رو به بام‌های تهران باز می‌شد. با ورود مهندس جوان، معاون شهردار ابتدا چند کلمه در باب معرفی پروژه‌ی پونزهای قرمز ادا کرد و بی‌آن‌که وقت بیشتری برای تشریفات هدر بدهد، چوب بلند را به مهندس سپرد.

مهندس جوان چوب را میان انگشتان فشرد و به امکان‌بی‌سابقه‌ای که در اختیارش گذاشته شده بود، اندیشید و این که هرطور شده باید از آن حداکثر استفاده را بکند، حتی اگر پس از آن او نیز به خیل رانده‌شدگان توی راهرو بپیوندد.

پس پونزهای قرمز را یک‌به‌یک در نقاط مشخصی روی نقشه فروبرد، صلیبی در مرکز شهر رسم کرد و در حالی که نگاهش را روی صورت‌های پفالو و ابروهای درهم‌کشیده حضار می‌دواند، جعبه‌ی کوچکی را از جیب درآورد.

- در جلسه‌ی گذشته خطوط کلی پروژه آندرگراند رو که به «طرح پونزهای قرمز» معروف شده شرح دادم. متأسفانه در مرحله‌ی اجرایی کار با مشکلات مالی بزرگی مواجه شدیم.

مهندس جوان مکث کوتاهی کرد... از فراز بام‌های آفتاب‌گیر نگاهش به کوره‌های سربه‌فلک‌کشیده آجرپزی افتاد که دود را از دل زمین می‌مکید و به آسمان می‌فرستاد. لابه‌لای ساختمان‌های کج و معوج شهر، هاله‌ی سرخ افق نقطه‌چین بسته بود، انگار آرام‌آرام ذوب می‌شد و می‌سوخت... چندبار دکمه‌ی واتنولین را فشار داد و از سرگرفت:

- همون‌طور که می‌دونین تهران همواره شهری خشک و کم‌آب بوده. شهری که بر خلاف قانون توسعه‌ی شهرها، نه در کنار بستر رودخانه‌ها، بلکه در دل بیابانی برهوت و بی‌آب و علف بنا شده.

دستش را در جعبه فروبرد، مشتی خاک درآورد و جلوی چشم‌های از حدقه درآمده مشاورین شهرسازی گرفت.

- این زمین تشنه و بایر آب هزاران رود و جویبار را در خود فروخواهد کشید، بی‌آن‌که باروبر بدهد.

مشاورین که گویی به عمرشان خاک ندیده بودند، از پس شانیه‌ی یکدیگر سرک می‌کشیدند تا خاک و خاشاکی را که از لای انگشتان مهندس ریزش می‌کرد، ببینند. معاون شهرداری تهران دستور داد:

- آقایون بنشینن لطفا... آقای مهندس، شما هم خیلی گردو خاک به پا نکن، برادر من...

مهندس جوان ادامه داد:

- فراموش نکنیم که آتش دماوند تنها چندصد سالیه فروکش کرده... یعنی تا چند قرن پیش زمین تهران هم چنان از درون می‌سوخته و دود می‌شده... بی‌خاصیتی این زمین خشک و ناسازگار مردم تهران را وادار کرده بوده تا به دنبال آب‌های جاری بر بستر این شوره‌زار نروند بلکه آب‌های گوارای قله‌های برفی البرز رو به دست خود و طبق نقشه و محاسبات قبلی به هر نقطه‌ی دشت که می‌خواهند ببرند. برای این کار پدران ما دالان‌های زیرزمینی ساخته بودند که آب بلندی‌های شمالی رو به گودال‌های جنوبی برسوند. امروز که شهر ما مشکل آبرسانی رو به شیوه‌ای مدرن حل کرده، قنات‌های کهنه زیر خاک فراموش شده.

معاون شهرداری پرسید:

- آقا دستور جلسه مشکل رفت‌وآمد بود یا مسئله آب؟

- منافاتی با هم نداره... قنات‌هایی که صحبت‌شون رفت، در واقع شبکه‌ای از دالان‌های زیرزمینی است که سالیان سال زیر این دشت بوده و هست. سوال اینه که آیا می‌تونیم از اون‌ها برای پروژه آندرگراند بهره بگیریم؟

معاون ترابری با ناباوری گفت:

- مترو جزئی از خدمات شهر تهرانه، در حالی که قنات‌های مورد نظر شما زیر دشت ری واقع شده.

- متأسفانه آرشیوهای ما در آتش‌سوزی زیرزمین شهرداری از بین رفته و بازسازی شبکه قنات‌ها بدون اسناد و مدارک کافی ناممکنه... اما اطمینان قلبی داریم که این قنات‌ها از زیر شهر تهران می‌گذره... اگر این حدس درست از آب دربیاد، با

بهره‌برداری از دالان‌های رها شده زیر خاک چیزی حدود دو تا سه میلیون دلار صرفه‌جویی خواهیم کرد. به عبارت دیگر، با توجه به خسارتی که به خاطر سوراخ کردن آسفالت شهر باید به شرکت اتوبوس‌رانی بپردازیم، سی و پنج درصد کل هزینه رو کاهش می‌دهیم.

معاون شهرداری تهران نگاه تحسین‌آمیزی به مهندس جوان انداخت و با خیال راحت آه کشید.

- تنها به مشکل باقی می‌مونه.

معاون دست‌پاچه پرسید:

- چی؟... چه مشکلی؟

- یافتن شبکه‌ی زیرزمینی قنات‌ها. باید در چند نقطه‌ی کلیدی مرکز شهر حفاری‌های مقدماتی انجام بدهیم تا به ساختار شبکه دست پیدا کنیم. پونزهای قرمز روی نقشه، این نقاط کلیدی هستن.

معاون ترابری با دلخوری گفت:

- یعنی می‌خوان تمام زمین تهران رو بکنیم بلکه به چند راهروی زیرزمینی دست پیدا کنیم؟

سروصدای همه بلند شد:

- حفاری چقدر وقت می‌بره؟

- قنات‌های دوهزار سال پیش چه دردی امروز از ما دوا می‌کنه؟

...

اعضای کمیسیون بررسی دور مهندس جوان حلقه زدند و به بهانه‌ی پرسش‌های پراکنده و بی‌ربط خود، از فرصت استفاده کرده و دست‌شان را توی جعبه‌ی خاک می‌بردند تا زبری زمین دشت را زیر انگشتان خود حس کنند.

بازگشت به قنات

مهندس وارد راهروی دراز سردخانه شد و سراغ آقا نوذر را گرفت. آدرس مقنی سابق را آبدارچی یک‌دستی اداره که خودش روزی بنا بود به مهندس داده بود: «یه نفر قنات‌های ری و تهران رو مثل کف دستش می‌شناخت. یه موقعی با هم کار می‌کردیم. خونه‌اش رو هم خودم ساخته بودم. ای‌کاش که نمی‌ساختم!... پولی در بساط نداشت، از اضافه مصالح سر ساختمون خونه رو ساختیم... سه چهار سال بعد سقف روی سر بچه‌هاش خراب شد. (به دستی که نداشت اشاره کرد) وقتی شنیدم دستم رو با تبر قطع کردم.»

روبه‌رو دو لنگه در مدام بازوبسته می‌شد و از میان آن مه سردی تراوش می‌کرد. بوی تند الکل ضدعفونی دل آدم را به هم می‌زد. پشت پیش‌خوان، مردی با روپوش سفید و موی جوگندمی کاغذهای مراجعین را مهر می‌زد. مهندس جوان گلوی خشکش را با وانتولین تر کرد و کارت ویزیتش را روی پیش‌خوان گذاشت.

- راجع به قنات‌های ری اطلاعات می‌خواستم.

آقا نوذر به دفتر راهنمایی اش کرد.

- نمی‌دونم چرا از وقتی انقلاب شده همه یاد قنات‌ها افتادن.

- مگه پیش از من کسی پرس‌وجو کرده از شما؟

آقا نوذر صندلی‌ای تعارف کرد و گفت:

- از کجا من رو پیدا کردین؟ سال‌هاست دست از مقنی‌گری کشیدم. با آب سروکار دارم، اما نه آب زنده‌ها.

- شخصی که شما رو خوب می‌شناسه و حالا تو شهرداری کار می‌کنه، نشونی تون رو به من داد.

نوذر نگاهی به کارت ویزیت آقای مهندس انداخت.

- نگفتین کدوم قنات مورد نظرتونه؟

- همه‌ی قنات‌ها. قنات‌های ری، قنات‌های تهران.

- قنات به چه درد شهرداری می‌خوره؟

- به نظر شما قنات‌ها هنوز قابل استفاده‌ان؟

- برای آبرسانی؟

- نه، برای رفت‌وآمد.

آقانوذر که درست منظور مهندس را نفهمیده بود، گفت:

- رفت‌وآمد از راه قنات؟... وارد نیستم. اما اون زیر تاریک و نموره. مردم

خیابون‌های باصفا رو نمی‌ذارن برن توی قنات راه برن.

مهندس جوان خندید و گفت:

- نترسین، خیال ندارم کسی رو به دالون‌های تاریک و نمور بفرستم. منظورم برای

مترو بود.

آقا نوذر که باز هم متوجه نشده بود، مکشی کرد و گفت:

- قدمت بعضی از قنات‌ها به دوران کوروش و جم، ارباب ما مقنی‌ها، می‌رسه...

از زمان هخامنشی این دالون‌ها زیر خاک هستن... اما قنات یه موجود زنده است...

اگه آب بهش نرسه می‌میره...

- می‌تونن نقشه‌ی قنات‌ها رو برای من بکشی؟

- من شما رو سر هر قتاتی بخوای می برم، به شرطی که نقشه‌اش رو خودت بکشی.
نوذر بلند شد و روپوش سفید را از تن کند.
- قسم خورده بودم دیگه پا به قنات ندارم، اما انگار از شرش خلاصی ندارم.
خودت نری، می فرسته دنبالت. بالاخره باید برگردی.

e-book

۶

دارالترجمه

دسته دسته کاغذ تایپ شده... اثاثیه‌ی انجمن آناتول فرانس عبارت بود از دسته دسته کاغذ تایپ شده، ماشین تحریرهای بزرگ برزنت پوش و قفسه‌های متزلزل کتاب. صدای زنانه‌ی پشت میز گفت:

- دفتر امروز تعطیله. مدارکتون رو می‌تونین بذارین.

خانم مترجم پشت تلی از کاغذ نشسته بود و با نوک کاردک گل خشکیده‌ی روی سنگ نبشته را می‌تراشید. مهندس گفت:

- کارم عجله است.

زن جوان که سر بلند کرد، مهندس کم مانده بود قالب تهی کند. عینک ذره‌بینی بزرگ و بدقواره‌ای به چشم و لامپ جراحی روی پیشانی داشت. با لحن آمرانه‌ای گفت:

- پس بیرین جای دیگه!

- دارالترجمه‌ی دیگه‌ای توی شهر باز نیست. انگار مترجم‌ها هم فرار کردن.

خانم مترجم کاردک را با دلقوری روی میز انداخت و بلند شد تا مدارک را تحویل بگیرد. یادداشت‌هایی به زبان فرانسوی، طرح‌هایی که با دست کشیده شده بود همراه با نقش عقاب و ارابه و آفتاب.

خانم مترجم نگاهش را به او دوخت و پرسید:

- این مدارک رو از کجا آوردین؟
- از زیرزمین شهرداری که توی آتش سوخت. دنبال رد قنات‌های ری می‌گردم.
- تو زیرزمین شهرداری؟
- اسناد و مدارک شهرداری بعد از انقلاب به زیرزمین منتقل شده بود.
- کارمند شهرداری هستین؟
- مهندس کارتس را به خانم داد و گفت:
- مسئول کمیسیون ترافیک.
- پس شما خیابون‌ها رو هر روز سوراخ می‌کنین. سوراخ اون پایین رو دیدین، درست روبه‌روی ورودی ساختمان؟
- مهندس جوان که انتظار سرزنش نداشت، گفت:
- اتفاقاً به خاطر همون سوراخ‌هاست که احتیاج به ترجمه‌ی این مدارک دارم. فعلاً مجبوریم هر جا دستمون رسید حفاری کنیم، اما با این مدارک، محل قنات‌ها مشخص می‌شه و به احتمال قوی نیازی به حفاری آسفالت جلوی در ورودی شما نخواهد بود.
- محل قنات‌ها رو توی این مدارک پیدا نمی‌کنین. کشیشی که این یادداشت‌ها رو نوشته خودش هم به بن‌بست رسیده بود.
- از کجا می‌دونین؟
- تخصص من رمزگشایی از سنگ‌نبشته‌های قدیمی است. حفاری میدانی کار کردم و با قنات آشنا هستم.
- نقشه‌ی حفاری‌ها رو دارین؟

- نقشه‌ی حفاری رو شاید در موزه‌ی لوور بتونین پیدا کنین. کشیش فرانسوی همه‌چیز را تحویل لوور داد. اما من مدارکی سراغ دارم که شاید بتونه کمک‌تون کنه. متأسفانه دسترسی به اون‌ها امکان نداره.

- چرا، در صندوقی سری در موزه‌ی لوور نگهداری می‌شن؟
- نه، همین‌جا در تهران نگهداری می‌شه!... در محلی که از لوور هم حفاظتش سفت‌وسخت‌تره.

e-book

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نبشته‌ی شهر مردگان - فرگرد چهار

- ۱.۴. آن‌گاه؟... آن‌گاه جم سورای زرین را برگرفت و فراز شتافت به وقت نیمروز به زیرزمین، به راه‌هور.
- ۲.۴. او این زمین را فراخ کرد و بسُفت با سورای زرین و مرصع چنین‌گویان...
- ۳.۴. فراز شو، ای سپندارمذ، ای زمین استومند، فراز شو و پهن شو برای بردن چارپایان و ستوران و مردمان.
- ۴.۴. آن‌گاه جم این زمین را فراخ کرد، یک‌سوم از آن‌چه بود بزرگ‌تر. به آن‌جا فرو رفتند چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان...

e-book

۱

تاراج

با نوای کاروان!... با نوای کاروان!...

بار بندید هم‌رهان!... بار بندید هم‌رهان!...

تلویزیون خانه‌ی همسایه نوحه پخش می‌کرد. دری در همسایگی به هم خورد.
دیوارها لرزید...

با نوای کاروان!... با نوای کاروان!...

بار بندید هم‌رهان!... بار بندید هم‌رهان!...

این قافله عزم کربلا دارد...

آژیر قرمز پخش می‌شد. از کوچه صدای حرف می‌آمد... مبهم و نامفهوم... میترا ملافه را روی سرش کشید. خستگی را که باعث شده بود به محض ورود لباس‌ها را بکند و به رختخواب برود، هنوز حس می‌کرد. به پهلوی غلتید و چنبره زد. باز هم خواب فرار دیده بود... با مادر در همان دهلیز زیرزمینی. مردی جلوتر ایستاده بود و زمین را می‌کند. خاک را بیلبیل روی پای میترا می‌ریخت. مادر تشر زد: زود باش! لوحه‌ی سنگی از زیر خاک بیرون زده بود. مرد خاک روی سنگ را با پشت آستین

پس زد و دستش را روی نوشته‌ها کشید... بعد بلند شد و از پی مادر از پلکان باریک و نیمه‌تاریک بالا رفت...

صدای خانم نوابی از توی راه‌پله می‌آمد. آژیر قرمز که می‌زدند، بیمارهای مطب را گروهی به زیرزمین اول می‌برد. میترا دیگر به پناهگاه نمی‌رفت. از مردن نمی‌ترسید. از این‌که ترکش بیفتد وسط تخت‌خواب و او را به هوا بفرستد، هراس نداشت. از بدن تکه‌تکه‌شده‌ی آغشته به خون تصویرهایی که تلویزیون از صبح تا شب نشان می‌داد... از هیچ چیز هراس نداشت... بدن‌های متلاشی که نمی‌دانستند متلاشی شده‌اند. آیا درد هم کشیده بودند؟ آیا لحظاتی را که درد کشیده بودند، به یاد می‌آوردند؟ اصلاً برای چی از درد باید ترسید؟ دکتر از درد کشیدن می‌ترسید. برای خودش پناهگاهی در قعر زمین ساخته بود تا درد نکشد. انگار می‌شد از تکه‌تکه شدن در امان بود... از تکه‌تکه شدن دست و پا و سر و آلت تناسلی... آلتی که بیش از هر چیز برایش عزیز بود. میترا گاه دلش می‌خواست آن آلت بی‌جان را چون استخوانی که جلوی سگ می‌اندازند، جلوی خانم نوابی پرت کند تا در هوا بقاپد و به نیش بکشد.

صدای ممتد آژیر قرمز قطع شد... آخرین اطلاعیه‌ی دایره‌ی «مبارزه با منکرات»... خون شهدا دوباره صحرای کربلا را گلگون کرد... در شبانه‌روز اخیر، هزاران سرباز اسلام در جبهه‌های حق علیه باطل جان باختند... با نوای کاروان!... با نوای کاروان!... میترا نمی‌توانست نفس بکشد. هوای اتاق دم کرده بود. آفتاب تا وسط تخت‌خواب پیش آمده بود. بلند شد در بالکن را باز کرد و دوباره روی تخت افتاد.

در امتداد نرده‌های بالکن، روی بام ساختمانی دوردست، بطری تبلیغاتی عظیم کوکاکولا سر به آسمان می‌سایید: «کوکاکولا بنوشید و لذت ببرید!»... دستش را از زیر ملافه درآورد و پاکت سیگار دکتر را از روی میز کنار تخت برداشت.

از سال‌های کودکی که ته باغ دزدکی وینستون‌های پدر را می‌کشید، لب به سیگار نزده بود. آیا هنوز بلد بود دود سیگار را دایره‌دایره بیرون بدهد؟ صداهاى توی کوچه کم‌کم پر خاش‌گر می‌شد. حلقه‌های دود به سقف اصابت می‌کرد و بالای سرش متلاشی می‌شد. چند حلقه‌ی دیگر به هوا فرستاد و سیگار نیمه‌تمام را در زیرسیگاری له کرد، ملافه را کنار زد و به بالکن رفت.

هرم آفتاب بعدازظهر به پنجره‌های عمارت روبه‌رو می‌کوبید. مرد ریشوی ژ ۳ به‌دوشی وسط کوچه ایستاده بود و چپ‌وراست فرمان می‌داد. کوتاه‌قد با شانه‌های پهن چهارگوش. در خانه‌ها یکی‌یکی به هم می‌خورد و رهگذرهایی که از بخت بد توی کوچه بودند، به سوی اولین سرپناه می‌دویدند. اتوبوس قراضه‌ای که دوبرابر ظرفیتش مسافر سوار کرده بود، وسط کوچه متوقف شد. دختر بچه‌ای بینی‌اش را به شیشه‌ی عقب چسباند و با نوک زبان آن را لیسید. ماشین‌ها زنجیروار پشت اتوبوس قراضه صف کشیده بودند. مرد ریشو تفنگش را از دوش برداشت، با قدم‌های عصبی تا سر کوچه رفت و با ناشی‌گری به هوا شلیک کرد. اتوبوس به سنگینی از جا کنده شد. دخترک پشت شیشه برای میترا شکلک درآورد و دور شد. چند نوجوان با نوار سیاه بر پیشانی مردی را از ساختمان روبه‌رو بیرون انداختند و در پناه دیوار به باد کتک گرفتند.

کسی داد زد:

- برو تو، زن! مملکت اسلامیه!

میترا به اتاق برگشت، در بالکن را بست و پرده‌ها را کشید.

چند لحظه بعد دری در طبقه اول به هم خورد. شیشه‌ها لرزید. میترا سراپا گوش بود... سکوتی دلهره‌آور حاکم شد. روسری روی جارختی را به سرکشید، در آپارتمان را باز کرد و از بالای تارمی دولا شد و نگاه کرد. بعد تک‌پا پله‌ها را پایین آمد. دو لنگه در آپارتمان نوایی چارتاق باز بود.

با نوای کاروان!... با نوای کاروان!...
باربندید هم‌رهان!... باربندید هم‌رهان!...

تلویزیون مراسم نوحه‌خوانی را مستقیم از مسجد پخش می‌کرد. کتاب‌های کتاب‌خانه بال‌بال زده، به درودیوار خورده و نقش زمین شده بود. اسباب و اثاثیه زیور و شده بود.

با نوای کاروان!... با نوای کاروان!

انفجاری قوی انگار رخ داده بود... ورق‌ها و ژتون‌های رنگارنگ روی قالی ریخته بود.

این طایفه عزم کربلا دارد!...

آقای نوایی روی مبل راحتی روبه‌روی تلویزیون نشسته و بساط تخته نرد جلایش باز بود. روی صفحه تلویزیون دسته‌های عزادار با علم و کتل‌های سبز و سیاه به یاد شهدای جبهه رژه می‌رفتند.

با نوای کاروان!... با نوای کاروان!...

میترا صدا زد:

- آقای نوابی؟

نوابی پشت به میترا نشسته بود و جواب نمی داد. میترا دست روی شانه اش گذاشت و تکان اش داد. بدن نوابی زیر فشار دست میترا خم شد و روی تخته نرد افتاد.

میترا جیغ کشید و عقب رفت:

- خانم نوابی؟

توی اتاق خواب دلوروده‌ی تشک روی تخت بیرون ریخته بود... صندوق‌های سکنجبین گوشه‌ی اتاق روی هم تلنبار شده بود. میترا از پله‌ها پایین دوید و به خیابان رفت. چراغ تابلوی مطب رادیولوژی خاموش بود. کاغذی از دستگیره‌ی در آویزان بود: تا پایان حمله هوایی مطب بسته است.

میترا در زد:

- دکتر؟ دکتر؟

دوباره به ساختمان برگشت و از پله‌ها به سمت زیرزمین بزرگ سرازیر شد... زن و مرد، همسایه یا بیمار مطب، رهگذرهای ناشناس توی کوچه کنار هم روی صندوق‌های شیشه و آت‌وآشغال نشسته بودند.

- دکتر؟ خانم نوابی؟

همه با بی تفاوتی نگاهش می کردند. از پله‌ها دوباره بالا دوید، در حیاط خلوت را باز کرد و از پله‌های باریک زیرزمین دوم پایین رفت. بار اولی بود که به پناهگاه دکتر سر می زد. هنوز در نزده بود که صدایی گنگ و یک‌نواخت توجهش را جلب کرد... نزدیک آمد و گوشش را به شیشه‌های صورتی رنگ اتاقک چسباند... هوهوی

یک‌نواخت موتور همه‌جا را می‌لرزاند. از لای درز در نگاه کرد. دکتر پشت به در گشاد ایستاده بود و لای پای او، زانوهای چاق و گرد خانم نوایی روی زمین جفت شده بود.

میترا یک قدم پس رفت... آیا میخواست این صحنه را ببیند؟ هرچند راجع به سرگرمی های جنسی دکتر توهمی نداشت، اما فکر نمی کرد در موقعیت حمله ی هوایی هم دست بردار نباشد... البته چرا که نه؟ شاید در آن لحظه خطرناک بیش از همیشه از درد کشیدن می ترسید. دو سه پله بالا رفت. اما تکلیف نوایی چه می شد؟ با نوایی بی جان آن بالا چه بایست می کرد؟ هرچند مدت ها بود نسبت به سرنوشت خودش بی تفاوت شده بود، اما سرنوشت دیگران هنوز برایش اهمیت داشت... بهتر نبود تا پایان حمله هوایی منتظر می ماند؟ نوایی که دیگر عجله نداشت. دوباره از پله پایین آمد و سرش را به درز در چسبانند. دکتر در همان موقعیت پیشین بود.

- آه! آه! آره! آره! آره...

دکتر قدمی به سمت چپ برداشت. خانم نوابی قیف پلاستیکی را دودستی نگه داشته بود تا مایع سرخ لوله‌ی دکتر آن را پر کند. پشت سرش، دستگاه عرق‌کشی با شدت وحدت کار می‌کرد.

- آره! آره!

میترا در را باز کرد:

- خانم نوایی! باتری! زود!

صدای دستگاه عرق کشی صدای میترا را خفه می کرد.

دکتر پرسید:

- چچی؟ کدوم بطری؟

ته قیف از دهانه خم در آمده و مایع سرخ روی زمین می ریخت.

خانم نوابی پرسید:

- چی شده؟

دکتر داد زد:

- وای! ریخت!

- باتری! باتری! زود!

- قیف رو بگیر.

- نمی شنوم. خاموش کن!

- چی؟

- باتری قلبش. زود!

- خاموش کن! دکمه‌ی قرمز، دست راست!



خانم نوابی روی صندوق بطری‌های خالی گوشه‌ی اتاق خواب چنک زده بود و هق‌هق گریه می‌کرد. دل‌وروده‌ی تشک روی تخت‌خواب بیرون ریخته بود... چشمش که به میترا افتاد، کلمات نامفهومی به‌زبان آورد. باکس... باکس... زبانش بند آمده بود. میترا بازویش را گرفت تا بلندش کند. زن تاب ایستادن نداشت. زانوهایش زیر بار وزن بدنش خم می‌شد. میترا دوباره تلاش کرد به‌زحمت بلندش کند. باکس... باکس... باکس... همه‌اش تقصیر این بطری‌های لعنتی بود... بطری‌هایی با برچسب سکنجبین. دکتر هر بطری را تنها به‌خاطر آن برچسب غلط‌انداز پنج تومان می‌خرید. باکس... باکس... می‌گفت: «با این برچسب خیالت راحت که کسی طرفش نمی‌ره چه برسه بخواد بوش کنه.» میترا زیر سنگینی جثه‌ی

خانم نوایی تلوتلو می‌خورد. زنی که تا آن لحظه تنها حس انزجارش را برانگیخته بود، حالا بدون کمک او سرپا بند نبود. ناگهان وسوسه شد به حال خود رهایش کند و در را به هم بزند و برود. خودش می‌دانست و بطری‌های سنکجبینش...
باکس... باکس...

- نگران نباش! جای بطری‌ها ت امنه!

بطری‌های سنکجبین در زیرزمین دوم پُر می‌شد. بعد صندوق‌های پُر به آپارتمان خانم نوایی در طبقه اول منتقل و از آنجا به آدرس دروهمسایه ارسال می‌شد. میترا خانم نوایی را کشان‌کشان تا مبل راحتی توی نشیمن آورد و کنار شوهرش نشاند. روی صفحه تلویزیون دارودسته‌ی کاروان کربلا و فوج شهدا ته کشیده بود.

- باکس... باکس...

میترا غرغرکنان گفت:

- تو هم که غمی جز بطری‌ها ت نداری انگار!

- باکس... باکس... باکس...

میترا داشت کم‌کم خونسردی‌اش را از دست می‌داد.

- شوهرت بی‌جون افتاده این‌جا، اون وقت تو فقط نگران کاسبی‌ات هستی؟

- باکس... باکس...

میترا به اتاق خواب رفت، یک بطری «سنکجبین» از باکس در آورد و به اتاق نشیمن آورد.

- باکس... باکس...

پیش از آن‌که به خانم نوایی بدهد، جرعه‌ای از آن زهرمار نوشید.

- بیا! بلکه زبونت رو باز کنه ببینم چی می‌گی؟

- باکس... باکس... باکس!

- کدوم باکس؟

- باکس!

خانم نوابی به جعبه‌ی کمک‌های اولیه روی دیوار اشاره می‌کرد. میترا در آن را باز کرد و قوطی‌ای را که خانم نوابی نشان می‌داد، پایین آورد. داخل آن دسته‌ای دلار با کش بسته شده بود.

خانم نوابی به جعبه‌ی دیگری اشاره کرد:

- باکس... باکس...

میترا جعبه حلبی با آرم صلیب سرخ را باز کرد... یک کیسه‌ی پلاستیکی پر از حب‌های کوچک تریاک در آن بود.



سر شب میترا گوشه‌ی پرده را کنار زد. در خانه روبه‌رو باز و چراغ حیاط روشن بود. بار اول بود که داخل خانه را می‌دید... شنیده بود صاحب‌خانه با زن و بچه به خارج فرار کرده است. چند نفر در میان اسباب و اثاثیه‌ی پخش و پلا توی حیاط می‌رفتند و می‌آمدند. هر کدام چیزی در دست داشتند... تلویزیون، یخچال، صندلی، قابلمه کهنه... شخصی با تشک پهن فتری روی دوش، از روی جوی آب پرید و سریع دور شد. میترا به ساعت دیواری نگاه کرد. از نه گذشته بود. تابلوی مطب رادیولوژی چرا روشن بود؟ دکتر بالا نیامده بود... در انتظار بازگشت آرامش به محل، میترا کوچه را می‌پایید. دکتر کجا مانده بود این همه وقت؟ چرا تابلو را خاموش نکرده بود؟ نمی‌فهمید که فرصت ندارند؟ هر لحظه امکان آژیر هوایی می‌رفت.

میترا تصمیم گرفت سروگوشی در مطب آب بدهد. روسری سر کرد، با احتیاط از پله‌ها پایین رفت. در مطب بسته و کارتن «تا پایان حمله هوایی مطب بسته است» به دستگیره آویزان بود. چند ضربه به پنجره زد. همه جا تاریک بود. به ساختمان برگشت. شاید دکتر به پناهگاه رفته بود. از پله‌ها پایین رفت، در حیاط خلوت را باز کرد و از راه‌پله باریک زیرزمین دوم سرازیر شد. بوی تند و ترشی به مشام می‌رسید. آیا داشت ماشین عرق‌کشی را می‌شست و آثار جرم را از بین می‌برد؟...
- دکتر!...



- اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ بینی... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ بینی...
دکتر لخت و عور روی زمین نشسته بود و هذیان می‌گفت:
- اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ گوش... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ گوش...
مثل پاندول ساعت خود را به جلو و عقب تکان می‌داد و زیر لب ذکر می‌گفت...
از لوله‌ی باریک دستگاه عرق‌کشی مایعی سرخ ترشح می‌کرد و روی سروصورتش می‌ریخت.

- اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ دهان...
نوک لوله را به دهان برد و همان‌طور که مایع را به حلق خود می‌ریخت، با دهان پر ادامه داد:

- مغ به سوراخ... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ دهان...

لوله‌ی پلاستیکی را زیر بغل، توی گوش‌ها، توی ناف، لای پاها... می‌برد و بی‌وقفه ورد می‌خواند...

- اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ کون... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ... مغ به سوراخ کون... سوراخ کون!... مغان، به‌پیش! به سوراخ کون!... مغان به سوراخ کون!... مغان...

عرق‌ریزان، میترا و خانم نوایی بی‌اعتنا به دکتر می‌رفتند و می‌آمدند: صندوق‌های سنگین پر از بطری را یکی‌یکی تا دم در هُل می‌دادند، به کمک هم بلند می‌کردند و به حیاط خلوت می‌بردند، توی باغچه بطری‌ها را یکی‌یکی باز می‌کردند، محتوای آن را توی چاه می‌ریختند، بطری خالی را در صندوق می‌گذاشتند و صندوق خالی را دوباره به زیرزمین بر می‌گرداندند...

- اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ... اهریمن به سوراخ کون... اهریمن به سوراخ کون...

در زیرزمین صندوق خالی را روی صندوق‌های دیگر می‌چیدند، صندوق پر را تا دم در هل می‌دادند، از پله‌ها بالا می‌بردند، روی زمین حیاط می‌کشانند، به باغچه می‌رسانند، بطری‌ها را یکی‌یکی باز می‌کردند و توی چاه خالی می‌کردند... چه می‌شد اگر جرعه‌ای هم خودشان می‌نوشیدند؟... تنها یک جرعه برای رفع خستگی... جرعه‌ای از آن شهد خانگی... یک جرعه از هر بطری... بطری‌ها را یکی پس از دیگری باز می‌کردند، جرعه‌ای می‌نوشیدند و باقی‌مانده را در چاه خالی می‌کردند... رفته‌رفته هرچه بیشتر نوشیدند، کمتر در چاه خالی کردند... حالا که طعم تلخ عرق خانگی دکتر را چشیده بودند، تنها بطری‌های خالی را به ته چاه می‌انداختند... و صندوق‌ها را همان‌جا در باغچه رها می‌کردند...

- مغ به سوراخ... مغ به سوراخ... مغ به فرورفتگی زانو...

تا نیمه‌های شب، صدای وردخواندن دکتر و خرد شدن بطری‌های خالی ته چاه
ادامه داشت.

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نشته‌ی شهر مردگان - فرگرد چهار (ادامه)

- ۵.۴. پرسید زرتشت از اهورامزدا: آن‌گاه چه شد، ای دادار گیتی استومند، ای اهورامزدا؟ آن‌گاه چه کرد جم؟
- ۶.۴. آن‌گاه به شهریاری جم نه‌صد زمستان سپری شد. آن‌گاه برای او این زمین پر شد از چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان. نیافتند جا برای سکونت چارپایان و ستوران و مردمان...
- ۷.۴. آن‌گاه به جم آگاهی دادم: ای جم!... پر شده این زمین با انبوه چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان... نیابند جا برای سکونت چارپایان و ستوران و مردمان.
- ۸.۴. آن‌گاه جم سورای زرین را برگرفت و فراز شتافت به وقت نیم‌روز به زیرزمین، به راه هور.
- ۹.۴. او این زمین را فراخ کرد و بسُفت با سورای زرین و مرصع چنین‌گویان...
- ۱۰.۴. فراز شو، ای سپندارمذ، ای زمین استومند، فراز شو و پهن شو برای بردن چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان.
- ۱۱.۴. آن‌گاه جم این زمین را فراخ کرد، یک‌سوم از آن‌چه بود بزرگ‌تر. و به آن‌جا فراز رفتند چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان... آن‌گاه به شهریاری جم هزار زمستان با راستی و داد سپری شد.



شایعات! شایعات! سوراخ‌ها! شایعات! سوراخ‌ها! شایعات غریبی که از دل سوراخ‌ها برمی‌آمد. سوراخ‌های بدمنظری که در آسفالت شهرداری دهان باز کرده بود. بلندگوی سر چهارراه فریاد می‌زد:

اهالی بهشت اهالی دوزخ را ندا دادند که آن‌چه از بهشت به ما وعده شده بود، به حقیقت دریافتیم. آیا شما نیز آن‌چه از عذاب دوزخ به شما وعده شده بود، دریافتید؟... چون چشم‌گنه‌کاران از فراز آن گذرگاه باریک به دهانه‌ی دوزخ افتاد، پرسیدند: آیا اینست کیفی که وعده می‌کردید؟... و ندا شنیدند: حال به قیامت ایمان می‌آورید؟ شمایی که وارد می‌شوید، دست از هر امیدی بشوید!...

سر چهارراه تخت جمشید، مردم بر دو دسته بودند: مدافعان سرسخت سوراخ‌ها و کسانی که ادعا می‌کردند تنها با کندن زمین شهر می‌توان مشکل ترافیک را حل کرد... و آن‌ها که کندن زمین آبا و اجدادی را کفر می‌دانستند و مترو را دامی پیش پای مردم. عده‌ای هم با بدبینی مسئولین سوراخ‌ها را متهم می‌کردند که این همه سروصدا به‌راه انداخته‌اند تا حواس مردم را از مسائل بنیادین روز منحرف سازند. صفحه‌ی اول روزنامه‌ی عصر صحبت از پیشرفت چشمگیر سوراخ‌ها می‌کرد و واژه‌ی آندرگراند با حروف درشت می‌درخشید. بلندگوها خطبه‌ی آخرین سخن‌گوی نماز جمعه را پخش می‌کردند:

دنیا و آخرت ما را زیرورو خواهند کرد، سوراخ‌ها! دهانه‌ی دوزخ را زیر پای مردم باز خواهند کرد، سوراخ‌ها! اگر هدف‌شان حل مشکل ترافیکه، چرا به سوراخ‌ها آندرگراند می‌گویند؟ چرا می‌خواهند دنیایی وارونه زیر پای ملت بنا کنند؟

و موج مرگ بر... مرگ بر... مرگ بر مترو... صداهای دیگر را در خود خفه می کرد.

e-book

۲

قحطی پیاز

سر ظهر، پیشه‌ور کرکری مغازه را پایین کشید و همراه شاگردش از توی کوچه پس کوچه‌های بازار راهی مسجد شد. از روزی که پیاز کمیاب شده بود، زن‌ها همه‌جا را قرق کرده بودند. همه‌چیز زیر سر زن‌ها بود. زن‌های پلید و راج! جلوی دکان‌های میوه و تره‌بار صف می‌کشیدند، دکان‌دارها را به یک‌دیگر نشان می‌دادند و شایعاتی را که خود سر زبان‌ها انداخته بودند، تکرار می‌کردند. احتکار!... احتکار!... احتکار پیاز!... دکان‌دارها پیاز را احتکار کرده‌اند تا قیمت‌ها را افزایش بدهند! کسی به یاد نمی‌آورد که چند روز پیش از آن، گونی‌های پیاز در تمام دکان‌ها و مغازه‌ها روی زمین ریخته بود، بی‌آن‌که توجه کسی را جلب کند.

زن‌های خانه‌دار، پس از ساعت‌ها انتظار، بالاخره چند دانه پیازی را که با حرص از دست همدیگر قاپیده بودند توی زنبیل می‌انداختند و در حالی که کمرشان را زیر چادرهای گل‌منگلی پیچ و تاب می‌دادند، راهی خانه می‌شدند. چرا زن‌ها به شایعات دامن می‌زدند؟... پیشه‌ور زن‌ها را خوب می‌شناخت... همه‌چیز زیر سر زن‌ها بود! کی می‌دانست زیر چادرهای گل‌دارشان چه نقشه‌ی شومی داشتند؟ چند گونی پیاز یواشکی دست‌به‌دست کرده بودند؟... امان از دست زن‌ها! قحطی هم کار خودشان بود. این دست‌نشاندهای شیطان بزرگ!... اگر زن‌ها نبودند کسی شرافت کسبه را زیر سوال نمی‌برد... زن‌ها حتی انبار پیاز محترکری را که در انتظار بالا رفتن

قیمت‌ها بود، پیدا کرده و جنسش را به تارج برده بودند. به همین خاطر پیشه‌ور کالاهایش را در زیرزمین خودش نگه می‌داشت... از ترس زن‌ها که چیزی جز پیاز در سر نداشتند... در چنین روزهایی که جوان‌های مملکت دسته‌دسته به جبهه می‌رفتند، شیطان بزرگ زن‌ها را علیه بازار، این پایگاه اولیه‌ی انقلاب، بسیج کرده بود.

پیشه‌ور مهره‌های تسبیح را دوبه‌دو می‌گرداند. سر منبر شاگردش با صدای کودکانه می‌خواند:

تشنه‌کام کربلا

خامس آل‌عبا

شد سرش از تن جدا

شد سرش از تن جدا

از وقتی به تقاضای متولی شاگرد خوش صدا را به مسجد می‌فرستاد، خودش هم نماز ظهر را در خانه خدا به‌جا می‌آورد... خدا می‌داند مردهای ندید بدید آن‌جا قادر بودند چه به سر پسرک بیاورند... آدم ناباب همه جا فراوان است، حتی در خانه‌ی خدا! کافی بود مردی با ظاهر مومن، ریش و تسبیح، دنبال پسرک راه بیفتد و بگوید: بیا بریم خونه، برامون دو سه تا سوره تلاوت کن...! و تا پسرک بفهمد چی شد، دخلش را بیاورد!... به کسی نمی‌شد توی این دوره و زمانه اعتماد کرد. به هیچ‌کس!... بخصوص با همچین جواهری... پسرک جنس مرغوب و نایابی بود. حنجره‌ای طلایی داشت که صرف دین و مذهب می‌کرد. اوایل، یک شب سرزده پیشه‌ور رفته بود زیرزمین ببیند شاگردش چه می‌کند. نکند چشم او را دور دیده باشد، خیالاتی به سرش بیاید. هر چی باشد به شاگرد جماعت نمی‌شد اعتماد کرد. خدا عالم است.

هزار جور فسق و فجور در دنیا هست... اما دنیا را آب می‌برد، طفل معصوم را خواب برده بود. وسط زمستان با یک تا عرق‌گیر روی گونی‌های زبر پیاز از هوش رفته بود. با وجود جثه‌ی کوچک و رقت‌انگیز و پانزده سال سن، هنوز پشم روی سینه‌اش نوک نزده بود. پیشه‌ور دلش خواست کنار او دراز بکشد و نوازشش کند... اما پسرک تکان خورد و توی خواب غر زد... و پیشه‌ور زود از پله زد به چاک.

تویی آن گل پیکرم

بی تو چون به سر برم

بی تو چون به سر برم

آواز پسرک بالای منبر شور و حال خاصی پیدا کرده بود:

خون به رگ آمد به جوش

می ز جام حق بنوش

می ز جام حق بنوش

لب‌های پسرک گل انداخته بود و باریکه‌ی عرق از بناگوشش پایین می‌سرید. لب‌های گوشتی‌اش خشک شده بود و شکمش با هر نفس بالا و پایین می‌رفت. چهچه که می‌زد صدای نابالغش به ناله‌ای دردناک می‌مانست که از جان برمی‌آمد.

حالتی دارد حزین

در غم لب‌تشنه‌ها

در غم لب‌تشنه‌ها

پیشه‌ور نفس عمیقی کشید. الله اکبر! دوازده بار نام خدا را تکرار کرد تا افکار پلید را از خود دور سازد... جماعت شعارهای پسرک روی منبر را فریاد می‌زد: «خداوندا، دسیسه‌ی آمریکا را بی‌ثمر فرما! خدایا، وسوسه‌های شیطان را از دل ما دور کن!»
پیشه‌ور زیر لب تکرار کرد: «وسوسه‌های شیطان را...» نسیم گرمی لای پرده‌ی قسمت زنانه افتاده بود. رایحه‌ی گسی مشام پیشه‌ور را نوازش می‌داد. «وسوسه‌های شیطان را از دل ما...» پشت پرده، موج زن‌ها، اقیانوسی سیاه بود! ردیف جلو، زنی خود را با گوشه‌ی چادر باد می‌زد. «وسوسه‌های شیطان را از دل ما دور کن!» لابه‌لای سیاهی چادر، سپیدی خوش‌تراش گردن و سرسینه‌ی مرمری زن خیره‌کننده بود. پیشه‌ور استغفار فرستاد...

صف مردها به نماز ایستاد. پیشه‌ور شلوارش را مرتب کرد. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم... لای شکاف پرده، زن‌ها پشت به پشت به سجده رفتند... بسم‌الله الرحمن الرحیم... معلوم نبود چه خوابی برای کسبه‌ی بازار دیده بودند. سر سجاده، بوی زن همانا بوی شیطان بود. پیشه‌ور تصمیم گرفت ناهار را با شاگردش در دکان بخورد. بعد از ظهر هم روی همان گونی‌ها استراحت کنند... هوای زیرزمین خنک‌تر بود... خیالش از جنس هم راحت می‌شد... زیرچشمی دنبال زن سینه‌چاق گشت... شبستان در ظلمت کپل‌های چادر نشین موج می‌زد. پیشه‌ور سلام آخر را فرستاد، روی شانه‌ی چپ و راست فوت کرد، دست به صورت کشید و طلب استغفار کرد... نماز مردها تمام شده بود، اما زن‌ها مثل همیشه سر به سجاده داشتند. زن ردیف جلو سر به مهر گذاشته و کپلش را هوا کرده بود. نمازهای عقب‌افتاده را به جا می‌آورد یا استغفار گناهانش را از خداوند می‌طلبید؟... شاید دست حق به کمرش زده بود و کپلش را روی هوا خشک کرده بود. الهی، از سر تقصیرات کپل‌های سیاه بگذر! پیشه‌ور به دوروبر نگاه کرد. صفوف مردها کم‌کم خالی می‌شد. شاگردش کفن

به تن می‌کرد تا دعا بخواند. پیشه‌ور از شکاف پرده سرک کشید. در همه‌ی صفوف سرها یکی‌یکی برمی‌خاستند، اما کپل صف جلو هم‌چنان بی‌حرکت بود. این از آن کپل‌های پهن و شلخته نبود که در مساجد ریخته است. این کپل شیطان‌صفت سفت و قلمبه‌ای بود که نفس آدم را می‌برید.

شاگردش بلندگو را راه انداخت:

- خداوندا از سر تقصیرات بندگان بگذر! صلوات بلند!

- الله... اکبر!

- مجرمان و درماندگان و معصیت‌کاران را ببخشا!

- الله... اکبر!

- شرمساران و خجالت‌زدگان از کرده خویش را ببخشا!

- الله... اکبر!

- الله... اکبر!

- با نوای کاروان، بار بندید هم‌رهان...

۳

جمشید

میترا شورلت سفید را سر چهارراه تخت جمشید نگه داشت و فریور را که کنار پیاده‌رو ایستاده بود، سوار کرد. خودروها از دم گودال‌های خیابان که روزبه‌روز بیشتر عمق پیدا می‌کردند، با بی‌تفاوتی ویراژ می‌دادند.
میترا گفت:

- معلوم نیست شهرداری چه‌جوری می‌خواهد از عهده‌ی این سوراخ‌ها برباید.

فریور سرش را به سوی پنجره چرخاند و گفت:

- سوراخ‌ها هزار بدی داشته باشه، یه خوبی هم داره.

- خوبی اش چیه؟ آسیب رسانی به زیرزمین شهر؟

فریور دستش را از پنجره بیرون برد و به پیاده‌رو اشاره کرد:

- مردم! مردمی که شبانه‌روز سر چهارراه‌ها درباره سوراخ بحث می‌کنن.

- این بحث‌ها چه فایده داره؟

فریور از صدای بوق اتوبوسی که از شورلت سبقت می‌گرفت، از جا پرید و دستش را تو آورد.

- دموکراسی یعنی همین! شبیه همین چهارراه و سوراخ‌هاشه، بخصوص که اسم جمشید هم روش باشه.

میترا زد روی ترمز.

- اتوبوس دیوانه!

عقاب بدنه‌ی اتوبوس دور شد. میترا دوباره راه افتاد و گفت:

- ربطش با سوراخ‌ها چیه؟

- بازگشت به جم! جمشید به جای تبلیغ دین اهورامزدا، آستین بالا زد و زمین رو سه بار فراخ کرد تا برای مردم سرپناه بسازه.

میترا از کنار تابلوی شهرداری که مردی را در حال کندن زمین نشان می‌داد، عبور کرد.

- می‌خواین بگین حفاری‌های شهرداری هم برای همینه؟

- می‌خوام بگم جمشید اولین انسانیه که به خدا نه می‌گه و طرف انسان رو می‌گیره.

- و البته همه‌رو زنده‌به‌گور می‌کنه!

- چرا این حرف رو می‌زنین؟

- مگه سوراخ‌هایی که می‌کنه برای اسکان زنده‌ها نیست؟

- آگه این کار رو نمی‌کرد که طوفان ریشه‌ی هرچه جانوره کنده بود. جم درست همون کاری رو می‌کنه که نوح کرده بود.

- با این فرق که نوح همه رو سوار کشتی کرد، اما جم مردم رو به زیرزمین برد. خیلی ایرونیه این کار، نه؟

- دانه رو تا توی زمین نکاری بار و بر نمی‌ده.

- بله، ولی آدمیزاد دانه نیست. ما هم زیرزمین بارور ندادیم، فقط به دل و روده زمین چسبیدیم و زنده‌به‌گور شدیم. گردو خاک رو بینین، شهر و مردمش رو نگاه کنین. فکر نمی‌کنین بیشتر شبیه مرده‌هاییم تا زنده‌ها؟

فریور با پوزخند گفت:

- خب شهر شهر مردگانه!... مواظب سوراخ دست راست باشین!

میترا سریع زد روی ترمز. عقاب بدنه‌ی اتوبوس بلژیکی توی شیشه جلو شورلت فرود آمد.

فریور ادامه داد:

- نقش سمبل‌ها رو ندیده نگیرین! همین عقاب روی اتوبوس جلویی رو نگاه کنین. از دوران هخامنشی، این پرنده با همین شکل و شمایل روی ارابه‌های ما، درفش‌های ما، سردر خانه‌ها و حالا هم اتوبوس‌های ما جا داره. این همون فر جمشیدیه.

- فری که هزاران سال پیش جمشید و ما رو ترک کرد...

- فر جمشید رو ترک کرد برای این‌که زیر بار دین اهورامزدا نرفت... او هم فر رو ازش گرفت و مرگ رو به جاش فرستاد... جم هم تصمیم گرفت دژی زیرزمینی بسازد و لعنت‌شده‌هایی چون خودش رو اون‌جا اسکان بده.

- و با این کار خودش و ما رو زنده‌به‌گور کرد!

- شما انگار طرفدار اهورامزدا هستین! پیش از کندن زمین، جم خدای نامیرای همه‌ی موجودات بود... با کندن زمین انسانی مرگ‌پذیر شد چون من و شما.

چراغ سر چهارراه قرمز شد. میترا کنار اتوبوس متوقف شد و نگاه سرزنش‌آمیزی به راننده‌ی آن انداخت که از روی بال‌های افراشته‌ی عقاب انگار بر تخت جمشید فرمان می‌راند. عقاب تکانی به خود داد و آهسته دور شد.

- خود شما از جون خرابه‌های ری چی می‌خوانین؟ لابد پی حقیقت می‌گردین، مگه نه؟ خب جمشید هم همین‌طور.

- درست برعکس! من حفاری می‌کنم تا آن‌چه رو جم خاک کرده، بکشم بیرون. عقاب فلزی اتوبوس در گردو خاک خیابان ناپدید شد.

فریور مکثی کرد و پرسید:

- می‌دونین چرا دارم همراه شما به بیابان ری می‌آم؟
- نه، اما از خودم این سوال رو کردم.
- سال‌های درازیه که پا به اون خرابه‌ها نذاشتم.
- چیزی البته باقی نمونده.
- حکمت دوست داشت توی اون خرابه‌ها بپلکد.
- جلال حکمت؟ او رو یادمه.
- عاشق اون خرابه‌ها بود.
- مگه می‌شه عاشق خرابه بود؟
- خود شما مگه تمام وقتتون رو اون حوالی نمی‌گذرونین؟
- من باستان‌شناسم. کار من جوړیدن خرابه‌هاس.
- حکمت باستان‌شناس نبود، اما به هر چیز باستانی علاقه داشت. عاشق گذشته بود. عاشق دوران کهن!
- شما چی؟
- من؟
- فریور ساکت شد. همیشه از حکمت حرف می‌زد، اما از خودش چیزی نمی‌گفت.
- سکوت پیرمرد میترا را از پرسش خود پشیمان کرد. پا را روی پدال گاز فشار داد و در حالی که عقاب فلزی بدنه‌ی اتوبوس در آینه شورت کوچک و کوچک‌تر می‌شد، به سوی جنوب شهر تازاند.

گور ۷۹۳ - سنگ‌نشته‌ی شهر مردگان - فرگرد پنج

- ۱.۵. پرسید زرتشت از اهورامزدا: آن‌گاه چه پیش آمد، ای دادار گیتی استومند، ای اهورامزدا؟ آن‌گاه چه کرد جم؟
- ۲.۵. آن‌گاه مهیب‌ترین زمستان و مرگ‌بارترین توفان در ایران‌زمین روی داد.
- ۳.۵. چه کرد جم در آن مهیب‌ترین توفان، ای دادار گیتی استومند، ای اهورامزدا؟ چه کرد جم در آن مرگ‌بارترین زمستان؟
- ۴.۵. می‌پرسی چه پیش آمد در آن توفان، ای سپیتمان زرتشت؟ در آن مرگ‌بار زمستان که به ایران‌زمین رسید؟
- ۵.۵. آری، ای اهورامزدا، ای دادار گیتی استومند. چه شد انجام جم؟

e-book

گورستان شیشه‌ای

پیش از ظهر، در شهر... هوا دم کرده و گرم بود. جوی خیابان پر از خون و جثه‌های بی‌سر جابه‌جا از میخ‌های عظیم آویزان. مگس‌های خونی به سروروی رهگذرها می‌چسبیدند و با ولع عرق صورت‌شان را می‌مکیدند.

کامیون‌های یخچالی زنجیروار صف کشیده بودند و لاشه‌های یخ‌زده را تخلیه می‌کردند. باربرها با پس‌گردن‌های پرچین و چروک و پیشانی‌های آفتاب‌سوخته اجساد را روی شانه می‌انداختند و دوان‌دوان به حیاط کشتارگاه می‌بردند.

- یه نفر... یه نفر قبرستان!... قبرستان یه نفر!

راننده مینی‌بوس آخرین مسافر را سوار کرد و آماده حرکت شد. راه بند آمده بود و لوله‌ی آگروز ماشین‌های باری پت‌پت‌کنان دود بیرون می‌داد.

مینی‌بوس شهر ری به‌زحمت از لای نعش‌کش‌ها و کامیون‌های یخچالی کشتارگاه بیرون زد و به جاده ری انداخت.

در آغاز جاده‌ی صاف و یک‌دست، جز توری سیاه مگس که به شیشه‌ی جلو چسبیده بود، هیچ چیز و هیچ‌جا دیده نمی‌شد. دور و ور تا چشم کار می‌کرد بیابان بی‌آب و علف و تپه‌ماهورهای فرتوت. نه جنبنده‌ای، نه اثری از حیات، تنها خرابه‌های ویران.



جلوی در بزرگ قبرستان، زیر آفتاب سوزان، عزادارها ازدحام کرده بودند... سروکله مینی‌بوس شهر ری که پیدا شد، مردم یورش آوردند. هنوز مینی‌بوس در حرکت بود که فردی در جلو را باز کرد و با هیجان پرسید:

- شهید؟ شهید آوردین؟

راننده رو به مسافرها پرسید:

- آقایون برادرها، کسی شهید داره؟

پاسخی نیامد.

راننده گفت:

- در رو ببند، آقا! هر روز که نمی‌تونم شهید بیارم.

چند متر دورتر، زیر نگاه‌های مایوس مردمی که به پیشواز شهید آمده بودند، سعید از مینی‌بوس پیاده شد. بالای در بزرگ قبرستان، به رنگ سرخ نوشته بودند: شهیدان زنده‌اند!

دم در ورودی، نگهبان نگاهی به مدارک سعید انداخت و گفت:

- قطعه‌ی شهدا! قبر ۷۹۳.



سر ظهر، بلندگوها اذان پخش می‌کردند. هرم آفتاب به ویتترین‌های شیشه‌ای می‌خورد. سنگ‌های مرمرین، یک‌شکل و یک‌اندازه، زیر آفتاب سوزان می‌درخشیدند. با عبور تریلی‌ها و کامیون‌های کشتارگاه در دوردست، زمین خشک

و ترک خورده به خود می لرزید... شمعدانی های پلاسیده مرز میان قبرها را مشخص می کرد. همه چیز زیر خاک مدفون شده بود... در میان بیابان بی آب و علف ری، تنها چهره های جوان توی ویتترین ها شادابی خود را حفظ کرده بودند.

پیرمردی که با گاری دستی آب میان قبرها می پلکید، سالانه سالانه از راه رسید:

- شهیدان زنده اند!

سعید زیر لب گفت:

- زنده اند... بله، زنده اند!

سطلی آب از پیرمرد خرید و سراغ قبر ۷۹۳ را گرفت.

پیرمرد به ردیف صنوبرها که شاخه هاشان را در باد تکان می دادند، اشاره کرد و گفت:

- قطعه ی شهدا.

و گاری قراضه ی آب را در خیابان هل داد و با سروصدا دور شد.

شهید ۳۲۷۱... شهید ۳۲۶۹... شهید ۳۲۶۷... شمارش معکوس ویتترین های شیشه ای زمان را در نظر سعید به عقب می راند. گروه بان سعید جهدی از لشکر مرده پشت شیشه سان می دید و تک تک چهره های توی ویتترین را از نظر می گذراند. گاه در مقابل تصویری آشنا از سرعت قدم هایش می کاست و لبخندی گذرا به لب می آورد. از این که لشکری چنین آراسته در برابرش خبردار ایستاده، لذت می برد. رضایتی پنهان و افتخار آمیز... شهید ۱۸۱۸... شهید ۱۸۱۶... شهید ۱۸۱۲... شماره ها یکی از پی دیگری از جلوی چشمش می گذشتند و سرش را به دوران می انداختند... نور مستقیم خورشید حالا روی سنگ های مرمر و ویتترین های شیشه ای منعکس می شد و چشم را می آزد. در صف مقابل لشکر وفادار اسلام، دو ردیف قاب آهنی تازه رنگ شده زیر آفتاب سوزان قبرستان پوست می ترکاند... پای

هر ویتترین خالی، قبری گود دهان باز کرده بود... همه چیز آماده‌ی پذیرش نیروهای جدید بود. قبرها انتظار لشکر تازه‌نفس را می‌کشیدند. چند قدم دیگر برداشت. دنیا دور سرش می‌چرخید. نمی‌دانست بر اثر گرماسی یا نیروی جاذبه قبرهای خالی زیر پایش. سطل آب را کنار گودالی گذاشت... دکمه‌ی یقه‌اش را باز کرد، مشتی آب به سروصورتش زد و دست خیسش را به گردن و بناگوش کشید. ریشش را آب زد و آب را در مشت ریخت و نوشید. قطره‌های آب روی خاک ته گودال می‌چکید و به سرعت جذب می‌شد. گویی زمین با نیرویی مقاومت‌ناپذیر همه چیز و همه کس را می‌بلعید. سعید میدان جاذبه را زیر پای خود حس می‌کرد. زمین گوشت‌خوار!... انگار دهان گشوده بود تا او را نیز ببلعد... بدنش داغ شده بود. سرش را دودستی گرفت. زیر پیراهن حرارت تش را حس می‌کرد. دستش را به پایه‌ی ویتترین خالی بالای گودال گرفت. به دوروبر نگاه کرد. در آن صلاة‌ی ظهر کسی آن اطراف نبود. توی گودال قبر سرک کشید. مستطیل آن به نظرش کوچک می‌آمد. پیش خود فکر کرد لابد گورکن‌ها فکر همه جور قدوقواره‌ای را کرده‌اند... چشم‌ها را بست و نفس بلندی کشید... دودستی دو پایه‌ی ویتترین را محکم چسبید. یک پا را با احتیاط پایین برد و با نوک کفش ته قبر را جست. وقتی با خاک تماس پیدا کرد، پای دیگر را پایین آورد. با پوزخند پیش خود زمزمه کرد: «قدمی کوچک برای من، قدمی بزرگ برای انسانیت.»

توی قبر ایستاد... فاصله‌ی دیواره‌ها درست به اندازه شانه‌هایش بود. با احتیاط روی خاک دراز کشید. همه چیز به اندازه بود! انگار آن گودال را برای او کنده بودند. چشم‌ها را بست و بوی خاک تازه را به ریه فرستاد. کاش می‌توانست برای همیشه همان‌جا بیاساید. سال‌ها بود استراحت نکرده بود. سال‌ها بود در جایی متعلق به خودش دراز نکشیده بود. از پس ویتترین خالی بالای گودال گوشه‌ی آبی آسمان دیده

می‌شد... درست مثل روزی که پس از انفجار توی سنگر دراز کشیده بود. همه چیز به هوا رفته و ریزریز روی سرش ریخته بود. صحرای محشر! دست و پای تکه‌تکه... انگستانی که هنوز تکان می‌خورد... مغزهای متلاشی که تا چند لحظه پیش پر از آرزو بود... سعید اما دیگر چیزی به‌خاطر نمی‌آورد. همین قدر می‌دانست که روی زمین افتاده و در سکوت محض به تکه‌ای از آسمان آبی چشم دوخته است. نمی‌دانست چقدر وقت گذشته است. یک روز؟ دو روز؟ یک ربع؟ یک ساعت؟... وقتی به خودش آمد، کسی بالای سرش زانو زده بود و آب به صورت و توی حلقش می‌پاشید.

- چته مرد؟ چرا این جا افتادی؟

پیراهن و ریش سعید خیس شده بود، اما لب‌هایش تشنه و زبانش مثل چوب خشک بود. با خود گفت: لابد دارند غسل می‌دهند.

- چرا این جا افتادی گفتم؟ مگه دنبال شهید ۷۹۳ نمی‌گشتی؟

- بمب انداختن تو سنگر...

- کدوم سنگر، مرد؟ این جا قطعه‌ی شهداست.

سعید یاد کلید بهشت که به گردنش بود، افتاد.

- شما جبرئیلی؟

- استغفرالله! چرا کفر می‌گی؟ بلند شو بیا بیرون. دستمون ننداز.

سعید تکانی به خود داد، انگار پیرمرد را شناخت:

- این جا خنک بود، گفتم بلکه...

پیرمرد دستش را به سوی سعید دراز کرد. سعید به‌زحمت نیم‌خیز شد و دست

پیرمرد آب‌فروش را گرفت. بدنش کرخت شده بود. قدرت حرکت نداشت. یک پا را

از قبر بیرون گذاشت. انگار تمام ثقل زمین در آن دو متر گودال جمع شده بود تا پای دیگر را فروبکشد. به یاری پیرمرد به هر زحمتی بود، خود را بالا کشید.

- می‌خواستی زیر سایه‌ی درخت بخوابی. چرا رفتی تو قبر؟... تا یه ساعت دیگر شهید می‌آرن. ممکن بود نفهمن و تو رو هم زنده‌زنده خاک کنن.

پیرمرد لباس‌های خاکی سعید را تکاند. سطل را از روی خاک‌پشته برداشت و دوباره آب کرد. سعید اسکناسی پنج تومانی کف دست پیرمرد گذاشت. از پیرمرد امتناع، از سعید اصرار.

-آدم دست شهید رو که پس نمی‌زنه!

و سطل به‌دست راه افتاد به سوی راسته‌ی صنوبرها که باد توی برگ‌هاشان افتاده بود.

۲

باستان شناس ها

- فرانسوی ها یه جایی همین دوروبر حفاری می کردند.
- میترا عدسی دوربین را ۱۸۰ درجه چرخاند و بیابان را از نظر گذراند... جایی در دوردست، ماشین گودبرداری چون لاشخوری گرسنه به جان تل زباله پشت حصار قبرستان افتاده بود...
- فریور پرسید:
- کاروانسرا رو می بینین؟
- میترا عدسی را دوباره چرخاند و خط افق را زوم کرد.
- خرابه ای آن دوردست هست... اگه سراب نباشه.
- این آتشفشان ها چیه؟
- آتشفشان نیس.
- عدسی را روی نود درجه میزان کرد.
- چاه هایی است که مقنی های ری می کنند تا به قعر قنات برن و اون پایین رو لایروبی کنن.
- چطور چاه تبدیل به تپه شده؟

- خب دو هزار و پانصد سال مقنی‌ها گل‌ولای اون پایین رو بالا کشیدن و دوروبر چاه ریختن... حالا که قنات‌ها خشک شده و دهانه‌ی چاه هم آمده، این تپه‌ها باقی مونده...

- انگار این بیابان رو مثل کف دست می‌شناسی.
- من هم مثل اون مقنی‌ها و جب‌به‌وجب این خاک رو کنده‌ام... منتها نه به‌دنبال آب...

- به دنبال چی؟
- به دنبال سنگ‌نبشته...
- چیز دندان‌گیری هم پیدا کردی؟
- سنگ‌نبشته‌هایی که حفاری کرده بودیم همه به تاراج رفت. اول به دست مردم حلبی‌آباد پشت قبرستان که بردند باهاشون خونه ساختن، بعد هم شهرداری بولدورهایش رو فرستاد اون خونه‌ها رو با خاک یکسان کرد.

فریور سرش را نزدیک آورد و با ناباوری پرسید:
- می‌خوانین بگین هیچ‌کدوم از اون سنگ‌نبشته‌ها رو نتونستین از انهدام نجات بدین؟

- نه، به جز چند لوحه‌ی شکسته که از این‌ور و اون‌ور جمع کردم... تکه‌هایی که متأسفانه به هم نمی‌چسبن.

- نتونستین رمزگشایی کنین، ببینین از چی حرف می‌زنن؟
میترا سعی کرد به هیجانش مسلط شود و گفت:
- چیزهای مختلف... گاهی از توفانی که در زمان جم رخ داد، گاهی از خود جم که به فرمان اهورامزدا همه‌ی جنبنده‌ها روزیر زمین جا داد. اما تداوم نداره... جابه‌جا ترک داره، شکسته... احتیاج به بازخوانی و تخیل داره.

فریور عصازنان چند قدم دور شد و گفت:

- خیلی سال پیش خونه‌ی مادرت مهمان بودیم. کشیش و نسان فرانسوی هم بود. تازه از اروپا برگشته بود. می‌خواست کار حفاری ری رو به پایان بیره. حرفی زد که هنوز توی گوشمه. پیرمرد تمام عمرش رو توی سوراخ‌های این دشت گذرونده بود... گفت زیر تپه‌های این بیابان، قدیم‌ها شهری بوده. می‌گفت شواهد تاریخی در دست هست... شهری زیرزمینی... دنیا رو چه دیدی؟... شاید این تپه ماهورها که در دوردست ردیف شده، گنبدهای همون شهر زیرزمینی فراموش شده باشه...

لرزشی زیر پوست میترا دوید. دوربین را از جلوی چشم برداشت و پرسید:

- نشونه‌ای هم به دست داد از شهر زیرزمینی؟

فریور چند قدم دیگر دور شد و پرسش را نشنید. مفتون گستره‌ی بی‌پایان دشت شده بود.

- حکمت دوست داشت برای هواخوری به این حوالی بیاد... خیال داشت رمانی بنویسد که ماجرایش در این کاروانسرا می‌گذره. گاهی سراسیمه دور کاروانسرا طواف می‌داد، مثل کسی که منتظر معجزه باشه... این جور وقت‌ها هیچی نمی‌تونست آرومش کنه... انگار خودش هم می‌ترسید روی سنگی پا بذاره و پلکانی جلوی پایش دهان باز کنه... اما بعد چون نمی‌تونست بنویسه، شروع می‌کرد به عرق خوردن... او هم دنبال نشانه‌های اون شهر می‌گشت. می‌گفت پس از مرگم، فره من مثل خودم توی این بیابان سرگردون خواهد بود.

میترا بی‌آن‌که چشم از عمارت ویرانه‌ای بردارد که چون گوزپشتی نفرین شده در عدسی دوربین نشسته بود، دوباره پرسید:

- پس چیزی به شما نگفته بود؟

- کی؟

- پدر و نسان.

- نه! آخر عمری حواس‌پرتی آورده بود. روزها رو زیر زمین می‌گذروند و تنها شب‌ها بیرون می‌اومد. آخری‌ها طاقت روشنایی روز رو نداشت. به جای ردای دراز کشیشی، جلیقه‌ی مقنی‌ها رو به تن می‌کرد، کلاه نمدی سفید سرش می‌گذاشت و با ناخن به جان زمین می‌افتاد.

- شما رو هیچ وقت نبرده بود اون پایین؟

- از قرار مادرت تنها کسی بود که با خودش پایین برده بود.

فریور پشت به میترا و رو به بیابان بی‌انتها ایستاده و دودستی به عصا فشار می‌آورد. شانه‌هایش تکیده و ستون فقراتش انحنای مایلی داشت.

- می‌شه ازتون خواهشی بکنم؟

میترا حاضر بود زمین و آسمان توی دوربین را بدهد تا فریور از گذشته برایش حرف بزند.

- بفرمایین!

- سر راه قبرستان، من رو دم کاروانسرا پیاده کنین. می‌خوام بینم هنوز سر جاشه؟

- مگر قرار نبود با هم به خاکسپاری بریم؟

- من اون‌جا منتظر می‌مونم تا شما برگردین... سال‌هاست به کاروانسرا سر نزدم.

خواهش می‌کنم!

۳

پرسش نامه

- علت فوت؟
- باتری قلب.
- متصدی سر بلند کرد و نگاه سرزنش آمیزی به میترا انداخت.
- از چی مرده؟
- باتری قلبش از کار افتاده.
- متصدی علامتی روی مربع سیاه کشید:
- عکس دارین؟
- میترا پاکت مدارک را از دست خانم نوابی گرفت، و عکس را درآورد.
- این به درد نمی خوره!... بی کراوات باید باشه. این کلاه مسخره رو هم از سرش برداره.
- میترا گفت:
- متأسفانه تنها عکسیه که از مرحوم داریم. عکس جدید هم که نمی تونه بگیره.
- متصدی با اکراه عکس کلاه کراواتی را به پرونده سنجاق کرد، بعد رو به مامور
- کفن و دفن گفت:
- مدارک رو می بری دفتر، علت مرگ رو معلوم کنن.

دفتر قبرستان ساختمان نیمه‌تمام یک طبقه‌ای بود با ایوان سراسری و حوضی تازه رنگ‌خورده و خالی. کیسه‌های سیمان جلوی پله‌ها کود شده و قشر ضخیم خاکستری خاک آمیخته به سیمان روی همه چیز نشسته بود.

فرقونی که تابوت آقای نوابی رویش لق می‌زد کنار پله‌ها توقف کرد و گورکن همراه میترا وارد دفتر شد.

جوان پشت میز نگاه سریعی به مدارک انداخت، دور جمله‌ای خط کشید، صفحه‌ی اول را علامت زد، سربلند کرد و به میترا گفت:

- علت مرگ این آقا چی بوده؟

- به برادر دم در عرض کردم... از کار افتادن باتری قلبش باعث شد که...

- که...؟

- که قلبش از کار بیفته.

رئیس دفتر با پوزخند گفت:

- خب چرا باتری‌اش رو عوض نکردین؟

میترا که در این مکان انتظار شوخی نداشت، نگاه سرگشته‌ای به گورکن انداخت و با لبخند گفت:

- به فکر مون نرسید.

رئیس جوان با تمسخر پرسید:

- یعنی می‌فرمایین اگر باتری‌اش رو عوض می‌کردین، متوفی بلند می‌شد، می‌رفت

دنبال کارش؟

میترا هاج‌وواج نگاه کرد و پاسخ نداد. گورکن یک قدم پیش آمد و گفت:

- برادر، تقصیر این خواهر که نیست. پزشک قانونی این جواز رو صادر کرده.

نگاه خشمگین رئیس دفتر مامور کفن و دفن را هم ساکت کرد. مدارک را به میترا داد و گفت:

- کاغذها تون رو ببرین پیش پزشک قانونی تا علت مرگ رو دقیق تر بنویسه.
میترا گفت:

- پزشکی که جواز مرگ رو صادر کرده اون بیرونه. اگه اجازه بدین خودش بیاد.
و بی آن که منتظر جواب رئیس بشود، به ایوان رفت و با نگاه دنبال دکتر گشت. خانم
نوابی در جمع بستگانش نشسته بود روی لبه‌ی حوض و با گوشه‌ی چادر خودش را
باد می زد. دکتر کمی دورتر، زیر سایه‌ی درخت ایستاده بود و سیگار می کشید. میترا
دست تکان داد. بیش از دو ماه بود که با هم حرف نمی زدند. دکتر فوراً سیگارش را
انداخت و به سوی ایوان راه افتاد. وقتی جلوی میترا رسید، شوق امید در چشم هایش
برق می زد. امید این که در آن موقعیت، زنش از سر تقصیراتش گذشته باشد.

- جوازی که صادر کردی مشکل داره.

- چه مشکلی؟

- مشکل باتری...

جمله اش را تمام نکرده بود که رئیس دفتر از توی اتاق صدا زد:

- پزشک قانونی این آقا هستن؟

دکتر وارد شد و گفت:

- بله قربان.

- این دست خط شماست؟

- بله قربان.

- در برابر علت مرگ چی نوشتی؟

- مرحوم نوابی بیماری قلبی داشت و...

- پرسیدم علت مرگ رو چی تشخیص دادی؟
- باتری که در قلبش نصب شده بود...
- رئیس جوان اجازه نداد دکتر جمله‌اش را به پایان برساند:
- باتری!... نوشتی باتری. مگه نه؟ علت مرگ آقای نوایی: باتری.
- یعنی، بله... باتری.
- یعنی این آقا به یمن باتری زنده بوده؟
- بله، حالش هم خوب بود... چند روز پیش از فوت توی راه‌پله دیدمش...
- او‌مده بود پزشکی قانونی؟
- نه‌خیر! ایشون مستاجر من بود.
- مرحوم در راه‌پله باتری قلبش ته کشید؟
- نه‌خیر، در خانه.
- شما از کجا خبردار شدید؟
- دکتر به میترا اشاره کرد:
- خانمم تلفن کرد.
- ایشون خانم شماست؟
- بله...
- رئیس به گورکن دستور داد میترا را از اتاق خارج کند.
- پس در لحظه‌ی مرگ خانم شما در خانه‌ی این آقا حضور داشت.
- وقتی خانم مرحوم نوایی دید باتری قلب شوهرش از کار افتاده به طبقه بالا آمد و از خانم من کمک خواست.
- از کجا خانم مرحوم می‌فهمه که باتری قلب شوهرش وایساده؟
- سر مرحوم روی صفحه‌ی تخته نرد افتاده بوده.

- پس در لحظه‌ی مرگ تخته‌نرد بازی می‌کرده!
- دکتر به این پرسش پاسخی نداد. رئیس چیزی در پرونده نوشت و ادامه داد:
- می‌گفتی... چه نوع کمکی خانم مرحوم نوابی از خانم شما می‌خواد؟
- چه کمکی این جور وقت‌ها آدم از در و همسایه می‌خواد؟... نمی‌خواد که طرف رو زنده کنن... می‌خواد دکتری، آمبولانسی، چیزی خبر کنن...
- خب، خانم شما چی کار می‌کنه؟
- به دفتر من در پزشک قانونی زنگ می‌زنه.
- تخته‌های چوبی کف ایوان زیر قدم‌های گورکن که جلوی در بی‌تابی می‌کرد، به‌صدا در آمد. رئیس چیزی در پرونده نوشت.
- دکتر ادامه داد:
- من بلافاصله سوار ماشین شدم و خودم رو بالای سر مرحوم رساندم...
- و فوراً تشخیص دادی باتری‌اش ته کشیده.
- بله، کاملاً روشن بود.
- تلاش کردی شارژش کنی؟
- متأسفانه آدمیزاد فعلاً امکان این کار رو نداره.
- متأسفانه! در اون صورت آقای نوابی از توی تابوت بلند می‌شد و به تخته‌نرد ادامه می‌داد. راستی، ببینم، مگه تخته‌نرد حرام نیست؟
- اطلاع ندارم. من اهل تخته‌نرد نیستم. باید از مرحوم نوابی می‌پرسیدید.
- گورکن از توی درگاهی گفت:
- برادر، زودتر تکلیف این مرده رو روشن کن، فرقون رو لازم داریم.
- رئیس دفتر چشم‌غره‌ای به او رفت و رو به دکتر ادامه داد:
- پس شما معتقدین که انسان به زودی مرده رو می‌تونه زنده کنه؟

- بنده چنین عرضی نکردم.

- چرا دیگه... طبق منطق شما، اگه علت وفات این آقا، از کار افتادن باتری قلبش باشه، کافیه یه باتری نو جاش بندازی تا دوباره راه بیفته. باتری اش ساخت کجا بود؟
- شرکت زیمنس!

دکتر از این که اسم زیمنس را برده، فوراً پشیمان شد.

گورکن از توی درگاهی گفت:

- بهترین کمپانی جهان! پیش از انقلاب یخچال‌های سردخونه‌ی ما تماماً زیمنس بود. انقلاب که شد، موتورس سوخت و یدکی‌هاش دیگه پیدا نشد. واسه اینکه این مرده‌ی بخت‌برگشته داره اون بیرون زیر آفتاب جهنم می‌پزه.

- پس به عقیده شما، این آقا به یمن کمپانی زیمنس زنده بود و نفس می‌کشید؟
- بله... نه خیر!

- یعنی اراده‌ی الهی نقشی در مرگ و زندگی ایشون نداشت؟
دکتر با دستپاچگی گفت:

- سوء تفاهم نشه... منظور من... یعنی در اصطلاح پزشکی... از کار افتادن باتری البته به اراده‌ی خداوند بوده... روزی که قلبش رو باز کردن و باتری رو توش گذاشتن باز هم اراده‌ی الهی درکار بوده... یه روز هم نوبت من و شما می‌رسه و اراده‌ی خداوند سرمون رو زیر خاک خواهد کرد... اون روز شاید دنیا کون‌فیکون شده باشه و دیگه کسی نباشه برای ما جواز دفن صادر کنه...

گورکن زیر لب گفت:

- اناالله و اناالله راجعون!

- با این داستانی که شما تعریف کردی، من نمی‌تونم جواز دفن براش صادر کنم. شاید توی یه قبرستون دیگه بپذیرن اش. بفرما، این مدارکتون! این هم جواز پزشکی

قانونی با امضای جنابعالی... قبرستون ما به باتری و این جور چیزها جواز دفن نمی‌ده.

- کجا بیرمش من، برادر؟ مرحوم این جا زمین داره.
گورکن چند قدم جلو آمد و با بی‌تابی خطاب به رئیس گفت:
- برادر، دفن مرده ثواب دارد. مهر رو بزن، کار اینا رو راه بنداز. بنده خدا داره زیر آفتاب می‌پزه. خدا عمرت بده!

- خب بفروشه زمینش رو. همین عباس آقا گورکن که افسوس سردخونه پیش از انقلاب رو می‌خوره، ازتون می‌خره. مگه نه، عباس آقا؟ خرید و فروش زمین رونق داره این روزها، نه؟ بازار سیاه زمین دست خودشه. هر نوع زمین، قبر پیش ساخته، مزار دو نبش، سنگ مرمر اعلا، ویترین، چراغ نئون... مگه نه، عباس آقا؟ برات بازار گرمی کردم ها!

عباس آقا دست و پایش را جمع کرد و پشت سر میترا که او هم به اتاق برگشته بود، ایستاد.

- مرده که نمی‌تونه از توی تابوت بلند شه و زمینش رو به عباس آقا بفروشه.
- بار اوله می‌بینم پزشک قانونی انقدر برای مرده‌اش حرص و جوش می‌زنه!
و در حالی که مدارک نوابی را جلوی دکتر می‌انداخت، گفت:
- چیزی که تو این شهر فراوونه قبرستونه. بیرنش جای دیگه... در حال حاضر قیمت زمین بالاس... سود هم می‌بره اگه بفروشه...

دکتر مدارک را برداشت، نگاه مستاصلی به گورکن انداخت و به سوی در رفت، اما رئیس دفتر صدایش زد:

- صبر کن! کجا می‌ری؟ این کاغذ رو هم خودت می‌بری دایره‌ی «مبارزه با منکرات» تا تکلیفت رو روشن کنن.

- تکلیف من رو؟... برای چی؟

- اون‌ها بهت توضیح می‌دن برای چی.

میترا بازوی دکتر را گرفت و دوتایی گیج و منگ از دفتر بیرون رفتند.

توی ایوان از دکتر پرسید:

- حالا با این مرده روی دستمون چی کار کنیم؟

عباس آقا گورکن پایین پله‌ها غرغر می‌کرد:

- آقا نعش‌تون رو تحویل بگیرین! کار و زندگی دارم من. خودتون می‌دونین و

مرده‌تون!... اگه یخچال درست و حسابی تو خونه داشته باشین، تا دو روز هم می‌تونین

نگهش دارین. من هم فرقون رو لازم دارم. همین یه فرقون لقلقه داریم و این همه

مرده روی دستمون... سابق جوون که بودم روی دوشم می‌انداختم و می‌بردم‌شون،

اما حالا مهره‌ی پشتم ساییده شده... هزار بار تقاضا نوشتم. درخواست دادم. یه بار

گفتن انقلابه... بعد گفتن جنگه. خب ما هم توی همین انقلاب، توی همین جنگ

فرقون لازم داریم دیگه... وگرنه روز خوبی فرقون می‌خوایم چی کار؟

خانم نوایی و بستگان زیر سایه‌ی درخت خودشان را باد می‌زدند.

دکتر گفت:

- نوایی خوش‌شانس بود که زود رفت. حالا من چه خاکی به‌سر کنم با دایره‌ی

«مبارزه با منکرات»؟

عباس آقا گورکن دسته فرقون را گرفت و پیش از راه افتادن گفت:

- منزل یخدان زیمنس ندارین؟

- نه آقا. دلت خوشه!

- بهترین یخدان، یخدان زیمنسه... مرده رو تا چهل و هشت ساعت برات تروتازه

نگه می‌داره... یه چیزی می‌دونم که می‌گم.

دکتر دسته‌ای اسکناس نواز جیب در آورد و در جیب بغل عباس آقا چپاند.

- این مرده از این قبرستون هیچ جا نمی‌ره!

میترا آستینش را کشید. از کجا معلوم که گورکن نرود رسواشان کند و کار از آن چه هست، خراب‌تر نشود؟ اما گوش دکتر بدهکار نبود و دوباره رو به عباس آقا گفت:

- حتماً یه گوشه‌ی دنجی تو این قبرستون پیدا می‌شه که مرحوم چند ساعتی دراز بکشه تا من تکلیف جوازش رو روشن کنم.

برخلاف انتظار میترا، عباس آقا سر فرقون را کج کرد و بی‌آن که منتظر خانواده و بستگان بماند، از زیر راسته‌ی صنوبرها راه افتاد. دکتر به میترا اشاره کرد به دنبالش برود و خودش به سوی خانم نوایی رفت تا ماجرا را شرح بدهد.

عباس آقا هنوز غر می‌زد:

- مرتیکه اون جا نشسته زورش می‌آد جواز رو مهر بزنه و مرده رو راهی اون دنیا کنه... غافل از این که بالاخره دنیا و آخرتی هست. بالاخره یه روز خداوند متعال حساب همه رو خواهد رسید! آخه مرده رو که نمی‌شه زیر آفتاب به امان خدا رها کرد. بالاخره سرپناه می‌خواد، یه سوراخی که توش بچپه می‌خواد. با مردن که همه‌چی تموم نمی‌شه... روز آخرت همه سوال جواب می‌شن... خداوند خودش حساب تک‌تک مون رو می‌رسه.

عباس آقا می‌گفت و غرغرکنان لای سنگ‌قبرها ویراژ می‌داد. میترا با قدم‌های شتاب‌زده از پی‌اش می‌رفت و هر از گاهی به پشت سر نگاه می‌کرد تا خانم نوایی و بستگان را ببیند که در باد خم شده بودند و چادرهای‌شان را به‌زحمت به دنبال می‌کشیدند.

عباس آقا با عجله فرقون را پیش می‌راند... قطعه‌ی سرسبز و آبادی را پشت سرگذاشتند و به محوطه‌ی روشن و بی‌درختی رسیدند. ردیف‌ردیف گودال‌های

یک‌دست تا قلب بیابان ادامه داشت و پشته‌های کوچک خاک عبور فرقون را دشوار می‌کرد. ویتترین‌های خالی چون هزاران آینه‌ی درخشان نور خورشید را منعکس می‌ساخت و چشم میترا را می‌آزرد.

- جلوی پاتون رو نگاه کنین... تو گودال نیفتین یه وقت.

میترا در کیفش را باز کرد و دنبال عینک آفتابی تازه‌اش گشت. حتماً توی داشبورد شورلت جا گذاشته بود. دستش را سایه‌بان چشم‌ها کرد و نگاهی به اطراف انداخت. در دوردست، در انتهای راسته‌ی گودال‌های خالی بولدوزری زمین را می‌کند. عباس آقا گفت:

- اون جا قطعه‌ی جدید شهداست. با این جنگ ایشالله تا اون سر بیابان رو هم می‌کنیم... بالاتر از این گناهی نیست که زنده‌ها مرده‌هاشون رو بی‌سرپناه رها کنن. از دور به راننده‌ی بولدوزر علامت داد. منقار پولادین بولدوزر در آسمان باز شد، خاک‌و‌خاشاک را بیرون ریخت، گردن درازش را خم کرد و چون جانوری دست‌آموز، پیش پای عباس آقا فرود آمد. عباس آقا فرقون را پیش برد و تابوت را میان دندان‌های لاشخور انداخت، بعد یک قدم عقب رفت و به راننده علامت داد بلند شود... گردن دراز بولدوزر بلند شد، آقای نوابی به آسمان صعود کرد، چند لحظه توی هوا معلق ماند، سپس به پرواز درآمد، نیم دایره‌ای بر فراز توری سیمی رسم کرد و پشت توده‌ای زباله فرود آمد.

- چهل و هشت ساعت وقت دارین. نیمه‌شب چهارشنبه تحویلش می‌گیرین.

فرقون خالی عباس آقا روی لبه‌ی گودال تعادل نداشت. عباس آقا خاک دستش را تکاند و با رضایت دسته‌ی اسکناسی رو که دکتر در جیبش گذاشته بود، شمرد.

۴

کاروانسرا

کاروانسرا حیاط چهارگوش ویرانی بود با دیوارها و دخمه‌های فرو ریخته. حکمت از پله‌های خرابه بالا رفت و سایه‌اش روی ستون‌های بی‌تاق ایوان لغزید.

- انگار چیزی باقی نمونه. همه چیز ویران شده!

صدایش زیر سقف گنبدی پیچید. فریور به دنبال او به دخمه رفت. طنابی تنیده از خاک از روزن آن بالا درست جلوی پایش فرود می‌آمد.

حکمت گفت:

- اگه جم جای ما بود، بیلش رو دست می‌گرفت و دنیا رو از نو می‌ساخت. اما ما خصلت جمشیدی مون رو از دست دادیم.

فریور علاقه‌ی حکمت را به اسطوره‌ی جم می‌دانست. حکمت را به کاروانسرا آورده بود تا شاید فرصتی دست بدهد و اعتراف کند خودش هم مشغول نوشتن رمانی راجع به جم است، اما جم او با جم حکمت فرق داشت.

حکمت ادامه داد:

- جمشید نخستین انسان بود. او می‌دونست که خدایان برای آفرینش جهان به او نیازمندان... به همین خاطر فردوسی می‌گه جم ادعا کرد دنیا رو خودش آفریده.

سایه‌ی حکمت روی ستون‌های ویران می‌لغزید، از میان به دو نیم می‌شد و روی زمین سُر می‌خورد. صدایش حالا از دور می‌آمد:

- می‌دونم به چی فکر می‌کنی... لابد می‌خوای داستان غرور جم و جداشدن فره و غیره رو یادآوری کنی؟... همون داستانی که فردوسی نقل می‌کنه.

- فردوسی از جمشید شاه می‌سازه. اولین پادشاه جهان!

- درسته... او مواد کارش رو به نسبت نیازهای سبک حماسه می‌پردازه... اما دوران حماسه به‌سر اومده. ما باید اسطوره‌ی جم رو بنا به نیازهای روزگار خودمون بپردازیم.

- نیازهای روزگار ما؟

- رمان!... زمان حماسه به‌سر اومده. اگه جم بزرگ‌ترین شخصیت فرهنگ ماست، در دوران ما نمی‌تونه حماسه باشه... او انسانی به مفهوم امروزی کلمه است. یه فرد یاغی که زیر بار حرف زور اهورامزدا نمی‌ره، بعد هم که مغضوب می‌شه، شهر زیرزمینی رو می‌سازه.

فریور با تردید گفت:

- بزرگ‌ترین شخصیت فرهنگ ما کسیه که همه رو زنده‌به‌گور کرد... شهر زیرزمینی جم در واقع گورستانی است به وسعت این بیابان.
- برای این‌که آینده‌نگره. می‌دونه اهورامزدا توفانی نازل می‌کنه که ریشه‌ی آدمیزاد رو برمی‌چینه.

- پیش از اون‌که آینده‌نگر باشه، دوگانه است... شخصیتش گنگه... می‌خواد زنده‌ها رو از سلطه اهورامزدا نجات بده، اما توفان نازل می‌شه و مجبور می‌شه آدم‌ها رو زنده‌زنده دفن کنه... با سواری که برای بیدار کردن مرده‌ها در اختیار داره، زمین رو سوراخ می‌کنه... پادشاه نامیرایی که نهصد سال بر جهان فرمان‌روایی می‌کنه و بعد همه‌چیز رو می‌بازه: سلطنت، جاودانگی، فره...
حکمت پشت سر فریور ایستاد و آهسته گفت:

- پس می‌بینی؟ او هم مثل من و تو زمینیه، فر... یور جون. از خودمونه!
فریور برگشت. بیش از همیشه به حکمت احساس نزدیکی می‌کرد.
- درست، اما با دوگانگی جم چه می‌کنید؟ می‌گن هر آدمیزادی فر یا فره‌ای داره...
اصلاً این فر چی هست؟ نوعی روح جاودان که بر فراز هستی ما شناوره؟
حکمت پوزخند زد:

- تو فر منی، همزادی که پس از مرگ من بر فراز زندگی پوچ و بی‌معنایم پرواز
خواهی کرد.

قدم‌های حکمت باز دور شد. فریور به خودش جرئت داد و گفت:
- به گمان من جم تمام تناقضات فرهنگ ما رو در خودش یک‌جا داره.
نگاهش توی خرابه‌ها گشت. اثری از حکمت نبود. صدایش از جای دوری
می‌آمد:

- دوئیت تضادی با فردیت نداره. دوئیت جم رو بعدها در سراسر فرهنگ ایرانی
می‌بینیم.

فریور چند قدم از پی صدا برداشت و دوباره ایستاد. گوش خواباند. طنین صدای
خودش بود که از دور می‌آمد. دوروبر را نگاه کرد. بیابان ساکت و برهوت بود. به
صدای بلند گفت:

- خیال دارم یه رمان بنویسم.
حکمت جواب نداد... فریور گوش خواباند. توی دخمه‌ای سرک کشید. کسی
نبود. تصمیم گرفته بود صمیمانه با حکمت حرف بزند. باید تکلیف جم را امروز
روشن می‌کرد... باید به حکمت می‌گفت که می‌خواهد رمان جم را بنویسد... آغاز
به نوشتن کرده است... همان‌روز صبح، حکمت کتاب کشیش فرانسوی را بهش داده
بود: «کتاب خوب‌یست. ترجمه‌اش کن!» مگر نمی‌فهمید که او دیگر خیال ترجمه

ندارد؟ شاید از این که هر دو یک شخصیت را برای رمان انتخاب کرده بودند، دلخور بود؟ نه، حکمت هرگز پاسخ نمی‌داد... مثل همین حالا... کنار دیوار فرو ریخته دخمه، اندام ظریفش را می‌دید که با قدم‌های شتابان به سوی بیابان می‌رفت.

فریور زیر طنابی که از خاک و نور تنیده شده بود و اُریب به کفش‌هایش می‌تایید، ایستاد. با خود عهد کرده بود دیگر دست به ترجمه نزنند. حتی اگر شاهکار شاهکارهای جهان باشد. این تصمیمی حیاتی بود. اما حکمت نمی‌فهمید. یا خود را به نفهمیدن می‌زد؟... انگار تنها او نویسنده بود... تنها او حق داشت بنویسد. فریور سربلند کرد و به سوراخ آن بالا چشم دوخت. به صدای بلند گفت:

- خیال دارم رمان جم رو بنویسم... جم و شهر زیرزمینی... دوزخی که پناهگاه نفرین‌شدگان اهورامزدا بود.

- با اتفاقاتی که تو شهر افتاده، حتما از عهده‌ی این کار بر می‌آی.

فریور پرسید:

- کدوم اتفاقات؟ من به ندرت از خونه بیرون می‌رم...

حکمت با تمسخر همیشگی پاسخ داد:

- حالا چرا زیر طناب وایسادی؟ نکنه خیال داری خودت رو حلق‌آویز کنی؟

فریور دوباره به روزنه‌ی زیر تاق نگاه کرد و نور مستقیم خورشید توی چشمش تیغ کشید. انگار داشت خواب می‌دید، گفت:

- همین ستون‌های نورانی مرکز آسمان رو از طریق روزن تاق به مرکز شهر زیرزمینی وصل می‌کردند.

حکمت با شیطنت پرسید:

- نکنه پسر، تو هم در انتظاری که یه روز میترا سوار بر ارابه‌ی نور از بالای کوه

البرز فرود بیاد؟

با شنیدن این اسم، فریور ناگهان به خودش آمد و زیر لب غر زد:
- میترا! میترا! پس این دختر شورلت سوار کجاست؟ چرا من روزی آفتاب سوزان
منتظر گذاشته؟

e-book

فتو فردوس

سعید ایستاده بود روبه‌روی قبر ۷۹۳... شهید سعید جهدی!... ۱۷۹۳ امین شهید کاروان کربلا... عکس را فوراً شناخت... همانی بود که برای ناسا فرستاده بود... با آن تکه زلف وزوزی توی پیشانی... دو روز مانده به عید، فتو فردوس، بهترین عکاس پرتره در سراسر شهر، پرتره‌ی سعید را پشت ویتترین گذاشته و بهانه به دست بچه‌های محل داده بود که مسخره‌اش کنند... موشکی به شکل آلت مردانه روی دیوار جنب عکاسی کشیده بودند که سعید رویش نشسته بود و زیرش نوشته بودند: به پیش آرمسترانگ ایران!...

سعید دستمالش را درآورد و خاک روی شیشه‌ی ویتترین را پاک کرد. حالا انعکاس سر بی‌موی خودش را توی شیشه می‌دید. آب را روی سنگ قبر ریخت و گرد و خاک را شست. پرده‌ی آب که کنار رفت، تاریخ تولد و مرگش روی مرمر سفید پدیدار شد. پس مرده بود. سعید جهدی مرده بود و زنده مانده بود. مرده‌ی زنده! مرده‌ی زنده‌شده! سعید دودستی سرش را گرفت... شواهد حاکی از آن بود که واقعا مرده است. در گذشته هم، سال‌ها پیش از مرگش، این احساس به سراغش آمده بود. احساس زنده نبودن. زندگی نکردن... احساسی که چون خوابی وهم‌آلود تسخیرش می‌کرد. دنیای اطراف ازش فاصله می‌گرفت و در سرابی دور شناور می‌شد. انگار به خلاء پرتاب شده بود. درست مثل وقتی ماه‌زده می‌شد و از هوش می‌رفت. احساس

می کرد تنهاست... تنهای تنها... آن قدر تنها که از خودش می پرسید: من هستم، دیگران نیستند؟ یا من نیستم و هیچ کس نیست؟

بعد صدایی بیگانه، صدای زنش که داد می زد شام حاضره، یا صدای موتوری که از سربالایی خیابان بالا می رفت، به زمان حال برمی گرداندش.

... نگاهی به دوروبر انداخت. زیر سایه‌ی درخت‌های صنوبر که سر در باد می جنبانند، میان فلکه‌ی کوچک، ساعتی از گل‌های رنگارنگ کاشته بودند. زمان در قبرستان چه معنایی داشت؟ گل‌کاری‌های اطراف قبرها و خیابان‌بندی‌ها آراسته و تمیز بود... از این که در چنین قطعه‌ی سرسبزی دفن شده، احساس رضایت می کرد. احساس می کرد اگر روزی نباشد، روزی واقعا بمیرد، دیگر دنیا با موجوداتش، زمین و آسمان و درخت‌های صنوبر و ساعت‌های گل‌کاری شده‌اش هیچ ارزشی برایش نخواهد داشت... گویی همه چیز تنها با او و برای او خلق شده بود و از لحظه‌ای که او دیگر نبود، آن چیزها هم نیست می شد. به نظرش می رسید که خودش مرکز جهان واقعی است.

- چه جوان خوش‌رویی!

سعید سرب‌گرداند. پیرمردی شاپو به سر کنارش ایستاده بود و به عکس توی ویتترین اشاره می کرد.

- قوم و خویش تون بود؟

- نه خیر!

مرد شاپو به سر انگار نشنید و گفت:

- تسلیت عرض می کنم.

و با لحنی تحسین‌آمیز اضافه کرد:

- عجب قبرستان بی‌دروپیکری! سال‌ها بود این طرف‌ها پا نگذاشته بودم... چه وسعتی پیدا کرده.

مکشی کرد و انگار چیزی به یاد آورده باشد، گفت:

- البته امروز هم نیامده بودم بازدید قبرستان... توی بیابان ری کار داشتم، اتفاقی سر از این‌جا درآوردم. شما که این‌جا رو خوب می‌شناسین، نمی‌دونین راه ماشین‌رو داره یا نه؟... ببخشید... خودم رو معرفی نکردم... فریور!

سعید دست فرسوده‌ی پیرمرد را فشرد. فریور کلاهش را برداشت و روی سنگ خم شد:

- شهید... سعید جهدی! فرمودین قوم‌و‌خویش‌تون بود؟

- نه‌خیر، خودم هستم.

فریور که حواسش جای دیگری بود، گفت:

- افتخاری است برای بنده زیارت مزار جنابعالی.

- این‌جا مزار من نیست.

- بله... بله...

- منظورم اینه که بنده شهید نیستم... عکسم رو گذاشتن توی ویتترین، اسم و رسم رو هم نوشته‌ان روی سنگ قبر، اما خودم این‌جا روبه‌روی شما ایستاده‌ام.

- یعنی قبرتون خالیه؟

- کاش خالی بود! من رو پیدا نکردن، استخون‌های یه بدبخت دیگه رو به جای

من چال کردن... حالا من رسماً مرده‌ام و اون فلک‌زده هم ناپدید اعلام شده.

- مشکل هویت! از هر دوی شما سلب هویت شده. این جنایت بزرگیه.

سعید ادامه داد:

- رفتم پیش مسئول قبرستان... بهش گفتم آقا این قبر، قبر من نیست. خواهش می‌کنم ویترین رو باز کنین و عکسم رو پس بدین... گفت امکان نداره... گفتم اگلاً سنگ قبرم رو پس بدین... گفت تو هیچ حقی روی این سنگ قبر نداری. خونواده‌ات یک قرون پول بالاش ندادن... همه‌ی مخارج رو بنیاد شهید پرداخته... گفتم مگه اسم من روش نیست؟ مگه عکس توی ویترین عکس من نیست؟

فریور با نگرانی به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- این دختر کجا موند؟ یه خاکسپاری مگه چقدر طول می‌کشه؟

سعید که بی‌تفاوتی مرد شاپو به‌سر را دید، کنار قبر نشست. این حرف‌ها به درد کسی نمی‌خورد. ماجرا داشت کم‌کم برای خودش هم اهمیتش را از دست می‌داد. در برابر این همه عکس، سرنوشت او چه ارزشی داشت؟ چه تفاوتی می‌کرد که مرده است یا زنده؟ جایی که این همه جوان طعمه‌ی مرگ شده بود، او تنها کسی بود که این سعادت نصیبش نشده بود... پس یقه‌ی چه کسی را بایست می‌گرفت؟ شاید تقصیر به گردن کسی بود که جای او را توی قبر اشغال کرده بود؟ کسی که اسم و پلاک شماره‌دارش را صاحب شده بود؟... کسی که به جای او زیر پرتوی فتوفردوس آرمیده بود؟ حق با پیرمرد شاپو به‌سر بود... این کار جعل هویت نام داشت. کسی خودش را به جای او جا زده بود... پس سعید می‌بایست از آن شخص شکایت می‌کرد. باید از او انتقام می‌گرفت. اما چطور از یک مشت استخوان می‌شد انتقام گرفت؟ سعید حتی نام فردی را هم که جایش را در قبر گرفته بود، نمی‌دانست.

با غیظ ته‌سیگارش را روی مرمر سفید قبر له کرد و بلند شد.

پیرمرد شاپو را به سر گذاشت و گفت:

- ایناهاش!... بالاخره پیداش شد!

آن سوی حصار سیمی، ستونی از خاک می‌چرخید و چون گردباد نزدیک می‌شد.
چند لحظه بعد، شورت سفید از دل گردوخاک بیرون آمد.
پیرمرد به سوی سعید برگشت و پیش از آن‌که راه بیفتد، پرسید:
- شهر می‌رین برسونم تون.

سعید سر تکان داد و بلند شد. هر دو کنار هم راه افتادند و در انتهای قطعه‌ی شهدا،
آن‌جا که آخرین قبرها ردیف شده بود، از شکاف توری سیمی پا به آن‌سو گذاشتند.

e-book

۶

چاه ۷۹۳

میترا از قبرستان بیرون آمد. اثری از جماعتی که ساعتی پیش جلوی در از سروکول هم بالا می‌رفتند، نبود. انگار او آخرین بازدیدکننده‌ی آن دشت پهناور بود. طول پارکینگ را زیر آفتاب طی کرد. صلاة ظهر بود. احساس می‌کرد پاهایش در قیر نرم و چسبنده آسفالت فرو می‌رود. پشت هُرم شناور گرما، شورت قراضه آرام‌آرام ذوب می‌شد. دستگیره‌ی داغ ماشین را چرخاند، عینک آفتابی توی داشبورد را به چشم گذاشت و استارت زد. گستره‌ی بیابان خشک و مرده پشت قبرستان، تا اولین خرابه‌های ری امتداد داشت.



مادر به پدر و نسان قول داده بود به ری بیاید و به شاخه‌ی جدید قنات که تازه کشف شده بود، نگاهی بیندازد.

سراغ پدر و نسان را از جوانی که مشغول تراشیدن گل‌ولای لوحه‌ای سنگی بود، گرفتند. جوان دستمال زیر کلاه حصیری را از روی پیشانی بالا زد، نگاهی به مادر و دخترک انداخت و به زبان فرانسوی پاسخ داد:

- جلوتر! چاه ۷۹۳.

چرخ‌های چوبی یک‌شکل و یک‌اندازه تا افق ردیف شده بود. مقنی سالخورده‌ی سراپا سفیدپوشی به چرخ سر چاه ۷۹۳ تکیه داده بود و چرت می‌زد. مادر سراغ پدر و نسان را گرفت. با پلک‌های نیم‌بسته، پیرمرد با شست به زیرزمین اشاره کرد. بعد بلند شد، سر طناب را به کمر مادر گره زد و در حالی که انتهای طناب را سفت نگه داشته بود، پشت چرخ چاه ایستاد و پا روی دنده‌ی آن گذاشت. طناب با صدایی خشک دور چرخ چرخید، آهسته تاب خورد و پایین رفت. از خونی که به صورت پیرمرد دویده بود، میترا فهمید مادر با همه وزنش به اعماق زمین فرو رفته است. وقتی چرخ ایستاد، میترا به طناب اشاره کرد و پرسید:

- من هم می‌تونم برم پایین؟
- می‌دونی چیه اون پایین؟
- قنات!
- اون پایین دوزخه. دوزخ دختر بچه‌ها رو دوست داره. بگیره دیگه پس نمی‌ده.
- دوزخ رو شما کندن؟
- اربابم جم کنده. یه دقیقه پیش مادرت همون کاری رو کرد که جم هزاران سال پیش کرده بود.
- چی کار کرد؟
- مثل جم رفت به قلب زمین.
- میترا نگران شد.
- می‌شه برم پیشش؟
- پیش جم؟
- نه، پیش مادرم.

آفتاب پوست گردن میترا را داغ کرده بود. طناب چاه تکانی خورد. مقنی پشت چرخ ایستاد، پا روی دنده آن گذاشت و سر طناب را کشید. چرخ شروع به چرخیدن کرد، اما خون به صورت پیرمرد ندوید.... در انتهای آن نه مادر میترا، که سنگی گل آلود بالا می آمد.

- بگیرش! سنگ رو بگیر!

خطاب پیرمرد به میترا بود.

- بگیر سنگ رو!

تخته سنگ بزرگی از دیواره ی چاه بالا می لغزید و تکه های گل و لای از آن می چکید. میترا با اکراه دست دراز کرد تا طناب را بگیرد و سنگ را به سوی لبه ی چاه هل بدهد. مقنی سر طناب را به چرخ گیر داد و به کمک دخترک دوید. گره طناب را باز کرد و تخته سنگ را روی زمین خواباند.

وقتی مادر و پدر و نسان از چاه بالا کشیده شدند، سر و وضع شان دست کمی از آن تخته سنگ گل آلود نداشت. مقنی سنگ را توی فرقون گذاشت، میترا را کنار آن نشاندد و تا چادر پدر و نسان هل داد.

در راه پدر و نسان به مادر می گفت:

- اگر این کتیبه آنی نباشد که دنبالش می گردم، شاید لازم باشد هفت باغ را حفاری کنیم.

۷

سنگ‌های توفان

خودروی سردخانه وسط بیابان از حرکت ایستاد و نوذر و مهندس جوان پیاده شدند. تخته‌سنگ‌های سر راه‌شان پیش‌روی را ناممکن می‌ساخت.

مهندس جوان دست را سایه‌بان چشم‌ها کرد و گفت:

- این همه سنگ از کجا اومده؟

نوذر حلقه طنابی از توی صندوق ماشین درآورد و گفت:

- از آسمان افتاده. شبی که توفان دنیا رو زیرورو کرد.

- توفان؟

- به سن من و شما قد نمی‌ده. توفانی که زمان جم اتفاق افتاد و هر چه موجود زنده بود، با خود برد.

مهندس جوان می‌خواست باز چیزی بپرسد، اما نوذر حلقه‌ی طناب را روی دوش انداخت و از میان تخته‌سنگ‌ها راه افتاد. سنگ‌ها در نور عمودی آفتاب می‌درخشیدند و اندام نوذر توی هرم گرما شناور بود. مهندس جوان قدم‌ها را تند کرد تا او را از نظر گم نکند. کمی دورتر، نوذر دولا شد و سنگ بزرگی را جابه‌جا کرد. زیر آن سوراخی به اندازه‌ی دهانه‌ی یک چاه باز شد. از جیب جلیقه‌اش آینه‌ی کوچکی درآورد، کنار سوراخ زانو زد، آینه را طوری گرفت که نور خورشید را بازتاب بدهد و به مهندس گفت:

- نگاه کن!

در عمق تاریک چاه، دایره‌ی نورانی لرزانی سوسو می‌زد.

- این روش مقنی‌هاست برای جستجوی آب.

مهندس دو کف دستش را روی زمین گذاشت و روی دهانه‌ی چاه خم شد.

- میون این همه سنگ، از کجا می‌دونستین زیر این یکی چاهه؟

نوذر آینه را به دست مهندس داد:

- این سنگ رو خودم روی دهانه‌ی این چاه گذاشته بودم. میون هزاران سنگ هم

پیداش می‌کردم.

بعد بلند شد و راه افتاد. کمی دورتر سنگ دیگری را کنار زد و سوراخ چاه را نشان

داد.

مهندس گفت:

- زیر همه‌ی این سنگ‌ها چاهه؟

- نه زیر همه، تنها زیر اون سنگ‌هایی که خودم نشون کردم.

- این سنگ‌ها که همه شبیه به هم‌ان! چطوری می‌دونین کدام ...

نوذر با پوزخند حرفش را قطع کرد:

- ببین آقای مهندس، شما خیابان‌های تهران رو از حفظ بلدی، من هم سنگ‌های

بیابون‌ها رو. ما این جا یک جور مهندسیم برای خودمون.

مهندس آینه را گرفت و دنبال اشعه‌ی خورشید بالا و پایین برد...

- این جوری نه!

نوذر دست مهندس را گرفت و طوری چرخاند که نور خورشید توی آینه درخشید.

بعد سر خم کرد و توی چاه فریاد زد:

- جممممممم!

مهندس پرسید:

- مگه کسی تو چاهه؟

نوذر حلقه‌ی طناب را از روی دوش برداشت:

- این رسم مقنی‌هاس. قبل از این‌که پا به قنات بذاریم، ارباب‌مون رو صدا می‌زنیم.

- آگه صدا نزنن چی می‌شه؟

نوذر نگاه بی‌اعتمادی به مهندس جوان شهرداری تهران انداخت، طناب را دور کمرش بست و سر دیگرش را با چنگک به دهانه‌ی چاه گیر داد. گفت:

- آگه صدا نزنیم، ممکنه برای همیشه تو شهر مردگان موندگار بشیم.

- شهر مردگان؟ فکر می‌کردم داریم می‌ریم سر قنات.

- توی اون دانشگاه معماری چی یاد شما دادن؟ اربابم جم شهریار مردگانه و اون پایین وَرجمکرد، شهر مردگانه.

- پس قنات‌های ری...

- قنات‌های ری شاه‌رگ اون شهره.

مهندس می‌خواست باز چیزی بپرسد اما نوذر مهلتش نداد و گفت:

- من که رفتم پایین، طناب رو بالا می‌کشی، می‌بندی دور کمرت و آروم‌آروم

این‌جوری می‌آآی... پآآآیییییی...

و همین‌طور که در چاه فرو می‌رفت، طنین کلماتش در لایه‌های زیرین زمین گم شد. مهندس جوان آینه را از لبه‌ی گودال برداشت و این دست آن دست داد. شهر مردگان! بار اولی بود که اسم آن را می‌شنید. اشعه‌ی آفتاب آنی در آینه درخشید و گم شد. مهندس دستش را سایه‌بان چشم‌ها کرد و آینه را به طرف آسمان گرفت، اما پرتوی خورشید را نیافت.

نگاهی به بیابان بی دروپیکر اطراف انداخت. تخته‌سنگ‌های پراکنده اکنون به طرز عجیبی می‌درخشیدند. نور و حرارت انگار در برخورد به سطح شفاف آن‌ها دوچندان می‌شد. ناگهان فکری غریب به ذهنش رسید و به آینه‌ی توی دستش نگاه کرد. اگر روی هر کدام از آن تخته‌سنگ‌ها آینه‌ای عظیم نصب می‌کرد، آیا نمی‌توانست نور خورشید را به دهلیزهای تاریک آن پایین بفرستد؟... اصلاً چرا برای راه انداختن مترو از انرژی خورشیدی استفاده نکند؟ در آن صورت متروی ساخت دست او مدرن‌ترین متروی کره‌ی زمین نام می‌گرفت! آینه کوچک را توی دست فشرد... عنصر کلیدی سیستم تامین انرژی شبکه‌ی زیرزمینی مترو در آینده را در چنگ داشت... همان وسیله‌ای که شاید جمشید هم برای بردن روشنایی به دل تاریکی زمین یافته بود... مهندس جوان توی تاریکای چاه سرک کشید. خبری از مقنی نبود. طناب را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- جممممم!

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نبشته‌ی شهر مردگان - فرگرد شش

۱.۶. پس بدان، ای زرتشت، که من اهورامزدا، خود برای دیدار با جم به همراه ایزدان به ایران‌زمین فرو رفتم، به کنار رود.

۲.۶. پس بدان، ای زرتشت، که جم با بهترین مردان به ایران‌زمین نامی فراز آمد، به کنار رود.

۳.۶. آن‌گاه گفتم من که اهورامزدا هستم به جم: ای جم، این جهان استومند را زمستانی بد رسد که سخت مرگ‌آور باشد. این جهان استومند را زمستانی بد رسد...

۴.۶. بسیار بادهای تندپا وزیدن گیرد، بسیار ابرهای برف‌زا ببارد از بلندترین کوه‌ها به پست‌ترین ژرفاها و تا قعر دشت‌ها... پس آن‌گاه که برف‌ها آب شوند، جهان استومند، ای جم، ویران شود...

۵.۶. از سه سو، ای جم، چارپایان و ستوران و مردمان به در رَوَند...

۶.۶. به‌یاد آر، ای جم، پیمان خود را به یاد آر! جهان مرا بیالان! باش جهان مرا پرورنده و نگاهبان و سردار!

۷.۶. بمان آن‌چه هست در گیتی در بیمناک‌ترین جاها، بمان آن‌چه هست بلندی‌ها را بر کوه‌ها، و آن‌چه در ژرفای دره‌ها در کنده‌مان‌ها.

۸.۶. آن‌گاه جم چنان کرد که آن را فرمود اهورامزدا. و پرسید: چه کنم باز، ای دادار گیتی استومند؟ چه کنم بیش، ای اهورامزدا، اکنون که زندگان را به زمین سپردم؟

۹.۶. پس گفتم من، اهورامزدا: بساز آن وَر^۳ را، ای جم. بساز وَرِجمکرد را زیر زمین. بَبَر به آن‌جا تخم از چارپایان و ستوران و مردمان و سگان و پرندگان و آتش‌های سرخ سوزان. روان کن به آن‌جا آب، به‌ایستان به آن‌جا مرغان، بَبَر از همه نران و مادگان تخم، از همه گیاهان دانه، از همه خوراک‌ها... به‌ایستان به آن‌جا خانه‌ها و مهتابی و دیوار و پیرامون حصار...

۱۰.۶. بساز آن وَر را با سه آشیانه... فرازترین آشیانه را نُه نشیمن‌گاه، میانی را شش، پایین‌ترین را سه. و آن خانه‌های وَر را بساز با در و روزن، از روشنی روز به درون سو... تا نبرند مردمان نوید مرا از یاد.

^۳ وَر (از ریشه پهلوی) به معنای دژ. «وَ رِ جَم کرد»: دژ یا پناهگاهی که جمشید در ایران‌ویج به زیر زمین ساخت

e-book

۱

شهید زنده

سعید سیگاری درآورد و پیش از آن که آتش بزند، گفت:

- مسافتی خودمون رو کشیدیم تا رسیدیم به رودخونه.

آقا نوذر بی آن که سر را از روی کاغذ بردارد، پرسید:

- کدوم رودخونه؟

- کرخه رود... نمی دونم... شاید هم رود دیگه ای بود... عمق زیادی نداشت، اما فشار آب زیاد بود... لب رود که رسیدیم، سروان رو روی خاک دراز کردیم. فکر می کردیم کارش تمومه. اشهدش رو خونده بودیم... گفتیم برای دل قرصی تنفس مصنوعی بهش بدیم... تنفس مصنوعی دادیم، تکون خورد. یه ساعتی طول کشید تا به خودش اومد...

سعید تو فکر بود. پک عمیقی به سیگار زد و ادامه داد:

- دوباره که راه افتادیم، از پی ستاره شمال رفتیم... رفتیم، رفتیم... تا رسیدیم به یه تپه. روی تپه لاشه ی یه تانک زهوار دررفته ی امریکایی افتاده بود... روی مین تکه تکه شده بود... فقط یه تکه زنجیر سالم داشت... سروان رو خوابوندیم روی زنجیر تانک و مثل برانکار سرش رو گرفتیم کشیدیم روی زمین... سربالایی بود...

میترا کاغذها را پس و پیش کرد و گفت:

- گفته بودی شب چهارده بود، درسته؟

- نمی‌دونم... تاریخش یادم نیست.

میترا پافشاری کرد:

- ماه در اومده بود؟

- ماه در اومده بود، وگرنه تانک رو از کجا می‌دیدیم؟

آقا نوذر با تردید پرسید:

- ماه‌زده که نشده بودی؟

سعید نشنیده گرفت و رو به میترا ادامه داد:

- گشنه‌وتشنه یه شبانه‌روز راه رفتیم... تا رسیدیم قرارگاه قوای خودی... اون وقت

شماها می‌خوانین تاریخش یادم بیاد؟

میترا با بردباری پرسید:

- خب... توی قرارگاه چی شد؟

- تو قرارگاه کسی نبود... صدا زدیم... همه‌جا خالی بود... نفرات نیست شده

بودند... بی‌سیم زدیم... جواب نیومد... سربازی که همراه من بود کنار سروان

زخمی موند... هیچ‌کدوم پای رفتن نداشتن... من رفتم دنبال کمک... توی راه، یه

سرباز دیدم تو سنگر نشسته بود در انتظار اسارت... بریده بود بیچاره... وادارش کردم

با من به قرارگاه بیاد.

سعید پک عمیقی به سیگار زد و ادامه داد:

- به قرارگاه که رسیدیم، سرباز اولی زده بود به چاک... سروان زخمی هم وضعش

خراب‌تر شده بود... دوباره بی‌سیم زدم... سربازی که با من اومده بود، اسمش رو

مخبره کرد... طلب کمک کردیم... اما کسی روی خط نبود... سکوت محض.

میترا پرسید:

- اسم سرباز دومی یادته؟

- گفتم که اسم‌ها یادم نمی‌مونه.

میترا خودکار را روی کاغذ گذاشت.

- اسم‌ها یادت نمی‌مونه... تاریخ‌ها یادت نمی‌مونه... این جوری کاری از پیش

نمی‌ره... سعی کن به یاد بیاری... جزئیات اهمیت داره... اون‌ها سین جیم می‌کن...

تحقیق خواهند کرد...

- هرچی یادم باشه می‌گم... نمی‌تونم که از خودم در بیارم.

میترا با تأسف سر تکان داد و نگاه مایوسش را به سعید دوخت. تصمیم گرفته بود

کمکش کند، اما شک داشت انشاء نوشتن نتیجه‌ای داشته باشد. پس از چند لحظه

تردید، گفت:

- خب... بعدش چی شد؟

- بعدش هیچی... از بی سیم که ناامید شدیم، دوباره راه افتادیم. به خاک ایران که

رسیدیم خودمون رو معرفی کردیم.

- پس سروان زخمی چی شد؟

- هیچی... همون جا ولش کردیم که بمیره...

آقا نوذر بلند شد و رفت کنار پنجره.

- به خونه چرا سرزدی؟

- خدا شاهده که تا پشت در رفتم... گوش وایسادم بینم کی خونه است، کی

نیست. سر که بلند کردم، اسمم رو روی پلاک شهرداری دیدم: کوچه شهید سعید

جهدی! شرمم اومد در بزنم...

نوذر با دست صورتش را پوشاند و گفت:

- من باید شرمم بیاد نه تو...

میترا با دستپاچگی گفت:

- قبل از این که پاکنویس کنم، باید یه دور دیگه این کاغذها رو بخونیم، شاید باز چیزی یادت اومد...

نوذر حرف میترا را قطع کرد:

- دست نگه دار، میترا خانم! دست نگه دار... من هم خیلی حرف‌ها دارم... سعید نباید شرمش بیاد... من باید شرمم بیاد. من!...

- چرا، مگه چی شده؟

- بنویس، میترا خانم! هرچی می‌گم، بنویس!



«... کیسه‌ی استخون‌های تو رو که تحویل گرفتم، گفتم خدایا شکر! سعادت نصیب سعید شد. به آرزویش رسید. کیسه رو بردم در خونه‌تون. کاش قلم پام می‌شکست و نمی‌رفتم. زنت سر کیسه رو باز کرد و همون جا پای دیوار از حال رفت. گربه کیسه رو بو کرد، مثل برق گرفته‌ها پشم پشتش سیخ شد، جیغ کشید و پرید بالای دیوار. پسرت توی دامن مادرت نشسته بود و سیب گاز می‌زد. پیرزن نگو، شیرزن بگو!... مژه نزد... لام تا کام نگفت. سیب پوست می‌کند می‌داد بچه‌ی توی بغلش بخورد.»

«تو مثل برادر بودی برام، سعید... پیش از این که سر از سردخونه درآری، شب و روزم رو با مرده‌ها می‌گذروندم... خودت چی می‌گفتی، یادته؟... آقا نوذر، من و تو از تبار مرده‌هاییم!... پس چرا نمردی تو، سعید؟ چرا به این جهنم برگشتی؟»

«خودم مراسم برات گرفتم... چه کسی از تو به من نزدیک‌تر؟... سر گذر حجله بستم. یه جایی که از چهار طرف دیده بشه. همه بدونن این حجله، حجله‌ی شهید سعید جهدیه. دور عکست رو چراغونی کردم... دور در و سر گذر و توی درخت‌ها چراغ بستم. کوچه رو آذین بستم. کوچه‌ی شهید باید مثل راهش نورانی باشه. هفت شبانه‌روز از اون بالا ناظر اعمالم بودی... زن‌های محل حجله‌ات را می‌بوسیدند و دخیل می‌بستند، می‌گفتند بارگاه شهید شفابخشه، بارگاه شهید حاجت می‌ده. روز چهارم سروکله‌ی آخوند محل پیدا شد. لنگان‌لنگان اومده بود امر به معروف و نهی از منکر... بالای مجلس نشوندمش... احترامش کردم... چای و خرما جلویش گذاشتم. خرما رو به دهان گذاشت، چای رو هورت کشید و مادرت رو صدا کرد تو اتاق. یک ساعت پشت در بسته ماندند، بعد که بیرون اومد، گفت وظیفه ایجاب می‌کنه! خونواده‌ی شهید رو نمی‌شه بی‌سرپرست گذاشت. باید طفلش رو پدري کرد و بالای سر زنش ایستاد. فکر کردم می‌خواد زنت رو صیغه کنه، اما رو به من کرد و گفت: باید برای پسرش پدر باشی و برای زنش سرپرست. این خواست قرآنه!... گفت و گفت... منی که برای بچه‌های خودم پدر نبودم، چطور می‌تونستم برای پسر تو پدر باشم؟ به درگاه خداوند التماس کردم. من اهل خونواده نیستم... دخترهام زیر آوار مردن... من مسئولیت سرم نمی‌شه... من این‌کاره نیستم... فقط بلدم بشورم، غسل بدهم، کافور بزنم... کار دیگر تو این دنیا از دستم برنمی‌آد.»

«یه شب تا صبح رو به روی حجله‌ات نشستم و با عکست رازونياز کردم. گفتم آقا سعید، تو مثل برادر منی. اگر راضی به این کار نیستی، به ما بفهمان. اگر هم رضایت داری خبر بده. تو که می‌دونی... من تو دار دنیا کسی رو نزدیک‌تر از تو ندارم!... عکست صم‌بکم به من چشم دوخته بود... هوا تاریک بود... مثل همین الان.

گرگ و میش که زد... یک باره دلم روشن شد. به خودم گفتم نوذر، سعید رفته تا تو به زندگی برگردی. این چیزها همه دست تقدیره. این چیزها همه اراده‌ی خداونده. سعید قربانی شده تا زن و بچه‌اش رو به تو بده. عکست رو بوسیدم. عکست نورانی بود. حجله‌ات رو بوسیدم. حجله‌ات نورانی بود. دلم روشن شد. انگار معجزه شده بود. حالا می‌فهمیدم چرا رفتی. بلند شدم راه افتادم طرف مسجد... تو زل زده بودی از اون بالا نگاهم می‌کردی. گفتم لبیک آقا سعید! لبیک!...»

«... همه چیز خیلی زود فراهم شد. آقا می‌گفت: هر چه زودتر ترتیب کار رو بدی، ثوابش بیشتره. سه ماه و ده روز زنت که تمام شد، آقا خودش اومد خونه و خطبه‌ی عقد رو خونده. از اون روز سه سال و ده ماه گذشته. زنت دو دختر برام آورده... دو دخترم که زیر آوار رفته بودند رو بهم برگردونده. جای پسرت هم روی تخم چشممه. از دخترای خودم برام عزیزتره. مادرت مثل مادر خودمه. زن و بچه‌ات چیزی کم ندارن. همه چیز براشون فراهم کردم. وظیفه‌ام بود.»

«می‌گفتن شهیدها زنده‌ان... اما اگه می‌دونستم... اگه می‌دونستم تو برمی‌گردی، سعید... هیچ وقت پا توی اون خونه نمی‌ذاشتم. کوچه رو به سمت کرده بودن. جوون‌های محل به انتقام خون تو به جبهه می‌رفتن... هر نوزادی به دنیا می‌اومد، اسمش رو سعید می‌گذاشتن... به من گفته بودن اراده قرآنه!... نگفته بودن تو برمی‌گردی... به جان دو دخترم قسم، به جان پسر خودت که از دخترهای خودم برام عزیزتره، قسم! نگفته بودن تو برمی‌گردی...»

۲

جواز نبش قبر

کولر گازی دفتر متولی با صدایی یک‌نواخت کار می‌کرد و روبان‌های رنگی دریاچه، سرآسیمه در باد تکان می‌خورد. ملای ریش طلایی پشت میز نشسته بود و چای را هورت می‌کشید. سعید سلام کرد و پیش رفت. لبخند زردی روی دندان‌های متولی نشست. به ردیف صندلی‌های کنار دیوار اشاره کرد و گفت:

- به‌به، خوش اومدی... شهید اسلام! خدا بی‌امرزش پدرت نیست که ببینه پسرش به چه افتخاری نائل شده... کوچه رو به نامت کردیم... دیدی انشالله!

سعید ایستاده من من کنان چند کلمه‌ی نامفهوم گفت...

متولی پرسید:

- خب خب... چه خبر؟ از جبهه‌ی حق علیه باطل بگو. راسته که تو حمله‌ی دزفول خیلی تلفات دادیم؟

سعید من من کنان گفت:

- خبر ندارم... عرضم اینه که...

- الحمدالله... خون شهدا لشکر اسلام رو قوام می‌ده. خب خب... از قهرمانی‌های خودت بگو.

- والله... قهرمان‌ها شهید شدند... ما لیاقت نداشتیم...

- این حرف رو زن. شهدا نور چشم ما هستن. فرقی نداره... چه مرده، چه زنده.

- سعید سری به تاسف تکان داد و گفت:
- عرضم رو این جا نوشتم... اینها! خدمت شما.
- و چند برگ کاغذ را روی میز گذاشت.
- خب خب... خونواده‌ات همه‌ی مزایا رو گرفتن؟... یخچال جنرال الکتریک... کولر گازی... ماشین خیاطی؟... باز هم هر چی لازم باشه تهیه می‌کنیم.
- موضوع گاز و یخچال نیس، آقا. همه چی رو این جا توضیح دادم.
- متولی با خنده گفت:
- می‌پرسم چه خبر، می‌گی نمی‌دونم... بعد عریضه جلوم می‌ذاری. بگو ببینم چی نوشتی؟
- بعد سریع عریضه را ورق زد، نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
- نماز ظهره... ملت منتظرن. در دو کلمه بگو ببینم چی نوشتی؟
- در دو کلمه، بمب انداختن تو سنگر ما و همه چی رفت هوا. غوغای سرو دست تکه‌تکه شده، مغزهای متلاشی، گوش بریده... کربلا بود!
- متولی که از مغز متلاشی و گوش بریده حالش به هم می‌خورد، گفت:
- از جزئیاتش بگذریم... بعدش چی؟
- بعدش هیچی... ما دیگه چیزی نفهمیدیم... فقط یادمه که افتاده بودم روی زمین... صدای ناله می‌اومد... بعد از یه مدت قطع شد. نمی‌دونم چقدر گذشت... یه روز؟ دو روز؟ یه ربع؟ یه ساعت؟... وقتی چشم باز کردم، دیدم بالای سرم زانو زدن و آب می‌ریزن تو حلقم.
- کی؟ کی آب می‌ریخت تو حلقه؟
- درست نمی‌دیدم... باد هرچی خاک بود از همه جای بیابون جمع می‌کرد می‌آورد تو سنگر... نگاه که کردم، لباسش سیاه بود و سروصورتش رو با دستار، مثل

همین دستار شما، پوشانده بود. آب رو توی گلوم حس نمی کردم، اما پیرهن و سینه ام خیس شده بود. به خودم گفتم حضرت امام زمانه! قول دیدارش رو بهمون داده بودن. بعد به گمانم دوباره از هوش رفتم. این بار که بیدار شدم، دور و بر همه عربی حرف می زدند. به خودم گفتم: این جا بهشته، این ها هم ملائکن!... ملائک زنجیر به گردن مون انداختن و کشان کشان بردن مون مقر عراقی ها. دم در ورودی زن های محلی کل می کشیدند... سه سال اسیر بودم. بعد مبادله شدم. یه شبانه روز پای پیاده راه رفتیم، نه آبی، نه غذایی. بیابون برهوت سراسر خشک. یه سروان زخمی هم همراهمون بود. مسافت زیادی روی زمین کشیدیمش... نمی تونست راه بیاد. ستاره ها رو نشون می کردیم که گم نشیم. یه مارمولک هم پیدا نکردیم زیر دندون بذاریم. کم مونده بود دوباره جان به جان آفرین تسلیم کنیم...

ملا برخاست و با بی صبری گفت:

- خب خب... حالا چی می خوای؟ تو شبستون منتظران.

سعید به دنبال او به ایوان رفت و گفت:

- حالا برگشتم... اوادم که... تو عریضه نوشتم همه چی رو... جواز نبش قبر می خوام... استخون های یه بنده خدایی رو ورداشتن به جای ما چال کردن... لابد بی اسم و رسم بوده... یا اون بابا رو دربیارین و قبر ما رو پس مون بدین... یا قبر مال خودتون، عکس ما رو از تو ویتترین وردارین و سنگ قبرمون رو بدین.

- گیرم اون بابا رو درآوردن، کجا بیرن اش؟ مگه خودت نگفتی استخون ها

بی اسم و رسم بوده؟

سعید باشتاب از پی ملا می رفت.

- خب تحقیق کنن، اسم و رسمش رو پیدا کنن. ببینن کی بوده، بنده خدا!

- خب تحقیق کردن و دیدن استخون‌ها مال توه. بدون تحقیق که نمی‌آن بی خودی استخون‌های کس دیگه رو به جای تو چال کنن.

- حالا که خودم اومدم می‌گم این استخون‌های من نیست.
ملا ایستاد و با استیصال پرسید:

- گیرم حالا استخون‌های تو نباشه، اون بابا هم یه مسلمونی بوده مثل تو. چه عیبی داره تو قبر تو بمونه؟

- بمونه، حرفی ندارم به شرط این‌که عکس و اسم و سنگ قبرم رو پس بدین.
- می‌خوای سنگ قبر رو پس بگیری، چی کار کنی؟ جایی بهتر از قطعه‌ی شهدا سراغ داری؟

- نه خیر، سراغ ندارم. جای بسیار باصفا و تروتمیزی بنده رو چال کردین... کجا بهتر از این‌جا؟ فقط جواز نبش قبر رو بنویسین تا استخون‌های اون بابا رو درآریم.
ملا زیر تاقی شبستان ایستاد و نگاه سردی نثار سعید کرد.

- اولاً که اون بنده خدا هم شهید اسلام و برادر توست. ثانیاً نبش قبر در دین اسلام حرامه. اون هم مزار شهید که مکانی است مقدس و برای مؤمنین حکم زیارتگاه رو داره. می‌گی نه، به دایره‌ی «مبارزه با منکرات» مراجعه کن.

امام نعلین‌هایش را جلوی در شبستان آورد و با اشاره به جماعتی که منتظرش بود، ادامه داد:

- تو یکی که نیستی... هزاران شهید زنده داریم... اگه به یکی اجازه‌ی نبش قبر بدیم، اون‌های دیگه هم هوس می‌کنن... اون وقت قیامت می‌شه... هر کدوم یکی یه بیل دست می‌گیرن و می‌افتن به جون قبرستون... خیابون‌ها رو کندن کافی نیس؟
حالا تو می‌خوای قبرستون‌ها رو هم بکنن؟

- من به کسی کار ندارم. شما به من نبش قبر بدین، قول می‌دم صدش رو در نیارم.

- یه کاری نکن بعد از این همه افتخارات آبروت بره و سروکارت به جهنم بیفته ها!
سعید عصبانی شد و صدایش را بالا برد:

- سروکار من به جهنم بیفته؟... سروکار اون‌هایی که دروغ می‌گن، اون‌هایی که اسم و عکس ملت رو جعل می‌کنن و با دوزوکلک یه بدبخت بیچاره‌ای رو به جای سعید جهدی تو قبر می‌ذارن... سروکار اون‌ها به جهنم می‌افته.

- کی دروغ می‌گه، برادر من؟ هر کدوم از شهدا پلاکی به گردن داره که از روی مشخصات همون شناسایی می‌شه. اگه پلاکت همراهته، می‌تونی ثابت کنی که سعید جهدی هستی...

سعید از کوره دررفت و سر ملا فریاد کشید:

- من ثابت کنم سعید جهدی هستم؟... پس تک‌تک شماها هم که این‌جا نشستین باید اسم و رسم‌تون رو ثابت کنین... اگه من سعید جهدی نبودم، شماها الان این‌جا نبودین... نه تو، نه این عکس‌های عمامه‌به‌سر روی دیوار، نه این منبر و مسجد و جماعت نمازگزار!

- چرا کفر می‌گی؟ صدات رو بیار پایین... لازم نیس همه بدونن ما چی می‌گیم.
- بذار بدونن... من از کسی باک ندارم.

- می‌خوای بدم دستگیرت کنن تا آدم شی؟

- بفرمایین! بدین شهید اسلام رو دستگیر کنن. بندازن زندان. دار و ندارم رو که گرفتن... اسم و عکسم رو صاحب شدین... اما قبرم رو ازتون پس می‌گیرم... به هر قیمت شده پس می‌گیرم... شده زمین و زمان رو زیرورو کنم... بالاتر از سیاهی رنگی نیس... من رو زنده‌زنده چال کردین، حقیقت رو نمی‌تونین چال کنین!

ملا با لحنی ناگهان آرام و بی‌تفاوت گفت:

- کاری از دست من بر نمی‌آد. عریضه‌ات رو وردار ببر «مبارزه با منکرات»... گره
این کار فقط به دست حاکم شرع باز می‌شه.
سعید عریضه را تا کرد و با غیظ گفت:
- زندگی موازم گرفتین. مرگم رو نمی‌ذارم بگیرین!



خیابان‌های تهران را جابه‌جا کننده بودند. سر هر کوچه و برزن، خاک‌پشته‌های
باقی‌مانده از عملیات حفاری، عبور و مرور خودروها را دشوار کرده بود. سعید روی
تشک عقب شورلت نشسته و بیرون را تماشا می‌کرد. همه‌چیز انگار روی پرده‌ی
سینما جریان داشت. آدم‌هایی که از جلوی شورلت عبور می‌کردند متعلق به دنیای
او نبودند.

زیر لب با خود غر زد:

- این کارگرا حق دارن زمین خیابونها رو سوراخ سوراخ کنن، اما من حق ندارم
دست به زمین گور خودم بزنم...

میترا از فریور پرسید:

- مقصد ما کجاست؟

سعید از پشت سر گفت:

- من باید برم دایره‌ی «مبارزه با منکرات».

فریور گفت:

- آدرسش رو می‌دونی؟

سعید نمی دانست. میترا گفت:

- هفت باغ امین الدوله!

فریور به سوی میترا برگشت و با شیطننت پرسید:

- می رسونیم اش؟

میترا نگاه سرزنش آمیزی به فریور انداخت و گفت:

- شوخی می کنین، نه؟ من که اون طرف ها آفتابی نمی شم.

- ما که نمی تونیم این جوون رو وسط این بلبشو به امان خدا رها کنیم. این جایی

رو نمی شناسه.

- بله، ولی ما ساعت سه شهرداری قرار داریم. یادتون رفته؟

- پس اول می ریم شهرداری بعد «مبارزه با منکرات».

۳

۷ هفت باغ یا ۷ ویکتوری

دفتر ترافیک در طبقه اول ساختمان قدیمی شهرداری قرار داشت. فریور یک دست به نرده‌ی پلکان و دست دیگر بر شانه‌ی سعید، نفس نفس زنان از پله‌ها بالا می‌رفت. میترا چند ضربه به در زد و بی‌آن‌که منتظر بماند، دستگیره را چرخاند. کسی در اتاق نبود.

دیوار پوشیده از نقشه‌های گوناگون شهر تهران بود. روی میز چهارگوش وسط، هرمی وارونه روی پشته‌ای خاک کار گذاشته شده بود. هرمی متشکل از سه طبقه و خانه‌هایی در هر طبقه. یک پله‌برقی که محور اصلی هرم را می‌ساخت چون ماری عظیم پیچ‌وواپیچ به اعماق زمین فرو می‌رفت. علامتی شبیه عدد ۷ بالای هرم دیده می‌شد.

میترا خم شد تا از نزدیک ماکت را بررسی کند:

- این هم چاهی که دارند زیر پای ما می‌کنن!

سعید یاری کرد تا فریور روی تنها صندلی دفتر بنشیند. میترا دور میز می‌گشت و با دقت به زیر و بالای ماکت سرک می‌کشید.

- معنی این علامت چیه؟

میترا از فریور سوال کرده بود، اما سعید پاسخ داد:

- این V ویکتوری، علامت پیروزی امریکایی‌هاست. وقتی آرمسترانگ روی ماه نشست، دو انگشتش رو این جوری جلوی دوربین تلویزیون‌ها گرفت و روی زمین همه فکر کردن منظورش همون ویکتوریه. اما من فکر می‌کنم منظور آرمسترانگ چیز دیگه‌ای بود.

میترا بی‌آن‌که سربلند کند، پرسید:

- منظورش چی بود؟

فریور به میان صحبت دوید و گفت:

- نه، آقا جان! V حرفی از الفبای لاتینه... حرفی تو خالی... مثل پرتگاهی بی‌انتها... تنها حرفی که دارای دو بل یا همزاد هم هست W... برخی زبان‌های اروپایی در قدیم، آن را U هم می‌نوشتند...

پیش از آن‌که فریور با توضیحات زبان‌شناسانه‌اش همه را گیج کند، میترا گفت:

- این جا رو ببین... تخت جمشید ۱... تخت جمشید ۲... تخت جمشید ۳...
سعید گفت:

- به نظر من آرمسترانگ با این علامت فقط می‌خواست تو خالی بودن ماموریتش رو به زمینی‌ها بفهمونه. می‌خواسته بگه بی‌خود این همه های‌وهوی راه نندازین! به جز چند تا حفره‌ی سیاه در ماه خبری نیس.

میترا زیر لب ادامه داد:

- ۷ باغ ۱... ۷ باغ ۲... ۷ باغ ۳... این حرف V نیست، عدد ۷ است!

در چارتاق باز شد و مهندس جوان با دستپاچگی وارد شد:

- می‌بخشید دیر کردم... توی ترافیک گیر کرده بودم.

فریور با پوزخند گفت:

- مسئول پروژه سوراخ‌ها خودش هم گرفتار جهنمی است که برای مردم درست کرده.

مهندس نشنیده گرفت و به سوی میترا برگشت:

- می‌بینم مشغول بررسی ماکت آندرگراندین.

فریور گفت:

- باید معادلی فارسی برای این واژه پیدا کنین. این کلمه‌ی انگلیسی به گوش مردم نامأنوسه.

میترا جلوی نقشه روی دیوار ایستاد و گفت:

- مترو آشناتره.

فریور با دل‌خوری جواب داد:

- اون هم فارسی نیست.

مهندس پشت میز نشست و گفت:

- تلفن، رادیو، تلویزیون هم فارسی نبود. بالاخره به آندرگراند هم خو می‌کنن.

میترا به نقشه‌ی شهر تهران اشاره کرد و گفت:

- معنی پونزهای قرمز روی نقشه چیه؟

- این همون نقاطیه که باید حفاری کنیم تا بلکه به مظهر قنات‌ها برسیم.

فریور با کنجکاوی پرسید:

- برای چی دنبال مظهر قنات‌های کهنه می‌گردین؟

مهندس جوان خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- برای صرفه‌جویی! شهرداری پولی در چنته نداره و پروژه‌ی آندرگراند هزینه‌ی

کلانی می‌بره... اهمیت قنات‌ها در اینه که دو سه هزار سال پیش ساکنان این منطقه

با محاسباتی دقیق دالان‌هایی زیرزمین کنده بودن تا این بیابان خشک و بی‌آب و علف

رو آبیاری کنن. اهمیت این قنات‌ها از اهرام مصر کمتر نیست. همون قدر اندیشه، فلسفه و تکنیک درش به کار رفته که در اهرام...

میترا حرفش را قطع کرد:

- ما هم اتفاقاً به خاطر همین به دیدن شما اومدیم.

- به خاطر اهرام مصر؟

- نه، به خاطر قنات‌ها.

- اطلاعاتی راجع به قنات‌ها دارین؟

فریور گفت:

- موضوع فقط قنات‌ها نیست.

- منظورتون رو نمی‌فهمم؟

میترا گفت:

- اگه دنبال رد قنات‌ها می‌گردین من حاضرم کمک‌تون کنم. به یه شرط!

- نمی‌دونم چرا افرادی که می‌آیند دیدن من، همیشه می‌خوان شرط و شروط

خودشون رو به من تحمیل کنن؟

- حفاری رو باید فوراً متوقف کنین!

- بدون اولتیماتوم شما هم معلوم نیست بتونیم پروژه رو به پایان برسونیم... چطور

نیمه‌راه همه چیز رو متوقف کنیم؟

میترا گفت:

- ما مدارک بی‌همتایی در اختیارتون می‌ذاریم.

فریور اضافه کرد:

- همون طوری که عرض کردم، موضوع فقط قنات‌ها نیست... این نسخه‌ای از

رمان جلال حکمت‌ه که خانم همکار من ترجمه‌اش رو به پایان رسونده.

میترا دسته‌ای کاغذ کامپیوتری سوراخ‌دار از کیفش درآورد و روی میز گذاشت.
فریور ادامه داد:

- این رمان داستان شهری زیرزمینی که قنات‌ها تنها بخشی از ساختمان اون رو تشکیل می‌ده.

مهندس جوان با بی‌حوصلگی گفت:

- من که نمی‌تونم به هوای رمانی مجهول عملیات ساختمان مترو رو متوقف کنم.
میترا از جا در رفت و پرسید:

- رمانی مجهول؟ پس چرا نقشه‌ای رو که ضمیمه‌اش بود خریدین؟

مهندس به سوی میترا که روسری از روی موهای کوتاهش پایین لغزیده بود، برگشت. فریور از پی آرام کردن لحن گفتگو برآمد:

- غرض از دیدار ما اینه که از شما خواهش کنیم نقشه‌ای رو که طبق وصیت نویسنده باید ضمیمه‌ی رمان منتشر بشه، به ما پس بدین.

- کدوم نقشه؟ من هر روز ده‌ها نقشه می‌خرم.

میترا به تندی گفت:

- همون نقشه‌ای که از مغازه‌ی کتاب‌های عتیقه مسیو کتابچی خریدین.

- هان، اون نقشه؟ متأسفانه با بقیه‌ی پرونده توقیف شده!

فریور پرسید:

- کی توقیفش کرده؟

میترا مهلت نداد:

- شما نه تنها با مته‌برقی به جون گذشته این ملت افتادین، بلکه مدارک مربوط به

این گذشته رو هم حیف و میل کردین.

- من چیزی رو حیف و میل نکردم، خانم عزیز. از این مدارک تنها برای ساختن ماکتی که می‌بینین استفاده کردم. ماکت آندرگراند!... این هم کپی‌اش!

مهندس جوان دستگیره‌ی پرده‌ی روی دیوار را کشید و نقشه‌ی سیاه و سفیدی از شهر تهران روی نقشه‌ی قبلی را پوشاند.

میترا از جا پرید:

- نقشه‌ی پدر و نسان!

فریور بلند شد و نزدیک آمد:

- مطمئنی دختر جان؟

- من این نقشه رو توی چادر پدر و نسان دیده بودم... ایناهاش! این هم امضاش.

و حرف V کوچکی را که با جوهر سیاه در گوشه‌ی پایین نقشه رسم شده بود، نشان داد.

مهندس جوان گفت:

- این کپی مرمت شده همون نقشه‌ایه که مسیو کتابچی به من فروخت.

فریور از میترا پرسید:

- حکمت چطوری به این نقشه دست پیدا کرده بود؟

میترا پاسخ نداد، اما خاطره‌ای گنگ را به یاد آورد. صحنه‌ای ابهام‌آمیز با بازیگرانی ناشناس.

مهندس جوان گفت:

- این نقشه‌ای خیالی از شبکه‌ی قنات‌های تهران... طبق شواهد ما، کشیش فرانسوی به بخشی از قنات‌ها راه پیدا کرده بود و در جستجوی بقیه‌ی شبکه بود...

میترا حرفش را برید:

- سال‌ها بعد از پدر و نسان، هیئت فرانسوی برای ادامه‌ی حفاری‌ها به تهران آمد.

مهندس جوان ادامه داد:

- بنا بر این نقشه، عمارت قنات‌ها هر می‌شکل بوده... اما نه چون اهرام مصر که نوک تیزشون آسمان رو نشانه می‌گرفته، بلکه هر می وارونه مثل حرف V که هدفش مرکز زمین بوده.

فریور زیر لب گفت:

- پس ورجمکرد واقعیت داره!

مهندس جوان ادامه داد:

- مشکل این جاست که این نقشه و اون رمانی که شما ازش حرف می‌زنید، هر دو تخیلی‌اند... در حالی‌که برای ساختن مترو من نیاز به عناصر واقعی دارم... میترا با سماجت گفت:

- تخیلی؟ این نقشه رو کسی کشیده که وجب به وجب این بیابان رو حفاری کرده بوده... از اون گذشته مدارک تازه‌ای هم پیدا شده که فرضیه‌ی پدر و نسان رو ثابت می‌کنه.

- مدارک تازه؟

- سنگ‌نبشته‌هایی که فرانسوی‌های بزدل وسط بیابان رها کردن و گریختن. میترا ساکت شد. مهندس جوان و فریور به او چشم دوخته بودند. فریور با لحن آرام همیشگی پرسید:

- سنگ‌نبشته‌هایی که گفتین الان کجا هستن؟

میترا پاسخ داد:

- در جایی امن.

- کی می‌شه دیدشون؟

- حتی اگر چنین مدارکی هم وجود داشته باشد، من نمی‌تونم به این بهانه‌ی واهی که روزگاری در این مکان شهری زیرزمینی وجود داشته، عملیات رو متوقف کنم. فریور با دل‌جویی گفت:

- ما کی گفتیم عملیات رو متوقف کنین؟ برعکس، عملیات رو باید پیش برد اما نه برای ساختن مترو، بلکه برای کشف شهر مردگان.

- شهرداری از عهده‌ی اداره‌ی شهر زندگان برنمی‌آد، اون وقت شما می‌خواین مسئولیت شهر مردگان رو هم به عهده‌اش بذارین؟ میترا که هنوز خشمش فرو ننشسته بود، گفت:

- منکر باورهای دیرینه‌ی این مردم که نمی‌تونین بشین. بیرون رو نگاه کنین. شهری که زمینش رو دارین سوراخ می‌کنین، در احاطه‌ی کوهی است که آشیانه‌ی خدایانه. - من کاری به آشیانه‌ی خدایان ندارم، خانم عزیز. جای خدایان بالای کوهه، اما من باید این پایین رو درست کنم.

- بالا و پایین از هم جدا نیست، آقای مهندس. اگر میترا در ارتفاعات آن بالا اسکان داره و از آن‌جا خانمان‌های مردم رو رصد می‌کنه، جمشید دست‌به‌کار شده تا به‌قول شما این پایین رو سامان بده.

مهندس با لحنی تلخ گفت:

- ببینید، من یه مهندس ترافیک بیشتر نیستم. نه آرزو دارم شهر باستانی کشف کنم، نه با اهرام مصر رقابت کنم. ماموریت من حل مشکل ترافیک این شهره. مشکلی که از صدتا شهر زیرزمینی و باستانی و غیره و ذالک اهمیتش برای زنده‌ها بیشتره.

فریور که می‌دید گفتگو دارد به بن‌بست کشیده می‌شود، با لحنی آمرانه گفت:

- شما که تحصیل کرده‌ی خارج هستید چرا این حرف رو می‌زنین؟ خارجی‌ها به درستی قدر گذشته‌ی ما رو می‌دونستن.

- حق با شماست، آخر سر هم همه‌چیز رو بارکردن و با خودشون بردن... امروز تمام گذشته‌ی افتخارآمیز شما توی ویتترین‌های موزه لوور!

فریور به آرامی گفت:

- تنها راه حل اینه که کارگرهای شما تحت نظارت یه هیئت باستان‌شناسی کار کنند، اون هم نه با مته‌برقی و کلنگ بلکه با کاردک و قلم‌مو و دقت... هیچ‌کجای دنیا این جور زمین‌شهرهای قدیمی رو نمی‌کنن.

- هیچ‌کجای دنیا هم با قلم‌مو و کاردک مترو نمی‌سازن!

میترا کیفش را با عصبانیت روی شانه انداخت و در حالی که به سوی در راه می‌افتاد، با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- مته‌برقی‌هاتون رو متوقف کنین! ما نمی‌گذاریم ریل‌های مترو از روی استخون‌های پدران مون عبور کنه.

فریور به کمک سعید بلند شد و با لحنی پدرا نه گفت:

- به هر حال غرض از بازدید ما این بود که رمان جلال حکمت رو خدمت‌تون بیاریم و خواهش کنیم که نقشه‌ای رو که متعلق به این رمانه، در اختیار ما بگذارین. مهندس جوان دکمه‌ی یقه‌ی پیراهن را که گلوش را می‌فشرد، باز کرد و گفت:

- عرض کردم که... اون نقشه‌ی همراه با بقیه‌ی مدارک پرونده آندرگراند فعلاً در توقیف دایره‌ی «مبارزه با منکراته».

سعید که زیر بازوی فریور را گرفته بود، در گوشی از او پرسید:

- این آقای مهندس که این‌همه خیابون رو سوراخ کرده، نمی‌تونه قبر ما رو هم سوراخ کنه؟

فریور آهسته پاسخ داد:

- الساعه می‌ریم «منکرات» به مورد تو رسیدگی کنیم.

e-book

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نبشته‌ی شهر مردگان - فرگرد هفت

- ۱.۷. و زرتشت پرسید: کدامین نوید، ای دادار جهان استومند، ای اهورامزدا؟... کدامین روشنی‌ها را به مردمان در آن خانه‌های ور که جم بساخت، نوید دادی؟
- ۲.۷. گفت اهورامزدا: همه بی‌پایان روشنی‌ها از فراز کوه هرا... این بود نوید من، ای سپیتمان زرتشت... روزی مهر سوار بر ارابه نورانی فرود آید از فراز کوه هرا...
- ۳.۷. پرسید زرتشت: مگر مرده نبودند آن مردمان که زیرزمین بودند، ای دادار گیتی استومند، ای اهورامزدا؟ چه سود آنان را که مرده بودند از کوه هرا؟
- ۴.۷. جم نیز چنین گفت، ای سپیتمان زرتشت... بدان که همگان مرده بودند، چون جم مردمان را به زیرزمین برده بود... با سورای زرین سفته بود او جهان استومند را...
- ۵.۷. هیچ نگفت سپیتمان زرتشت... سرافکنده و خاموش.
- ۶.۷. پرسید اهورامزدا: آیا نمی‌پرسی انجام چه شد، ای سپیتمان زرتشت؟ ای که پیمان بسته بودی به یادسپارنده و برنده دین من باشی...
- ۷.۷. خاموش بود سپیتمان زرتشت... سرافکنده و درخویش.
- ۸.۷. پرسید اهورامزدا به خشم: دانی چه شد انجام کار جم، ای سپیتمان زرتشت؟
- ۹.۷. گفت سپیتمان زرتشت: دانم انجام جم را، ای اهورا مزدا!... و رجمکرد را بساخت به زیر زمین، اما بر فراز کوه هرا...
- ۱۰.۷. پرسید اهورامزدا شتابان: چه شد بر فراز کوه هرا، ای سپیتمان زرتشت؟... انجام چه شد، اگر بدانی؟
- ۱۱.۷. بر فراز کوه هرا، بادهای گرم مرگ‌زا برخاست... بر فراز کوه هرا، آب‌ها خروشان شد، کوه دهان گشود و آتشی کهنه فوران زد... بر فراز کوه هرا، خاک چون موجی عظیم تا چکاد بالا رفت... و توفانی سهمگین آن دشت را که و رجمکرد در دل آن بود، فراگرفت...

e-book

دایره‌ی «مبارزه با منکرات»

بلندگوی مسجد هفت‌باغ خِرخرکنان سرگذشت سلیمان نبی را نقل می‌کرد:

سلیمان با آن جلال و جبروت در برابر موران مقاومت نکرد!

حاکم شرع پنجره را محکم بست و روی صندلی لق ریاست نشست. پرونده‌های مفسدین فی الارض روی میز تلنبار شده بود، اما چند روزی بود که حکمی از زیر دست او بیرون نیامده بود... انگار خودش هم دیگر حق را از باطل تشخیص نمی‌داد. افکارش مشوش و پریشان بود... عمامه را از سر برداشت و عرق پیشانی را پاک کرد... سر را با دودست فشرد و یک‌بار دیگر گزارش‌های پرونده‌ای را که جلوی رویش باز بود، مرور کرد.

... کشف خانگی فردی به نام فریور، پاتوق و محل توطئه‌ی بازمانده‌های دسته‌ی ملعون «آنا تول فرانس»، عناصر مشکوکی که با محافل جهانی فراماسونری ارتباط دارند و در آپارتمانی واقع در طبقه‌ی آخر ساختمانی در چهارراه تخت‌جمشید، گرد هم می‌آیند... بنا بر مدارک به‌دست آمده، اعضای این گروه در جلسات مخفی خود خاطره‌ی فرانسوی مرتدی به نام آنا تول فرانس را بزرگ می‌دارند که در گذشته بر ضد روحانیون کشور خود توطئه‌چینی می‌کرده است...

حاکم شرع گزارش را چندین بار خواند و هر بار با دیدن اسم فریور به خود لرزید... فریور ملعون! مگر هنوز زنده بود؟ مگر خودکشی نکرده بود؟ فریور!... تلفظ این اسم ارواح خبیثه را در ذهنش زنده می‌کرد. ارواحی که حاکم شرع سال‌ها بود به خاک سپرده بود و حالا دوباره به سراغش آمده بودند. فریور ملعون! به سفارش هم او خانم فخرالدوله مسجد کوچک هفت‌باغ را به طلبه‌ی جوانی که تازه از قم به تهران آمده بود، سپرده بود. به این شرط که... نه اذان بگوید و نه نماز جماعت برگزار کند.

نگاه حاکم شرع روی اسباب اثاثیه‌ی چلواریپوش تالار مجلل دوید. همه‌چیز آن خانه مال خانم فخرالدوله بود... به یاد داشت زمانی را که برای دریافت مقرری ماهیانه به عمارت سنگی می‌آمد، هرگز راه به آن تالار نداشت. همان‌جا در آستانه‌ی در روی زمین می‌نشست تا نوکر خانه مواجش را کنار استکانی چای خوش طعم جلویش بگذارد. طلبه‌ی جوان چای قندپهلو را می‌نوشتید، هفتاد و دوبار ذکر یونسیه می‌خواند تا خداوند تعالی از سر تقصیرات مستکبران جهان بگذرد. ای کاش به جای آن دعاها، هفتاد و دو بار لعن و نفرین نثار آن لکاته‌ی کافر کرده بود تا کفاره‌ی گناهانش را بپردازد! لکاته‌ای که طلبه‌ی تازه‌وارد را مجبور کرده بود پسر چهارده‌ساله‌اش را که با عبا و عمامه به مکتب می‌رفت، کت و شلوار تن کند و به کالج بفرستد... پسری که در اوج انقلاب به تحریک فریور ملعون از کشور گریخته و به فرانسه رفته بود... آه، اگر غفلت نکرده بود! اگر پسرک را از حوزه نگرفته بود، حال بی‌تردید در حکومت جدید به نان‌وآبی رسیده بود... در حالی که امروز پدرش حتی نمی‌دانست آن حرام‌زاده در کدام کشور اروپایی به‌سر می‌برد و از کجا علیه حکومت الهی دسیسه می‌چیند... تنها شنیده بود نام خانوادگی‌اش را عوض کرده است... در این ماجرا، حاکم شرع تنها خود را سرزنش می‌کرد. چگونه اجازه داده بود ملعونین به درون خانه‌اش نفوذ برند و پسرش را اغفال کنند؟ او به روزنامه‌ها اعلام کرده بود

که اگر روزی آن تخم حرام پا به مملکت بگذارد، با دست‌های خود اعدام‌اش خواهد کرد و به این وسیله دهان بدخواهان را موقتا بسته و جلوی آبروریزی را گرفته بود... اما او دشمنانش را خوب می‌شناخت. دشمنانی که نه تنها داستان فرار آقازاده را از یاد نبرده بودند بلکه شب‌و‌روز مترصد فرصت بودند... کافی بود با یافتن نام پسر در اسناد و مدارک موجود در منزل فریور، پدر را به کانون‌های فراماسونری جهانی بچسبانند... حاکم شرع می‌بایست راه‌حلی می‌یافت. چگونه می‌توانست اجازه بدهد زحمتی که برای انقلاب کشیده این‌گونه پایمال شود؟ مبارزه برای استقرار قوانین اسلام در میان مردمی مفسد و شیطان‌زده، آن‌هم دست‌تنها و بی‌کس!...

حاکم شرع که از چیزی به اندازه یک آبروریزی بزرگ هراس نداشت، دوباره عمامه را از سر برداشت و ناامیدانه شقیقه‌ها را فشرد... برای خروج از آن مخمصه، عقلش به جایی نمی‌رسید. انگار هرچه به مغزش فشار می‌آورد، تنها دانه‌های درشت عرق تراوش می‌کرد... هوای دایره‌ی مبارزه با منکرات خفه بود... حاکم شرع نمی‌توانست نفس بکشد... بلند شد و دوباره پنجره ایوان را باز کرد. باد گرمی می‌وزید و صدای گنگ و دور سینه‌زنی را از آن‌سوی باغ می‌آورد. خرخر گوش‌خراش بلندگوی مسجد لای درخت‌ها می‌پیچید... سلیمان با آن جلال و جبروت!...

به اتاق آمد و ترانزیستور روی میز را روشن کرد. صدای آخوند موطلایی که امشب به جای او مراسم را برگزار می‌کرد صاف‌وزلال بود:

... به موران خبر رسید که سلیمان بر فراز وادی نمل پرواز خواهد کرد... موری بر بالای خاک‌پشته‌ای رفت و جار زد: ادخلوا مساکنکم!... ادخلوا مساکنکم!... موران سراسیمه ردیف شدند و به سوراخ رفتند. سلیمان که منظره را دید از مور جارچی پرسید: چرا موران را به سوراخ بردی؟ تخت من در هواست و شما بر زمین. مور پاسخ داد: آری، ولی تاج‌وتخت را بقا نیست. چنان‌چه ملک تو را زوال آید و تخت توبه زیر افتد، ما کوفته شویم!... سال‌ها از آن واقعه گذشت...

سلیمان دیوان و پریان و مرغان و گیاهان را به اطاعت درآورد... تنها موران از خدمت او سرپیچی می‌کردند... در سوراخ‌های زیر خاک می‌زیستند و حاضر به فرمانبرداری نبودند. روزی که سلیمان مرد، دیوان و پریان و مرغان و گیاهان دانستند که موران پایه‌های تخت او را آرام‌آرام خورده بودند تا جلال و جبروتش را واژگون سازند...^۴

حاکم شرع پیچ رادیو را بست و روی صندلی لق پشت میز نشست. چند بار پایه‌ها را امتحان کرد، بعد دولا شد و از نزدیک براندازشان کرد. دو روز پیش داده بود پایه‌ها را تراز کرده بودند و حالا دوباره یک پایه کوتاه‌تر از بقیه شده بود... سلیمان با آن جلال و جبروت!... کاغذی را چهارتا کرد، زیر پایه‌ی لنگ چپاند و دوباره نشست. صدای خرخر بلندگوی مسجد لابه‌لای درخت‌های باغ می‌پیچید. بلند شد و پنجره را محکم بست. فخرالدوله حق داشت دستور داده بود بلندگوی مسجد را از جا درآورند.

پرونده‌ی آناتول فرانس را کنار گذاشت و از روی تل پرونده‌های فوری، پرونده‌ی دیگری برداشت. می‌بایست افکار شیطانی را از خود می‌راند و با حواس جمع رشته‌ی امور را به‌دست می‌گرفت... گزارش کمیسیون بررسی ترافیک شهر تهران در خصوص طرح آندر... گراند... آندرگراند!...

... در پی عملیات حفاری در زمین تهران، کمیسیون بررسی ترافیک شهر به دالان‌هایی دست‌یافته که گمان می‌رود بخشی از ساختمان شهری زیرزمینی باشد که در متون کهن از آن به شهر مردگان یا ورجمکرد یاد شده... هیئت باستان‌شناسی فرانسوی که در فردای انقلاب به فرمان دایره‌ی «مبارزه با منکرات» اخراج شد، بخش‌هایی از شهر نام‌برده را حفاری کرده بود... از سنگ‌نبشته‌های به‌دست آمده از این حفاری‌ها، چنین برمی‌آید که در این مکان، اهریمن شهری زیر زمین بنا کرده

بود تا اهالی ری که از ظلم مغان می‌گریختند، به آن پناه برند... بنا به طرح ساختمان این شهر... در نزدیکی آتشفشان دماوند... و زمین سوخته‌ی آن... در زبانه‌های آتش... شهری جهنمی...

حاکم شرع قطره عرقی را که از ریشش روی کاغذ چکید، پاک کرد. هیچ از آن‌چه می‌خواند نمی‌فهمید. آب ته استکان را نوشید. بطری روی میز خالی بود... دکمه‌ی زنگ را فشار داد. صدای زنگ توی عمارت خالی پیچید... کجا رفته بودند کارمندها امشب؟... و گنه‌کاران به‌سوی آتش روانه شدند... تا ابلیس خود به اعمال آنان برسد!... خش‌خش بریده‌بریده بلندگو خود را به پنجره‌ی ایوان می‌کوبید... مراسم اربعین در مسجد برپا بود... ناگهان دلش به شور افتاد. لابد جای خالی او در ردیف اول نظر اطرافیان را جلب کرده بود... اما وظیفه‌ی او مهم‌تر از این ملاحظات بود... وظیفه‌ی ریشه‌کن کردن فساد در شهری که به اراده‌ی اهریمن بنا شده بود! هرچند او از دیرباز به آن شهر و مردمانش بدگمان بود، اما هرگز فکر نمی‌کرد ساخته‌ی دست اهریمن ملعون باشد... اگر چنین بود، آیا او، حاکم شرع، می‌توانست رسالت خود را به انجام برساند؟ نگاهی از سرانزجار به تل پرونده‌های روی میز انداخت... خود را در مقابل آن همه فساد ناچیز می‌دید... تعداد مفسدین فی‌الارض روزبه‌روز افزایش می‌یافت... بساط فسق و فجور در زیرزمین‌ها و بیغوله‌های تاریک برقرار بود... آیا قلع و قمع فساد در شهری زیرزمینی امیدی‌واهی نبود؟ چه کسی قادر بود یک‌هفته‌ها لانه‌های فسق و فجور را در آن شهر ویران سازد؟ سلیمان با آن جلال و جبروت!... نه! نمی‌بایست امید را از دست می‌داد... او تنها نبود. مساجد مملو از صفوف مؤمنین بود. کافی بود اشاره کند تا همگی با فریاد الله اکبر به خیابان‌ها بریزند...

دوباره به پرونده‌ی جلوی رویش نگاهی انداخت... تلاش برای حل مشکل ترافیک شهری که او حاکم شرعش بود... شهری که دالان‌های زیرزمینی و

گذرگاه‌های پنهانی‌اش چیزی از وادی نمل مورد اشاره‌ی قرآن کم نداشت... آیا شهرداری به بهانه‌ی ساختن مترو می‌خواست مردم را به قعر دالان‌های وادی موران برگرداند؟...

حاکم شرع برخاست و به ایوان رفت... و کافران با یکدیگر گفتند!... خرخر بلندگوی مسجد لابه‌لای درخت‌ها... ما چون مُردیم و یک‌سر خاک شدیم... چگونه باز در قیامت زنده شویم و سر از خاک بیرون آوریم؟...

چند ضربه‌ی آهسته به در خورد و سروکله‌ی مردی در آستانه تالار پیدا شد. حاکم شرع پنجره ایوان را بست و با عجله گفت:

- تعطیله، برادر!

- از راه دور می‌آیم، قربان. عریضه داشتم.

- عریضه رو ببر مسجد محل.

- بردم مسجد محل. گفتن بیارم خدمت شما.

رییس دایره‌ی مبارزه با منکرات عینکش را به چشم گذاشت. مردی با کفش و لباس خاک‌آلود و سروکله‌ی ژولیده در آستانه‌ی در ایستاده بود.

- بگو بینم کارت چیه؟

- بنده شهید ۷۹۳ کاروان کربلا هستم... جواز نبش قبر می‌خوام.

- جواز نبش قبر به کسی نمی‌دهیم.

- چرا؟

- نبش قبر در اسلام حرامه.

- دروغ چی؟ دروغ در اسلام حرام نیست؟

- دروغ هم البته حرامه.

- از ما شهید ساختن دروغ نیست؟

- به شهادت رسیدن آرزوی هر مسلمانیه.

- آرزوی ما هم بود، اما سعادت نصیب مون نشد... حالا اومدیم قبرمون رو پس بگیریم. عکس و اسممون رو پس مون بدین، بقیه اش نوش جونتون.
- صبر کن بینم، برادر! مملکت قانون داره. این که نمی شه امروز شهید بشی و مزایای شهادت نصیب بشه، فردا خوشی بزنه زیر دلت و بخواهی برگردی... اسمت چیه؟

- سعید جهدی!

- خب! این اسم دیگه اسم تو نیس. این اسم، اسم یه امته. اسم کل مؤمنینه. اسم کل بندگان خداست. تو باید لیاقت این اسم رو داشته باشی... نه این که بی آبروش کنی.

- ما اگه لیاقت داشتیم، شهید می شدیم و به این خراب شده بر نمی گشتیم.

- تاریخ شهادت چیه؟

- روی سنگ قبر نوشته ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۰.

حاکم شرع کلاسور خاکستری بزرگی را که عدد ۱۳۶۰ به رنگ قرمز روی آن نوشته شده بود، از قفسه کلاسورها بیرون کشید. چند صفحه را ورق زد و صفحه ای را که عکس سعید به آن منگنه شده بود، باز کرد.

- شهید سعید جهدی... کاروان کربلا... جبهه ی سوسنگرد؟

سعید سر تکان داد. حاکم شرع برگه ی کاغذ را از پرونده بیرون کشید و به دست او داد.

- این عکست، این هم اسم و رسم و نشانی ات... سه ساله که شهید شدی. چیز دیگه ای توی این پرونده نیست... بگیر برو این افکار شیطانی رو از خودت دور کن. یه موی گندیده ی شهید می ارزه به هزار تا آدم زنده.

سعید نگاهی به عکس روی برگه انداخت. عکس سیاه بود و غیرقابل شناسایی. حاکم شرع گفت:

- کوچه و خیابان به اسمت نشده؟

- چرا شده، یه بن بست ده‌متری.

- پس پای شهرداری هم در میونه. دست به پلاک کوچه بزنی، باید به شهرداری خسارت بدی.

- شهرداری تمام خیابون‌ها رو کنده، اون وقت من قبر خودم رو حق ندارم بکنم؟

- تو شهیدی! نبش قبر شهید در مذهب ما کفاره داره.

- کفاره‌اش با من! روز قیامت خودم کفاره‌اش رو پس می‌دهم.

- به تو جواز نبش قبر بدم، دنیا کن فیکون می‌شه! یه ساعت دیگه هزار تا شهید مثل تو می‌ریزند این جا که نبش قبر بگیرن.

- خب، به همه نبش قبر بدین. بذارین ملت برن قبرهاشون رو بشکافن ببینن اون تو چه خبره؟

- این حرف‌ها کفره، مرد! شهید هستی باش. کفر بگی می‌دم بندازنت تو هلفدونی.

- من رو از زندان و هلفدونی نترسونین... زندانی بالاتر از اون قبری که برام درست کردین نیست!

حاکم شرع دست روی دکمه‌ی زنگ گذاشت.

- به جای جنجال به پا کردن، برو سر و وضعت رو مرتب کن. هر کی ندونه خیال می‌کنه همین حالا از قبر پا شدی.

- بنده شهیدم قربان... انگار تا حالا شهید ندیدین؟

- برو ببینم، برو نظافت کن. چشم هر کی بهت بیفته زهره‌ترک می‌شه.



سعید از در باغ «دایره‌ی مبارزه با منکرات» خارج شد و نگاهی به دور و بر انداخت. اثری از شورلت سفید آن حوالی نبود. دست‌ها را در جیب فروبرد و خودش را به موج جمعیت توی پیاده‌رو سپرد که کمی جلوتر لای ماشین‌ها سرریز می‌کرد. تهران عوض شده بود. دستی عظیم همه‌جا را رفت‌وروب کرده بود. گل‌ولای جوی‌ها شسته و شعارهای دیوارها پاک شده بود. کیسه‌های شن جای‌شان را به حجله‌های رنگین و بشکه‌های آب با «یاد شهدای تشنه‌لب کربلا» داده بود. کاغذهای آلومینیومی و نوارچسب‌های قهوه‌ای رنگ از روی شیشه‌ها محو شده و دیوارها دوباره رنگ شده بود. آیه‌های قرآن و احادیث نبوی خوش‌نویسی شده، کنار آگهی‌های تبلیغاتی و تابلوهای رنگارنگ سر در مغازه‌ها را آذین بسته بود... زندگی در شهر دوباره از سرگرفته شده بود... مردم توی پیاده‌رو مثل موروملخ از سروکول هم بالا می‌رفتند. سعید می‌ترسید زیر دست‌وپای جمعیت له شود. کسانی که از روبه‌رو می‌آمدند تنه می‌زدند و با شتاب دور می‌شدند. سال‌ها کسی از روبه‌رو به سوی سعید نیامده بود. سال‌ها تا چشم کار می‌کرد دشت بی‌آب و علف احاطه‌اش کرده بود. دشتی که او را از دشمن جدا می‌کرد. بعضی روزها به وجود دشمن هم در آن‌سوی بیابان شک کرده بود. بعضی روزها آرزو کرده بود از نزدیک ببیند اش و در نبردی تن‌به‌تن پشتش را به خاک بمالد. اما سعید نه رستم بود و نه سیدالشهدا که با این‌که شکست خوردند، اما برتری خود را به اثبات رساندند. سعید چه چیزی را به اثبات رسانده بود؟ برتری او نسبت به دشمنی که هرگز با پوست و گوشت لمس نکرده بود، کدام بود؟... حالا فوج جمعیت پیاده‌رو از روبه‌رو یورش آورده بود تا او را زیر دست‌وپا له کند... سعید احساس نفس‌تنگی می‌کرد... خود را به زنده‌های

حفاظی کنار پیاده‌رو رساند. آن‌سوی نرده‌ها، گودالی عظیم دهان باز کرده و جرثیلی در میان آن سر به فلک کشیده بود. در کنار پرتگاه وسیع میان چهارراه، خودروهای رنگ‌ورورفته زنجیروار عبور می‌کردند. ماشین‌های گودبرداری با چابکی از خاک پشته‌ها بالا و پایین می‌رفتند و سنگ‌وکلخ را زیر زنجیرهای غلتان‌شان خرد می‌کردند.

سعید به نرده‌ها تکیه داد و سیگاری روشن کرد. سرش گیج می‌رفت. دنیا با خیابان‌ها و ساختمان‌هایش دور سرش می‌چرخید. دوروز بود بی‌آب و بی‌غذا در آن شهر پریهاو راه می‌رفت. بدتر از بیابان برهوتی که پشت سر گذاشته بود. نه مارمولکی برای خوردن، نه ساقه‌ی علفی برای جویدن. مثل وحشی‌ها شده بود... شاید حاکم شرع راست می‌گفت؟ شاید سه سال پیش واقعا مرده بود؟... شاید تلاش برای پس‌گرفتن نام‌ونشان‌ش خودخواهی بود؟ مگر چه خدمتی به این مردم کرده بود که حالا حقش را مطالبه می‌کرد؟ مگر کار دیگری جز نشستن توی سنگر و در انتظار دشمن نادیده، ساعت‌ها کمین گرفتن از دستش برآمده بود؟...

مردم توی پیاده‌رو مثل موروملخ از سروکول هم بالا می‌رفتند... انگار از توی سوراخ‌های خیابان می‌جوشیدند... چراغ سر چهارراه قرمز شد... جمعیت با قدم‌های تند عرض خیابان را طی کرد و لب پرتگاه ایستاد. آیا نرده‌های حفاظتی می‌توانست از سقوط به پرتگاه جلوگیری کند؟ سعید به پایین سرک کشید. دکل جرثقیل در اعماق زمین ناپدید می‌شد. انتهایش کجا بود؟... یک عمیقی به سیگار زد و دود را تا ته گودال وجودش فرو داد. قعر پرتگاه را نشانه گرفت و سیگار نیم‌سوخته را با دوسرانگشت به ته آن پرتاب کرد. پرسش همیشگی هنوز هم آزارش می‌داد. چرا مرگ از او گریزان بود؟

سربلند کرد. بازوی عظیم جرثقیل با شکوه و وقار بر فراز چهارراه به پرواز درآمده بود... بولدوزرها زمین را می شکافتند، چنگال‌های پولادین‌شان را در آسفالت سخت فرومی‌بردند و با دندان‌های آهنی خاک را بیرون می‌کشیدند. خاک... خاک... فقط خاک!

آن سوی خیابان، از فراز بارویی بلند، پتکی آهنی به ماتحت زمین فرومی‌رفت، با ضربه‌ای سخت به کنه آن می‌کوبید و بیرون می‌کشید. گویی نقطه‌ی ثقل زمین را یافته بود و در آن تکرار بی‌معنا موجودیت مکانیکی خود را تحقق می‌بخشید. شاید سعید پتکی بود که بر نقطه‌ای ناچیز کوبیده بود؟... شاید اگر او هم به کنه سوراخی ژرف می‌کوبید، می‌توانست زندگی مکانیکی و بی‌معنای خود را معنا بخشد؟

از صدای بوق ماشین از جا پرید. ماشین خاکبرداری با آرواره‌ی آویزان‌ش در یک‌قدمی او متوقف شده و کم مانده بود او را هم قاطی خاروخاشاک به هوا ببرد. سعید کنار رفت و زنجیر غلتان ماشین خاک‌برداری، خاک‌پشته‌ای را که او روی آن ایستاده بود، درون پرتگاه فرستاد.

۲

سلیمان و جماعت مور

دکتر وارد عمارت سنگی هفت باغ شد. چلچراغ عظیم سرسرا با پارچه‌ای سیاه پوشیده شده بود. باندرولی از تارمی مجلل طبقه‌ی بالا آویزان بود: یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم، سوره‌ی نمل.

هنوز بالای پله‌ها نرسیده بود که در تالار باز شد و مردی عمامه به سر با قدم‌های شتاب‌زده بیرون آمد:

- اخرجوا... گفتم اخرجوا... بنویسین اخرجوا... یا ایها النمل اخرجوا مساکنکم. و خطاب به ملای موطلایی که از زیر راه‌پله مجلل سرک می‌کشید، پرخاش کرد: - صبح تا حالا یه نفر پیدا نشد این شعار را درست کنه؟ پس کجا رفتن کارمنداها؟ - اربعینه، برادر. همه رفتن عزاداری.

- همه؟... پس پرونده‌ها چی می‌شه؟ کی به کارها رسیدگی کنه؟

- انشالله دعای مؤمنین مستجاب خواهد شد و فساد را ریشه‌کن خواهیم کرد.

- تا اون موقع بگین بنویسن اخرجوا مساکنکم... اخرجوا...

- چشم، اما در سوره‌ی نمل قرآن مجید می‌فرماید ادخلوا...

- قرآن مجید. قرآن مجید... قرآن مجید راه را نشان می‌ده... ما باید بنا به شرایط خودمون آیات رو تعبیر کنیم. اون جا موری به موران دیگه می‌گه ادخلوا... ادخلوا به

سوراخ هاتون... اما این جا ما... صبح تا شب با مفسدین فی الارضی سروکار داریم که باید اخرجوا از سوراخ هاشون... می فهمین؟

- بله، همان طور که در خطبه ی ظهر گفتم... سلیمان با آن جلال و جبروت نتوانست در برابر موران...

- سلیمان با آن جلال و جبروت در آسمان ها سیر می کرد. ارکان قدرت ما روی زمین استواره!

- اعصابت رو خرد نکن، برادر! درودیوار پر از سوره ی قرآنه... کارمندهای ما هم این سوره رو انتخاب کردن... آخرالزمان که نشده!

- کی گفته نشده؟... اتفاقا شده!... آخرالزمان شده. دیگه چی می خواستی بشه؟ حاکم شرع غرغرنکان و با حرکاتی تند و عصبی مشغول بازکردن باندربول از نرده مجلل تارمی شد.

- یا ملت به سرشون زده، یا من دارم دیوانه می شم.

بعد رو به دکتر که به پله ی آخر رسیده و هاج و واج نگاه اش می کرد، گفت:

- می گن چرا فساد تو این مملکت ریشه کن نمی شه؟ کسی نیست بپرسه کی به کار مفسدین رسیدگی کرده... از روز اول قرار بود من به امور مؤمنین رسیدگی کنم و این برادر ریش طلایی به امور مفسدین. اما ایشون یه سر داره هزار سودا... هر جا هر خبری باشه، سروکله اش پیدا می شه... کسی نیست ازش بپرسه کی به پرونده ها رسیدگی می کنه؟... انقدر پرونده روی میز تلنبار شده که مجبور شدم خودم آستین بالا بزنم و دست به کار بشم... دفتر ما شده بنگاه قیامت! امروز رو نگاه نکن! مفسدین صبح تا شام صف می کشن تا تکلیف شون روشن بشه.

دکتر از پی حاکم شرع پا به تالار گذاشت و با همدردی گفت:

- به دل نگیرین، آقا! نمی‌فهمن... باری که به دوش شماس به دوش هیچ کس نیست تو این مملکت. مگه شوخی برداره؟ کاری که سلیمان نتونست انجام بده، به عهده‌ی شما گذاشتن!...

حاکم شرع نگاه شکاکی به دکتر انداخت و گفت:

- سلیمان؟... به سلیمان چه مربوطه؟... شما اصلاً کی هستین؟

- بنده پزشکم، قربان.

حاکم شرع پشت میز نشست، عمامه را از سر برداشت، دانه‌های درشت عرق را از روی پیشانی پاک کرد و با صدایی خسته پرسید:

- برای من پزشک خبر کردن؟ خیال می‌کنن دیوانه شدم؟

دکتر چند قطره داروی آرام‌بخش در استکان روی میز ریخت و به دست او داد. حاکم شرع بی‌چون‌وچرا محتوای استکان را سرکشید و گفت:

- من دیوانه نیستم. اگه سربه‌سرم نذارن، آروم‌ترین آدم دنیام. اما مگه می‌ذارن آدم آروم باشه؟... مگه می‌شه تو این خراب‌شده کسی کاری به کارت نداشته باشه؟... حاکم شرعی، باش! همه تو کارت دخالت می‌کنن.

از اون ملای ریش‌طلایی که شش کلاس بیشتر سواد نداره تا اون بالا بالایی‌ها... یکی نیست بهشون بگه این گوی و این میدان! کسی نمی‌دونه ما چه زحمتی برای تشکیل این پرونده‌ها کشیدیم... شوخی داره مگه جمع‌آوری اطلاعات علیه این لامذهبا؟... مگه کسی دُم لای تله می‌داد؟... حواس شون جمعه این پدرسوخته‌ها. توی سوراخ‌هاشون نشستن و از اون زیر پایه و اساس دستگاه ما رو می‌چون... صبح تا شام با دزد و مفسد و محارب سروکله می‌زنی، آخرش هم اذخلوا...

و به سوی در نیمه‌باز فریاد زد:

- خودشون هم نمی فهمن چی می نویسن! می گم بنویسین اخرجوا مساکنکم...
می نویسن ادخلوا... گفتم اخرجوا مساکنکم...

دکتر کمی آب در استکان ریخت و به دست حاکم شرع داد:

- ما پزشک ها هم شب و روز با آدم های محکوم سروکار داریم... ملت میان مطب
عکس سینه و ریه می گیرن، نگاه می کنی می بینی کار طرف تمومه... امیدی نیست.
اما نمی تونی بهش بگی. پرونده رو می زنی زیر بغلش می گی برو، انشالله خوب
می شی... اما وظیفه ی حاکم شرع از این هم سخت تره. شما ناچاری درجا به طرف
بگی کارت تمومه. امیدی نیست. آخر خطی!

- نفهمیدم... کار کی تمومه؟ کی آخر خطه؟

- همین مرتدها و مفسدها دیگه...

حاکم شرع نگاه مرددی به دکتر انداخت، به پشتی صندلی تکیه داد و با صدایی
ترحم برانگیز گفت:

- والله به خدا کسی جرئت قبول این وظیفه رو نداره، وگرنه استعفای من شش
ماهه تو کشو خوابیده.

و به کشوی میز اشاره کرد. بعد انگار چیزی به خاطر آورده باشد، بلند شد در تالار
را بست و گفت:

- نگفتین شما رو کی فرستاده؟

- مسئول قبرستان، قربان!... برای تایید جواز دفن... عرض کردم که... بنده پزشک
قانونی ام.

حاکم شرع پوزخند تلخی زد و با دلخوری سر تکان داد:

- حالا دیگه جواز دفن برای من صادر می کنن؟... می خوان هرچه زودتر کلکم را
بکنن!

بعد به یک جست پرید و در را باز کرد و از بالای تارمی فریاد زد:

- آگه کسی این‌جا منتظر خبر مرگ من نشسته، کور خونده! تا فساد رو توی این مملکت ریشه‌کن نکنم، نمی‌تونین سرم رو زیر آب کنین.

به پشت میز که برگشت، دکتر جواز دفن مرحوم نوابی را که متصدی قبرستان باطل کرده بود، جلوییش گذاشت... حاکم شرع کاغذ را خواند و دوباره از کوره دررفت:

- صد بار گفتم این‌جور پرونده‌ها رو برای من نفرستن. این‌ها از وظایف مسجد محله است. اون‌ها جز تقسیم آذوقه و خواربار کاری ندارن... ما این‌جا مشغول کارهای اساسی هستیم. ما این‌جا با مسائل دنیا و آخرت دست به گریبانیم. بفرما!

این پرونده‌ی مترو... پنجاه تا حاکم شرع مجرب رو گیج می‌کنه. اون وقت یه پسر بچه مفنگی هی برای من از قبرستون آدم می‌فرسته. که چی؟ آقا علت مرگ رو قبول نداره. انگار قراره هر قرتی‌ای سر از کار پروردگار دربیاره. این نسل جوون عجب آفتیه، والله! آدم نداریم سر کار بذاریم وگرنه این‌ها همه به درد جرز دیوار می‌خوردن.

دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- متوجه‌ام، قربان! پس لطف کنین مُهر مبارک‌تون رو بزنین رو این کاغذ و کار رو فیصله بدین.

- آگه این کار با مُهر مبارک من فیصله پیدا می‌کرد که غم نبود، برادر... گره کار تو تنها به دست اون ملای ریش طلایی اون پایین باز می‌شه.

- مگه شما حاکم شرع نیستین؟

- هستیم... ولی گفتم که... مسئولیت ما حالا پرونده‌های مفسدینه... مرحوم مشتری شما که مفسد نبوده، بوده؟

- والله مؤمن مؤمن هم نبوده... او باش که ریختن توی خونه همه‌چیزش رو غارت کردن به جز ورق‌ها، رُتون‌ها و تخته‌نرد.

- پس سرِ بازی سخته کرده؟

- نه قربان، عرض کردم. چماق بدست‌ها ریخته بودن تو خونه.

- چماق بدست‌ها؟

- عرض کردم که چندان مؤمن نبود.

حاکم شرع به فکر فرو رفت. دکتر احساس کرد دواى آرام‌بخشى که چند لحظه پیش به خورداش داده، اثربخش بوده است.

- اگر قرار بود هر کی دستش به ورق بخوره، رونه‌ی جهنم بشه که کل شهر تهران رو باید گسیل می‌کردیم. مگه فکر می‌کنین جهنم چقدر گنجایش داره؟ باید جهنمی نو بسازیم که برای همه اهالی تهران جا داشته باشه. اتفاقاً عده‌ای به صرافت همچین کاری افتادن. به بهانه‌ی پیشرفت و تکنولوژی می‌خوان جهنمی مدرن زیر پای ما بسازن که همه رو در خودش جا بده. ایناها! پرونده‌اش این جاست. یه عده شهید زنده هم جمع شدن علیه‌شون شکایت کردن. به قول خودشون حاضرین از جون مایه بذارن تا کار ساختمان مترو رو متوقف کنن. سماجت عجیبی هم دارن. این‌هاست مشکلات روزمره‌ی ما!... می‌گن یا به ما اجازه‌ی حفاری قبرامون رو می‌دین یا این‌که دیگرون هم حق ندارن برای ساختن مترو زمین رو حفاری کنن. گوش‌شون هم بدهکار نیس. اون وقت با این همه مشکلات، این بچه‌قرتی شما رو فرستاده که علت مرگ این بنده خدا روشن نیست. روشن نیست که نیست! طرف مرده رفته. بقیه‌اش حرف مفتیه.

و مهر «دایره‌ی منکرات» را با عصبانیت روی جواز دفن مرحوم نوایی کوبید.



شورلت سفید درست جلوی پای سعید ترمز کرد. او چند لحظه به برجسب جام و مار روی شیشه‌ی جلو خیره ماند، اما از بوق ماشین‌های پشت سر به خود آمد و با عجله سوار شد.

میترا با نگرانی پرسید:

- چرا وسط خیابون راه می‌رین؟

- کجا راه برم؟ همه جا رو کردند.

- کجا می‌خواین برین، برسونم تون.

- جایی ندارم برم. می‌پلکم.

شورلت سفید چون عقابی خوش پروبال از آسفالت کنده شد و در سینه‌کش آفتابی خیابان به سوی کوه پرکشید.

۳

موشک کوکاکولا

پشت پرده‌های کشیده، اتاق خواب میترا در سایه‌روشن خفقان‌آور بعدازظهر فرورفته بود. از لای شکاف پرده، پرتوی باریک نور به بدن برهنه‌ی سعید روی تخت خواب می‌تابید. سعید پک به سیگار می‌زد و به بدن لخت خودش نگاه می‌کرد... سال‌ها بود برهنگی خودش را ندیده بود. انگار فراموش کرده بود جسم دارد. جسمی سالم و زنده.

در آن سوی برهنگی‌اش، لای شکاف پرده، روی بامی دوردست، بطری تبلیغاتی عظیم کوکاکولا به شکل موشک ایستاده و حفره‌ی سیاه و ناشناخته آسمان را نشانه رفته بود... موشکی زنگ‌زده و فرتوت که زیر آفتاب سوزان تهران پوست انداخته بود. سعید پکی به سیگار زد و دود آن را به سوی نور مایل خورشید که از شکاف پرده به بدنش می‌تابید، فرستاد. او نیز چون آن موشک سال‌ها به کون آسمان خیره شده بود بی‌آن‌که کورسوی امیدی از آن بالا ببیند. موشک او اما دیگر در پی فتح حفره‌های ماه و سیارات دوردست نبود. موشک او اکنون تنها یک مقصد داشت: کره‌ی زمین! زمینی سفت و ملموس! سیاره‌ای که از این پس مرکز هستی‌اش بود. گوشت و پوست آن را زیر انگشتان خود حس می‌کرد... به منحنی کمرش دست می‌کشید، پستی و بلندی اندامش را کشف می‌کرد... و تن به جاذبه‌ی مقاومت‌ناپذیر لایه‌های تحتانی‌اش می‌سپرد، جایی که خودش را انگار به خاک سپرده بودند... اما آیا قادر بود

چون جرتقیل توی خیابان، در حرکتی پیوسته و یک‌نواخت به نقطه‌ی ثقل آن دست پیدا کند؟ سعید خودش هم نمی‌دانست چرا هنوز مقاومت به خرج می‌دهد و در قعر زمین فرو نمی‌رود؟ استقامتی غریزی و ناخودآگاه... استقامتی حیوانی. آیا او به‌راستی مرده بود؟ مگر مرده‌ها هم خوابگی می‌کردند؟ در آن صورت زنی هم که کنارش دراز کشیده و شکاف گرم زمین را به رویش گشوده بود، مرده بود! دستش را دوباره روی تن برهنه‌ی میترا کشید... نه! سعید نمرده بود... شاید در گذشته مرده بود، اما اکنون، لخت کنار میترا خوابیده و پک به سیگار می‌زد و احساس زندگی می‌کرد. بگذار حاکم شرع او را مرده فرض کند و منکر حیاتش بشود... بگذار اصلاً حکم اعدامش را صادر کند. چیزی این لحظه از زندگی‌اش را تغییر نمی‌داد. او زنده بود و نفس می‌کشید و این را می‌توانست ثابت کند... به خود و به بچه‌های محل که موشک ناسا روی دیوار عکاسی را به کونش فرو کرده بودند. همان‌هایی که حالا اسم سعید را روی نوزادهای‌شان می‌گذاشتند. نه، او ماه و حفره‌هایش را فتح نکرده بود. به زمین و سوراخ‌هایش هم راه نیافته بود... حتی اجازه‌ی ورود به قبر خودش را هم به‌دست نیاورده بود... اما در این لحظه نفس می‌کشید و می‌دانست که... موشک او نیز به هدف اصابت کرده است. هدفی نرم و گرم در انتهای شکافی تاریک و نمور... در آن سوی هیکل عریان خودش، بر بدنه‌ی موشک بام دوردست کلماتی پوسیده حک شده بود: کوکاکولا بنوشید و لذت ببرید!... آخرین شعار تبلیغاتی باقی‌مانده بر بام شهر که به تمامی شعارهای پاک‌شده‌ی آن می‌ارزید... بنوشید و لذت ببرید!... سعید بار دیگر بر منحنی اندام زنانه‌ای که کنارش دراز کشیده بود، دست کشید... بنوشید و لذت ببرید! آیا بار دیگر موفق می‌شد به بن سفت هستی راه یابد؟ او به ژرفای وجود زن چون به اعماق گور خود فرو رفته بود... در قعر آن نام و نشان و تاریخ تولد و مرگ خود را جسته بود و با بیرون کشیدن پیکر سرد و بی‌جان خود از

مرموزترین سوراخ کهکشان، همان جا در همان رختخواب، دوباره به زندگی بازگشته بود... بنوشید و لذت ببرید! شعاری زندگی بخش! نیم خیز شد... و سیگارش را خاموش کرد. نیروی جاذبه‌ی زمین را دوباره حس می کرد... زخمی انگار در وجودش التیام یافته بود... بنوشید و لذت ببرید! زیر لب تکرار کرد... بنوشید و... لذت ببرید... بنوشید و... لذت ببرید!... لذت ببرید... سعید بار دیگر به اعماق تاریک هستی فرو می رفت تا در آن گودال مرموز، بدن بی جان خود را زنده کند.

e-book

۴

بازگشت به هفت باغ

سعید چند ضربه به در دفتر «منکرات» زد و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند، دستگیره را چرخاند.

با دیدن او حاکم شرع غرید:

- بازم که تویی! بیرون منتظر باش تا صدات کنم!

- او مدم شکایت کنم.

- از کی؟

- از شهرداری... از مسجد محل... از خود شما.

- ساکت شو!... بیا تو، در رو ببند.

سعید در را به هم زد... حاکم شرع پرونده‌ی قطوری را که روی میز باز بود، با

احتیاط بست و با لحنی مودبانه گفت:

- ببینم حرف تو چیه، برادر؟ از این‌که اسمت رو روی بن بست گذاشتن، ناراضی

هستی؟ می‌خوای خیابون به اسمت کنم؟

- خوب شد حرف خیابون زدین... چرا یه عده حق دارن خیابون‌ها رو سوراخ کنن،

اما من حق ندارم دو متر قبر خودم رو بکنم؟

- اولایه عده نیست و شهرداری داره خیابون‌ها رو حفاری می‌کنه. ثانیا برای این کار مجوز داره. ثالثا این خیابون‌ها...
- گور پدر خیابون‌ها! من فقط اجازه‌ی نبش قبر می‌خوام... مگه قبر مال من نیست؟ به قول خودتون، آرامگاه ابدی شهید!
- بینم تو خیال کردی چون شهیدی هر کاری دلت خواست حق داری بکنی؟ خیال کردی بدون تو مبارزه‌ی حق علیه باطل تو مملکت به ثمر نمی‌رسید؟
- مبارزه‌ی حق علیه باطل کدومه؟ من می‌خوام دو متر زمین قبر خودم رو بکنم. حق ندارم؟ مگه من جونم رو برای این آب و خاک ندادم؟
- دارم بهت می‌گم خاک شهید مقدسه، حق نداری دست بهش بزنی.
- همه حق دارن هر گوری رو دلشون خواست بکنن، جز من؟
- هیچ‌کس نمی‌تونه هر گوری رو دلش خواست بکنه. شهرداری داره برای مردم مترو تاسیس می‌کنه.
- به چه مجوزی؟
- به مجوز من!
- شما به من مجوز نمی‌دین دو متر زمین رو بکنم، ولی اون‌ها همه‌ی شهر رو زیرورو کنن عیب نداره...
- مورد تو فرق می‌کنه.
- چه فرق می‌کنه؟... یا کندن زمین قانونیه یا غیرقانونیه!
- عجب گرفتاری شدیم‌ها! درد سرم کم بود، حالا با جناب شهید اسلام هم باید سروکله بزنم... بهت گفتم... شلوغ کنی می‌دم بندازنت تو هلفدونی تا چشمت روز سیاه‌تر از قبر رو ببینه!
- حالا می‌بینم! من حقم رو می‌خوام و تا نگیرم از پا نمی‌شینم...



دهلیز باریک زیرزمین به یک دوراهی تاریک ختم می‌شد. روی دیوارهای دو طرف، یک ردیف نقش برجسته‌ی سپاهیان سنگی، نیزه به‌دست و سپر بر دوش، با موی و ریش فرفری. روبه‌رو بارگاه پادشاه، عقابی بال‌گستر در یک دست و جامی مخروطی شکل در دست دیگر. پشت سر، گردونه‌ی آفتاب با پرتوهای ریز و درشت و زیر آن پیکانی به سمت چهارراه تخت‌جمشید. کنار دیوار سکویی باریک و روی زمین شیب‌دار نه‌ری بی‌رمق.

فریور چراغ‌قوه به‌دست با احتیاط پیش می‌رفت.

- این آب هفت‌باغه که به این روز افتاده. در سراسر تهران آب به این زلالی پیدا نمی‌شد. خانم فخرالدوله هر سال دستور می‌داد قنات‌ها رو لایروبی کنن... برای این کار قربانی هم می‌داد.

میترا با حیرت پرسید:

- قربانی؟ چه نوع قربانی؟

سایه‌های غول‌آسای روی دیوار پاورچین‌پاورچین از پی‌شان می‌آمدند. صدای گنگ کوبش زمین از جای دوری به‌گوش می‌رسید. گاه پای کسی به قوطی کنسرو یا تیروتخته‌ای می‌خورد و طنین فلزی‌اش در دهلیزها می‌پیچید.

میترا دوباره پرسید:

- چه نوع قربانی؟

فریور سربرگرداند. در نور چراغ‌قوه، صورت فرتوتش حالت غریبی پیدا کرده بود.

- قنات تا قربانی نمی‌گرفت، آب تحویل نمی‌داد.

- چه کسی رو قربانی می‌کردن؟

- از قبل معلوم نبود... بیشتر اوقات قرعه به نام یکی از مقنی‌ها می‌افتاد... گاهی آوار خراب می‌شد روی سرشون، گاهی هم برف‌ها که آب می‌شد و سطح آب بالا می‌اومد، اون زیر گیر می‌افتادن...

پیرزن سرایدار، فریور و میترا را با احتیاط از پله‌های زیرزمین پایین برد... هوای آن زیر خنک و نمور بود.

پیرزن گفت:

- هزار ساله پا این طرف‌ها نداشتم. این در باید همین جاها باشه. بار آخر کی بود؟ بار آخر... گمونم با خود خانم فخرالدوله بودیم... شب کودتا! او باش ریخته‌بودن تو باغ و خونه‌ی خانم رو اشغال کرده بودن. فخرالدوله همراه پسرش بود... از همین جا فرارشون دادم.

- پسرش نبود! من همراه مادر بودم.

پیرزن نشنید و ادامه داد:

- می‌گفت پسرک سوارکار قابلیه. از راه قنات رفتیم تا رسیدیم پای کوه.

- شب کودتا نرفتیم سمت کوه، رفتیم سمت دشت.

گوش پیرزن بدهکار نبود:

- شب کودتا خودم از همین جا بردمش. پسرش باهاش بود.

فریور آهسته گفت:

- حق با پیرزنه! مادرت می‌ترسید تو پا به قنات بذاری. می‌گفت قنات هفت باغ

نره، دخترها رو می‌بره!

- گفتم که... شب کودتا از همین جا فرار کردیم... من و مادر با هم. سر دوراهی تخت جمشید پله‌ها را گرفتیم رفتیم بالا تا رسیدیم به بالاخونه‌ی شما. شما گفتین راه کوه دشواره... دو روز و دو شب سواری داره... ما هم از سوی دشت گریختیم. فریور با حیرت به سوی میترا برگشت:

- راه دشت امنیت بیش‌تری داشت. می‌ترسیدم به مقصد نرسین... رسیدند به حوضی چهارگوش. پیرزن مکشی کرد و با تردید گفت:
- من این دالون‌ها رو مثل کف دستم می‌شناختم. این در باید همین جاها باشه! سایه‌های روی دیوار با شتاب پیشی گرفتند، انگار عجله داشتند هرچه زودتر از زیرزمین بگریزند...

پیرزن نجواکنان گفت:
- خدا بیامرز خانم فخرالدوله همیشه می‌گفت زیرزمین‌ها داره تهران، دهلیزها داره که هیچ شهری تو دنیا نداره! فریور نفس‌زنان زیر گوش میترا گفت:

- مادرت می‌گفت: شهر زیرزمینی مثل قبرستون زیر خاکه... واسه همین قناتش قربانی می‌گیره.

ناگهان ایستاد، به دیوار نم‌دار تکیه داد و نفس تازه کرد.
- توی این شهر همه چیز زیر خاک بوده... خونه‌ها، کوچه‌ها، بام‌ها... پیرزن جیغ زد:

- ایناهاش... ایناهاش این در! و دری کهنه را هل داد و پلکان باریکی را که به مسجد هفت‌باغ راه می‌برد، نشان داد.



چهارشنبه روز آب هفت باغ بود... بروبیایی تماشایی! آبی که از دامن کوه سرازیر می شد، آب انبارها را پر می کرد، توی حوض ها می ریخت، پای چنارها می دوید و زمین تشنه و ترک خورده ی باغ را سیراب می کرد. آب توی نهرها و راه آب ها قدم به قدم از صافی حصیرها می گذشت تا مبدا ترکه ای یا برگ خشکی با خود به باغ بیاورد. بیل به دوش و پابره نه، مادر برای رتق وفتق امور توی باغچه ها می پلکید. سنگی را از جلوی راه آبی کنار می زد و در مدخل جوی دیگری قرار می داد. چاله ای پای درخت می کند تا ریشه ها را سیراب کند. از خاک پشته ای بالا می رفت و چون فرمانده ای در بازدید از میدان نبرد، دست را سایه بان چشم می کرد و هزارتوی جوی های خالی و خشک را از نظر می گذراند... جوی های تشنه در انتظار آب!

وقتی خاطرش جمع می شد که چیزی را فراموش نکرده است، ساعت زنجیردارش را از جیب جلیقه اش بیرون می آورد و دستش را بالا می برد. به اشاره او، همه چیز و همه کس از حرکت باز می ایستاد. زمان متوقف می شد. پرنده ها، جیرجیرک ها، خدمتکارها، شاخه ی درخت ها... صدای ریزش آب سرداب هم دیگر به گوش نمی رسید. نفس در سینه ی باغ حبس می شد، انگار خارج از زمان و طبیعت قرار داشت. حتی آبی که تا چند لحظه دیگر می رفت به همه ی گوشه و کنارها سرک بکشد، پشت دریچه ی آهنی چنبره می زد و چون ماری زخمی در کمین فرمان حرکت می نشست.

کسی جز مادر حق دخالت به کار آب نداشت. کسی حق نداشت بی اجازه ی او نهری را ببندد یا دریچه ای را باز کند. هر قطره آب حساب و کتاب داشت. یازده دقیقه! نه یک قطره بیشتر، نه یک قطره کمتر! یازده دقیقه آب کافی بود تا هر کدام از هفت

باغ سیراب شود. سهمیه‌ی آب برای همگان یکسان بود. قطره‌ای آب مجانی به کسی اهدا نمی‌شد. مادر می‌گفت: آب زمین نیست که رایگان باشد. آب توی این سرزمین طلاست! کسی که پول ندارد، رنگ آب را نمی‌بیند.

پول سهمیه‌ی آب را می‌شمرد، در جیب بغلی جلیقه‌اش می‌گذاشت و دستش را بالا می‌برد. به اشاره‌ی او، دریچه‌ی آهنی تکان می‌خورد، آب خیز برمی‌داشت، له‌له‌زنان خاک را می‌لیسید و خرامان پیش می‌رفت...

میرآب عنوانی بود که مقنی‌های محل به او داده بودند. می‌گفتند با قنات هفت‌باغ ازدواج کرده است. بی‌اجازه‌ی او کسی پا به قنات نمی‌گذاشت و افرادی که با خود به قنات می‌برد، همیشه از آن زیر باز نمی‌گشتند.



پشت پرده‌ی توری: صحرای کربلا. در ایوان مسجد، یک ردیف سر بریده روی زمین و عَلم و کُتلی یله به درخت توت. شبستان پوشیده از قالی‌های نفیس. نیزه‌ای خونین سر بریده‌ی شهید را در صحنه دورگرداند و از سمت باغ خارج شد. موسیقی‌چی‌ها سازها را کوک کردند و صاحب مجلس با شتاب از صحن گذشت تا آخرین دستورات را صادر کند. آن‌سوتر، مادیانی زیر پارچه‌ی سیاه، نعل به خاک می‌کوبید... دور تا دور جماعت عزادار بی‌تابی می‌کرد.

مهتابی‌های عمارت سنگی لای درخت‌ها سوسو می‌زد و سایه‌ی شاخ و برگ‌ها روی سنگ‌ریزه‌های باغ کشاله می‌رفت. هرچه فریور و میترا در تاریکی پیش‌تر می‌رفتند،

آواز جیرجیرک‌ها دورتر می‌شد و خش‌خش گوش‌خراش بلندگوها نزدیک‌تر. زیر بوته‌های شمشاد فریور به نفس‌نفس افتاد.

- با مهتابی‌های توی ایوان، کار شهید ما ساخته است!

چراغ‌های طبقه‌ی هم‌کف یک‌سره خاموش بود. لحظه‌ای گوش ایستادند: آواز جیرجیرک‌ها در باغ، سکوت توی عمارت. کنار پله‌های سنگی، بقایای کیسه‌های شن هنوز بود. ورودی خانه و راه‌پله مجلل در تاریکی فرورفته بود...

طبقه‌ی بالا، درز باریک نور از لای در نیمه‌باز تالار روی قالی راهرو می‌تابید، پله‌پله می‌شکست و پایین می‌سُرید. پشت در، مراسم سینه‌زنی مسجد از رادیو پخش می‌شد.



تابستان، وقتی خانه در خلسه‌ی خواب بعدازظهر فرو می‌رفت، میترا یواشکی پله‌ها را پایین می‌آمد تا سری به اتاق حکمت بزند و خطوطی را که او شب پیش نوشته بود، بشمرد. بعد کنار تختش می‌نشست و با کنجکاو می‌پرسید:

- چقدر مونده تموم شه؟

حکمت موهای کوتاه میترا را نوازش می‌کرد و می‌گفت:

- مگه عجله داری؟

- قول دادین وقتی تموم شد داستانش رو برام تعریف کنین.

- داستان رو باید خودت بخونی. برای خوندنش هم باید سانسکریت بدونی.

- سانسکریت یادم می‌دین؟

- اگر پسر خوبی باشی!

حکمت پسرها را دوست داشت. مادر بارها به پدر گفته بود: حکمت پسرها را دوست دارد! و این جمله را با چنان اندوهی به زبان می‌آورد که مجبور بود برگردد تا پدر اشک‌هایش را نبیند. اشک‌هایی به تلخی همان مایع سیال سفیدی که در گنجهی دیواری پنهان می‌کرد و هر بار که اسم حکمت را می‌آورد، دور از چشم پدر سر می‌کشید.

از وقتی مادر موهای میترا را کوتاه کرده بود، دخترک شبیه پسرها شده بود. بعد از ظهرها روی تخت حکمت چنک می‌زد و دستش را می‌گرفت تا وقتی به سرفه می‌افتد، لگن زیر تخت را بیرون بیاورد و دستمال روی پیشانی‌اش بگذارد.

به اصرار مادر حکمت برای سه ماه تابستان در هفت‌باغ مستقر شده بود. آب‌وهوای هفت‌باغ در تهران نظیر نداشت. دکتر زیمنس هر روز به عیادتش می‌آمد. شورت سفیدش را درست زیر پنجره نگه می‌داشت و چند بار چراغ می‌زد. حکمت به زحمت روی تخت نیم‌خیز می‌شد و برایش دست تکان می‌داد. زیر لب غرغرکنان می‌گفت: - بیچاره زیمنس پیر فکر می‌کنه اگه هر روز به دیدنم بیاد، می‌تونه مرگم رو عقب بندازه.

دکتر گوشی را روی پشت حکمت می‌گذاشت و در حالی که ابروها را در هم می‌کشید، به ضربان قلبش گوش می‌داد.

بعد از معاینه دلداری‌اش می‌داد:

- ریه‌ها سالمه، برو فکری به حال روانت بکن.

بعد روی چارپایهی کنار تخت می‌نشست و از محاسن دستگاه جدید اشعه‌ی ایکس که به تازگی از کارخانه‌ی آلمانی زیمنس وارد کرده بود، می‌گفت. اشعه‌ای که

ثابت می‌کرد دنیا، وجود و کائنات مشتی استخوان در حال پوسیدن بیش نیست...
«اگر اسکلت هزار سال پیش را از زیر خاک در آوری و پشت دستگاه رادیولوژی
بگذاری، فرقی با من و تو که زنده هستیم و نفس می‌کشیم، ندارد.» و زیر لب نغمه
سر می‌داد:

از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
و آنگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

حکمت هر بار با شنیدن این رباعی خیام به سرفه می‌افتاد و ساعت‌ها خون بالا
می‌آورد. انگار آن چند کلمه امعاء و احشایش را از اعماق وجودش بیرون می‌کشید.

میترا توی تاریکی صدای سرفه شنید... لای در اتاق زیر پله را آهسته باز کرد. نور
مهتابی ایوان به تخت چوبی، چهارپایه کوچک و میز بالاسر می‌تابید. میزی که مادر
به آن جا منتقل کرده بود تا حکمت بعد از ظهرها روی رمان تازه‌اش کار کند. میترا
دوباره در را بست و از خود پرسید: سعید کجاست؟

۵

حاکم شرع

رئیس دایره‌ی «مبارزه با منکرات» عمامه را با نوک خودکار بالا زد و بی آن‌که سر بلند کند، داد زد:

- تعطیله امشب!

میترا نگاهش را روی اثاثیه‌ی چلواریوش تالار دواند و گفت:

- من دنبال شهیدی که امروز این‌جا بود، می‌گردم.

- شهدا رفتن مسجد، اون سر باغ. این‌جا دایره‌ی مبارزه با منکراته و بنده هم حاکم

شرع...

- شهیدی که من دنبالش می‌گردم امروز به این‌جا سرزده بود...

- گفتم که... همه رفتن مسجد. امشب شب اربعین شهدای کربلاست.

- او هم از شهداست... از کاروان کربلا!

- لااله الا الله! لعنت بر شیطان! استغفرالله ربی و اتوب الیه!

رئیس «مبارزه با منکرات» زیر لب چند بار لعنت بر شیطان فرستاد. امشب در هفت‌باغ چه خبر بود؟ چرا از بعدازظهر افرادی مشکوک به دفتر او رفت‌وآمد می‌کردند در حالی که مؤمنین همه در مسجد جمع شده بودند. لعنت بر شیطان! لعنت بر شیطان! لعنت بر شیطان! سه بار دیگر بر شیطان لعنت فرستاد و سر بلند کرد. پیرمرد فرتوت عصابه‌دستی در آستانه‌ی در ایستاده بود. ابتدا فکر کرد کسی به

یاری اش آمده، اما زن جوانی که چند لحظه قبل وارد شده بود، خطاب به پیرمرد گفت:

- کجا بودین شما، آقای فریور؟

فریور! فریور! کدام فریور؟ آیا درست شنیده بود؟ فریور در دفتر او چه می کرد؟... بعد از ظهر همان روز، از دیدن نام فریور در پرونده‌ی آناتول فرانس به خود لرزیده بود و حالا فریور در مقابل او ایستاده و چشم در چشمش دوخته بود. راستی چه خبر بود امشب؟ هرچه تلاش می کرد تا گذشته‌ی لعنتی خود را فراموش کند، باز همه چیز دست به دست هم می داد تا نتواند فراموش کند... تا نتواند فراموش کند که اگر امروز در تالار بزرگ کاخ هفت باغ، روی صندلی حاکم شرع، درست روبه روی گنبد فیروزه‌ای مسجد که در نور پروژکتورها می درخشید، نشسته بود، از قبل همین فریور ملعون بود.

حاکم شرع بی اختیار دست فریور را فشرد. سپس عقب رفت و دستش را به دامن عبایش کشید. چرا در شب چهلم حسین دست کافری با آن پرونده‌ی قطور را فشرده بود؟ اصلاً مگر فریور نمرده بود؟ شاید خواب می دید... پیر ملعون! این همه سال کجا بود؟... چرا دوباره سروکله اش پیدا شده بود؟

فریور به سوی میتر رفت و آهسته پرسید:

- پیداش کردین؟

- نه! طبقه‌ی پایین هم نبود.

حاکم شرع صدایش را بلند کرد:

- مزاحم نباشم من؟ انگار دنبال کسی می گردین...

- بله، دنبال شهیدی که از کربلا برگشته.

حاکم شرع از جا پرید:

- نکته منظورتون دیوانه‌ای است که از من جواز می‌خواد تا قبرش رو زیروروکنه؟
میترا برآشفقت:

- خواهش می‌کنم به شهدا احترام بذارین!... سعید جهدی به هیچ‌وجه دیوانه نیست.

- فرمودین دیوانه نیست؟... صبح تا حالا زمین‌وزمان رو به‌هم ریخته!... دو بار اومده این‌جا! جنجال به‌پا کرده! کم‌مونده بود علیه‌همی شهر شکایت کنه!... موجودات غریبی هستن این به قول خودشون «شهدای زنده»... از کجا معلوم که اصلاً اسیر بوده باشن... از کجا معلوم که شهید شده باشن؟ نه پلاک فلزی دارن، نه مدرک هویتی که نشون بده از کجا اومدن... در عوض تا بخوای یک‌دنده و سمج‌ان. فریور روی مبل چلوپوش نشست و گفت:

- مگه ۷۲ شهید کربلا پلاک فلزی به‌گردن داشتن، جناب حاکم شرع؟... با این حال هرگز کسی در موجودیت‌شون شک نکرد.

- کربلا دوره و نمونه‌ی دیگری بود. شهدای کربلا شهدای واقعی بودن. شهدایی که در راه حق و مبارزه با باطل به خاک و خون کشیده شدن.

- شهدای امروز چی؟ مگه اون‌ها برای چی شهید می‌شن؟

- میون خودمون باشه... خیلی ساله من و شما همدیگر رو می‌شناسیم... در کربلا ما شهید زنده نداشتیم... شهدای امروز اگه واقعا برای حق بجنگن، زنده نمی‌مونن! زیر رگبار مسلسل سوراخ‌سوراخ می‌شن... من به کسی تهمت نمی‌زنم، فقط سوال می‌کنم... تازه انتظار هم دارن اون بدبخت‌های بی‌گناهی رو که معصومانه شهید شدن، از توی قبرشون در بیاریم... گیرم درآوردیم... کجا بیریم؟... از شما می‌پرسم... کجا بیرم من یه مشت استخون رو؟...

میترا گفت:

- قبرستون کم نداریم!... همین قبرستون شهدا تمام زمین دشت ری رو معامله کرده... حتی محدوده‌ی حفاری‌های باستان‌شناسی رو هم خریده. من خودم باستان‌شناسم. خبر دارم.

- ما نیاز مبرمی به قبر داریم. مبارزه‌ی حق علیه باطل به این زودی‌ها تمامی نداره.
- گناه شهید ما چیه؟ یه شانس دیگه بهش بدین.

حاکم شرع پشت میز رفت و روی صندلی لق ریاست نشست... پس برای این بود که جناب فریور به دیدنش آمده بود... شهید زنده او را به پادرمیانی فرستاده بود. حاکم شرع پرونده‌ی آناتول فرانس را باز کرد و چند صفحه ورق زد و در حالی که سعی می‌کرد لحن آرامی داشته باشد، گفت:

- حق با شماست... همه‌ی ما نیاز به یه شانس دیگه داریم.

- جواز نبش قبرش رو صادر کنین، مزاحمت دیگه‌ای براتون فراهم نخواهد کرد.
حاکم شرع فکری به نظرش رسید. گفت:

- یه شرط داره.

فریور پرسید:

- چه شرطی؟

میترا با عجله گفت:

- شرط رو قبول داریم.

حاکم شرع به فریور چشم دوخت و گفت:

- صحبت مردانه است.

میترا نگاهی به فریور انداخت و گفت:

- من یه سری به طبقه‌ی پایین بزنم. سعید یه جایی همین جاها باید باشه.

حاکم شرع منتظر ماند تا میترا در را ببندد، سپس گفت:

- متأسفانه وسیله‌ی پذیرایی نداریم امشب... کارمندها رفتن عزاداری اربعین... و من رو با این همه کار و پرونده تنها گذاشتن... اما از عجایب روزگار اینه که... همین امروز مطلبی راجع به شما می‌خوندم... راستش نگران تان بودم... چندین بار اسم جنابعالی در پرونده‌ای برده شده که... که... راستی رابطه‌ی شما با این شهیده چیه؟

- برین سر اصل مطلب. شرطتون چی بود؟

- خب، من و شما از ایام قدیم همدیگه رو می‌شناسیم. یادم می‌آد جنابعالی تازه دیلماج سفارت‌خانه‌ی لهستان شده بودین و من هم یه طلبه‌ی ساده بودم که به لطف و پادر میانی شما، مسجد هفت‌باغ رو دست گرفته بودم... اگه اجازه بدین بی‌تعارف بگم... پرونده‌ی قطوری براتون تشکیل شده!...

- اطلاع دارم... نفر پنجم در لیست مفسدین فی الارض!... گویا روزنامه‌ها عکسم رو هم چاپ کردن.

- یه پیشنهاد دارم. اما اول بفرمایین ببینم این شهیده قوم‌و خویش تونه؟

- من قوم‌و خویش ندارم.

- پس...

- بهش قول دادم کمکش کنم.

- این خانم جوون چی؟... اون هم...

- این خانم جوون دختر خانم فخرالدوله، صاحب این خونه است. خاطرتون هست که انشالله؟

- بله بله!... خانم فخرالدوله!... بنابراین شما قول کمک دادین به این پسره...

فریور خیره شده بود به حاکم شرع. او پس از تردیدی کوتاه ادامه داد:

- خب بنده هم می‌خوام کمک کنم که شما کمکش کنید... اما از شما چه پنهان، خودتون بیش از همه نیاز به کمک دارین. مطمئن باشین که مویی از سر شهیدتون

کم نمی‌شه. جای او روی مردمک چشم ماست... ما هنوز در عزای شهدای هزار و چهار صد سال پیش نشسته‌ایم... شهدای امروز که ارج و قرب خودشون رو دارن... درسته، یه اختلاف کوچیکی با این پسره داریم، که به‌زودی حل خواهد شد... می‌دونین، جنگ بد چیزیه. آدم‌ها رو مغرور، خودخواه و پرمدها می‌کنه... بعضی شهدا فکر می‌کنن حق به گردن تک‌تک آحاد امت دارن. این‌ها انگار قبله رو گم کردن. این پسره هم مدت زیادی تو جبهه بوده. بعدش هم به قول خودش به اسارت دشمن دراومده. البته اگه راست بگه، چون این‌طور که معلومه کمی قاطی کرده... اما در مورد شما موضوع خیلی پیچیده‌تره.

- مورد من مهم نیست... چیزی از عمر من باقی نمونه، اما این جوون هنوز باید زندگی کنه... فقط شما می‌تونن کمکش کنی دوباره به زندگی برگرد.

- البته... البته... وظیفه‌ی بنده است. بی‌خود نیست اسم این‌جا دایره‌ی «مبارزه با منکرا» و ما هم حاکم شرع. راهنمایی مؤمنین و حتی مشرکین به صراط مستقیم وظیفه‌ی ماست. شما بهتر از من از گذشته‌ی شرک‌آمیز این ملت خبر دارین. با این حال همه رو که نمی‌شه راهی جهنم کرد.

...

- به همین خاطر... روز و شب در تلاشم لحظه‌ای از گذشته فارغ نشم... چون هرکه ندونه از کجا اومده، نمی‌دونه به کجا می‌ره!... امروز صبح که پرونده‌ی شما رو می‌خوندم با خودم گفتم با محبت‌هایی که آقای فریور در حق من کرده، نمی‌تونم دست روی دست بذارم و نگاه کنم که گرفتار آتش جهنم بشه...

...

- ... به همین خاطر از من بشنوین... هرچی کتاب و مدرک توی خونه دارین بسوزنین. کاغذ، اسناد، نامه... هرچی دارین آتش بزنین پیش از اون که خودتون طعمه‌ی آتش بشین.

- چه اسناد و مدارکی منظورتونه؟

- اسناد و مدارک قدیمی... کاغذهای کهنه... یادداشت‌ها... نمی‌دونم! هر چیزی که اسباب گرفتاری باشه. هر چیزی که ربطی به زندگی و روابط سابق‌تون داشته باشه... نامه‌نگاری‌هاتون با خارج... با آدم‌هایی که فرار کردن... اگر البته نگه داشته باشین... راستی خودتون چرا فرار نکردین؟ شما که خیلی‌ها رو فرار دادین، هیچ‌وقت خودتون به صرافت فرار نیفتادین؟

- فرار کنم کجا برم؟... زندگی من سپری شده... به سن و سال من آدم خودش رو آواره‌ی کوه و دشت نمی‌کنه.

- دور از جون! چرا آواره؟... یه گشتی خارج بزنین، یه هوایی بخورین تا اوضاع مملکت سروسامان بگیره و آب‌ها از آسیاب بیفته... اون وقت با خیال راحت برگردین سر خونه‌ی زندگی‌تون... یکی دوماه بیشتر طول نمی‌کشه... فوقش شش ماه... تا من به این پرونده‌ها رسیدگی کنم...

- شما اول به پرونده‌ی همین شهید ما رسیدگی کنین...

- راجع به شهید شما... باید عرض کنم که... یه پیشنهاد دارم... اگه شما قبول کنین از کشور برین، من حاضرم کمکش کنم.

فریور با تعجب گفت:

- ربطش رو متوجه نمی‌شم؟

- اتلاف وقت جایز نیست. هرچی زودتر از مملکت خارج بشین بهتره!

- کجا برم؟ من جایی ندارم برم! به سن و سال من، آوارگی و دربه‌دری؟

- از من گفتن! به خاطر دینی که به شما دارم... زودتر راه بیفتین، تا اتفاق بدی نیفتاده. من خودم رو نمی‌بخشم اگه خدای نکرده پیش‌آمدی برای شما اتفاق بیفته... فریور با پوزخند گفت:

- نمی‌دونستم انقدر به فکر من هستین.

- از من گفتن... نمی‌خواین باور نکنین... من از آینده می‌ترسم... می‌دونین، ایمان و اعتقاد برای تشخیص حق از باطل کافی نیست. من حاضرم جواز نبش قبر شهیدتون رو صادر کنم به شرطی که شما هم...

- ماجرا چی؟ جواز نبش قبر، به خارج رفتن من چه ربطی داره؟

- برای خودتون می‌گم. من دنبال راه حلی می‌گردم که آبروی شما حفظ بشه.

- برای حفظ آبرو بهترین راه مُردنه، نه فرار.

- زندگی و مرگ بندگان به دست خداوند تعالی است، اما اختیار فرار هنوز به عهده خودمونه.

- انگار جد دارین هرطور شده بنده رو از سر واکنین.

- برای خوبی خودتون و شهیدتون می‌گم. پرونده‌ی شما کار اون بیچاره رو هم خراب می‌کنه... گیرم که...

- بسیار خب. جواز نبش قبر رو صادر کنین، بعدش هر بلایی دلتون می‌خواد سر من بیارین.

- استغفرالله ربی و اتوب‌الیه!... من به شما آزادی هدیه می‌کنم. مگه شما طرفدار آزادی نیستین؟ سال‌ها پیش یادمه آزادی‌خواه بودین... نمی‌خوام خدای نکرده دستگیر بشین یا بیفتین گوشه‌ی زندون و آخر سر هم سرتون رو بکنن زیر آب...

در زدند. حاکم شرع فریاد زد:

- تعطیله!...

- لای در با تردید باز شد و اندام مردی میان دو لنگه نمایان شد.
- دفتر ترافیک شهرداری. احضار فرموده بودین؟
- برو فردا صبح بیا، جانم. امشب تعطیله. کارم زیاده.
- اجازه بدین کارتون رو آسون کنم. این جواز حفاری دفتر ترافیک، این هم استعفای من!
- فریور با شادی گفت:
- به‌به! مهندس نابغه‌ی ترافیک! انگار دیدار بعدازظهر مون نتیجه داده.
- حاکم شرع با حیرت پرسید:
- شما همدیگه رو می‌شناسین؟
- امروز بعدازظهر خدمت شون رسیدم.
- حالا که این‌طوره بیا تو، در رو ببند. کارت چیه؟
- آندرگراند!... ترافیک شهر تهران.
- هان!... اتفاقاً داشتم موضوع رو بررسی می‌کردم... تا اطلاع ثانوی همه‌چی رو باید متوقف کنی. شاکی خصوصی داری.
- شاکی خصوصی؟ من؟
- پا روی دم شهدا گذاشتی!
- کدوم شهدا؟
- شهدا دیگه! شهدا! شهدای کربلا! همه‌ی شهدا. شهدایی که حق به گردن امت دارن.
- کجا پا روی دمشون گذاشتم؟
- مخالف سوراخ‌ها هستن! می‌گن تو نباید زمین رو سوراخ کنی.

- من زمین رو سوراخ نمی‌کنم. من دارم مترو می‌سازم، قربان. دنبال راه‌حلی هستم برای حل مشکل ترافیک در شهری که به درد چارپا و ارابه و گاری می‌خوره.

حاکم شرع با لحنی مستاصل گفت:

- با وجود این، پیش از این‌که تو خیابون‌ها رو سوراخ کنی، ما این همه بدبختی نداشتیم.

مهندس ترافیک با ناامیدی سر تکان داد:

- اصلاً حق با شهداست! شهدا که ماشین سوار نمی‌شن. شهدا احتیاج به مترو ندارن. شهدا تو ترافیک گیر نمی‌کنن. ایناها! این هم مدارک حرفه‌ای من. بفرمایین همه رو پاره کنین و به شهدا بگین التماس دعا!

حاکم شرع رو به فریور کرد:

- بفرمایین! ملاحظه می‌کنین گرفتاری بنده رو؟ نمی‌شه با کسی تو این مملکت حرف زد. همه زود از کوره درمی‌رن.

مهندس جوان جواز حفاری را روی میز انداخت و با تلخی گفت:

- از روز اول نمی‌بایست زیر بار می‌رفتم. بایست حدس می‌زدیم این کار عاقبت نداره.

بعد رو به فریور کرد و گفت:

- شما هم، جناب، اشتباه می‌کردین توی زیرزمین‌ها دنبال شهر مردگان می‌گشتین. شهر مردگان همین جاست! ایناهاش. همین شهر خودتون. شهری که از خیر آب می‌تونه بگذره، از خیر مترو می‌تونه بگذره. شهری که چشم‌اندازش رو کوهی سنگی مسدود کرده... شهری که زمام امورش دست شهداست.

فریور میان حرفش دوید:

- شهید ما مخالفتی با مترو نداره، مهندس. او فقط نبش قبر می‌خواد. بقیه‌اش به او مربوط نیست.

حاکم شرع گفت:

- بله، ولی از شهرداری شکایت کرده.

فریور با اطمینان گفت:

- شما جواز نبش قبر رو صادر کنین، قول می‌دم شکایتش رو پس بگیره.

حاکم شرع به سوی مهندس جوان برگشت:

- آقای مهندس، یه لحظه بیرون منتظر شو. صدات می‌کنم.

- من که همه‌چیز رو تحویل دادم. کاری ندارم بیرون منتظر شم.

- بهت می‌گم بیرون وایسا تا خبرت کنم.

مهندس که در را پشت سر بست، حاکم شرع صدایش را پایین آورد و به فریور گفت:

- پیشنهاد من اینه... من همین حالا جواز نبش قبر شهید شما رو صادر می‌کنم،

می‌دم دست‌تون. از الان مسئولیت او با شما! شما هم فوراً می‌ری خونه و هرچی سند

و مدرک از ایام قدیم داری از بین می‌بری و خودت هم چند ماهی ناپدید می‌شی.

- پس بنده هم یه شرط دارم.

- بفرمایین!...

- من هرچی مدرک تو خونه دارم از بین می‌برم، به شرطی که شما هم این‌جا

همین‌کار رو بکنی.

- منظورتون رو نمی‌فهمم.

- منظورم این پرونده‌هاست! این روزها به کسی اعتماد نمی‌شه کرد!... با صدها

جرم قضایی که تو این پرونده‌ها به ثبت رسیده... جزئیات ریزودرشت زندگی

مردم!... کسی نمی‌دونه آخر و عاقبت کار چه خواهد شد؟... از کجا معلوم که یه آبروریزی بزرگ برای شهر به بار نیاره؟

- آبروریزی بزرگ؟

فریور پرونده‌ای را از روی میز برداشت و به صدای بلند عنوان آن را خواند:

- قنات‌های ری...-

یکی دیگر برداشت:

- حفاری‌های باستان‌شناسی...-

و به‌همین ترتیب یکی‌یکی ادامه داد:

- بازار سیاه و سایل یدکی زیمنس... پرونده‌ی مطب‌های رادیولوژی... پرونده‌ی

خرید و فروش قبر و سنگ مرمر در قبرستان ری... پرونده‌ی شهدای زنده‌ی کاروان

کربلا... پرونده‌ی تقطیر و تولید خانگی مشروبات الکلی و شبکه‌ی توزیع مخفی...-

پرونده‌ی هفت‌باغ امین‌الدوله... خطر این پرونده‌ها که برای شما بیشتر از اسنادیه که

تو خون‌هی من ممکنه پیدا بشه...-

- برای من؟

- برای شما، برای من، برای همه. دنیا رو چه دیدی؟ مثلاً همین آخری، پرونده‌ی

هفت‌باغ امین‌الدوله...-

حاکم شرع خودش را روی میز انداخت و پرونده را از دست فریور کشید:

- بدینش به من ببینم!... این پرونده‌ها محرمانه است. حاوی اسرار مردمه. فقط

من حق دارم بخونمشون.

چند خط از آن را سریع خواند و وحشت‌زده پرسید:

- از کجا دراومد این پرونده؟

- همین جا روی میز بود!... انگار از گنجینه‌های پنهان میز خودتون هم غافلین.

- کی این پرونده رو روی میز من گذاشته؟... قصد جون من رو کردن!
چند خط دیگه خواند.
- بدشون نمی‌آد انگ فراماسونری هم به من بزنی!
- فراماسونری؟
- بله! زمان خانم فخرالدوله، جلسات فراماسونری شما در همین خانه برگزار می‌شد، مگه نه؟
فریور زد زیر خنده:
- چه تخیل باروری، جناب حاکم شرع!... زمان خانم فخرالدوله ما یه مشت نویسندگی فلک‌زده گمنام بودیم که در زیرزمین این خانه دور هم جمع می‌شدیم.
- چرا توی زیرزمین جمع می‌شدین؟
- مگه جمع شدن توی زیرزمین جرمه؟
- همه می‌دونن که فراماسون‌ها اعضااشون رو توی زیرزمین‌های نیمه‌تاریک جمع می‌کنن که وحشت به دل‌شون بندازن.
- دلیلش بسیار ساده بود. همون‌طور که خودتون می‌دونین، خنک‌ترین جای این عمارت زیرزمینشه، اون‌هم به خاطر این‌که درست روی آب‌انبار واقع شده... ولی اصلاً گیرم که ما فراماسون بودیم... اول هر برج کی می‌اومد دم در مواجب ماهیانه رو از خانم فخرالدوله بگیره؟
- اون وجه اندک رو هر ماه برای اداره امور مسجد به من می‌دادن.
- شما حقوق‌بگیر خانم فخرالدوله بودین، مگه نه؟
- منظور شما رو از این صغرا کبرا چیدن‌ها نمی‌فهمم.

- منظورم اینه که حواستون رو خوب جمع کنین، جناب حاکم شرع... پرونده‌ها رو به دقت مطالعه کنین، یه وقت حاوی اطلاعات ناجور برای خود شما نباشه... نکنه مجبور بشین چندتایی اش رو از بین ببرین.

چند ضربه آهسته به در خورد. حاکم شرع داد زد:

- گورتون رو گم کنین! دفتر امشب تعطیله! حاکم شرع سقط شد!

فردی که در زده بود، سرش را از لای در تو آورد و گفت:

- جناب حاکم شرع، ببخشید، من پزشک قانونی‌ام.

حاکم شرع با وحشت گفت:

- سروکله‌ی تو باز پیدا شد؟

- الحمدلله سر حال‌تر از غروب به نظر می‌آین.

- از جون من چی می‌خوای؟ جوازت رو که امضا کردم.

- جواز دفن بیمار رو امضا کردین. اما این کاغذ رو یادم رفت بدم خدمت‌تون...

- باز کدوم بدبختی رو می‌خوای دفن کنی؟

- با اجازه‌ی شما می‌خوام خودم رو از شر این مسئولیت خلاص کنم. بفرمایین:

این هم برگه‌ی اخراج بنده از ریاست سردخانه مرکزی با مهر رئیس قبرستان!

- رئیس کدام قبرستان؟ چرا به من مستقیماً مراجعه نکرد؟

- سرش خیلی شلوغه!... باورتون نمی‌شه!... صدتا صدتا شهید براشون می‌رسه...

- گفتی کار شما چیه؟

- پزشک قانونی... رییس سردخانه‌ی مرکزی.

حاکم شرع بلند شد و در تل پرونده‌های فوری که فریور به هم ریخته بود، مشغول

جستجو شد. یکی را بیرون کشید و پس از نگاهی سریع، پرسید:

- دکتر...؟

- بله، بله... دکتر!... این هم عکس خود بنده است.
- حاکم شرع چند برگه را ورق زد و سر تکان داد:
- نمی‌شه!... شما شاکی خصوصی داری!
- من شاکی خصوصی دارم؟... من آزارم به یه مورچه هم نمی‌رسه!
- حاکم شرع از کوره در رفت:
- خواهش می‌کنم پای مور و مورچه رو به این ماجرا نکش. گور پدر هر چی مور.
- شکایت شده ازت. اون هم چه شکایتی!
- کی شکایت کرده؟ مریض‌های من که همه‌شون مرده‌ان.
- شخصی به نام پیشه‌ور... از کسبه محترم و بانفوذ بازار. مردی مؤمن و خداشناس...
- بفرمایین پوکرباز قهار!...
- تهمت نزن به مردم، آقا!...
- من تهمت نمی‌زنم... ایشون از من شکایت کرده... من روحم هم خبر نداره موضوع شکایتش چیه!...
- حاکم شرع به صدای بلند خواند:
- جرایم اصلی: تولید خانگی و پخش مشروبات الکلی، استعمال و فروش مواد مخدر به خویشان، آشنایان و همسایگان...
- بسیار عالی! در این صورت بر شما واجبه بنده رو از کار اخراج کنین!
- تا اتهامات پرونده بررسی نشده، کاری از دست من برنمی‌آد!
- اخراج که می‌تونین بکنین.
- حاکم شرع از روی استیصال سر تکان داد.
- آگه خودم استعفا بدم چی؟

- حق نداری!
- حالا که این طور شد من هم دیگه جواز مرگ برای مرده هاتون صادر نمی کنم.
- حاکم شرع کاغذهای پرونده را مرتب کرد، آن را روی تل پرونده ها گذاشت و با لحنی آمرانه گفت:
- فعلاً به کارت ادامه می دی تا تکلیفت روشن شه!
- انگار منظورم رو درست به عرض نرسوندم... اگر حکم اخراج بنده رو همین حالا امضا نفرمایین، من هم از امروز از تشخیص علت مرگ و صدور جواز فوت خودداری خواهم کرد... خودتون می دونین و مرده هایی که بلا تکلیف توی سردخونه روی دستتون خواهند موند.
- فردی از پشت سر گفت:
- راست می گه! من می دونم چی می گه!
- حاکم شرع به سوی در برگشت و چشمش به شهید سعید جهدی افتاد. داد زد:
- مهندس شهرداری رو صدا بزنین! شاکی اش رسید.
- میترا که بیرون در ایستاده بود، به مهندس اشاره کرد وارد شود.
- مهندس با دیدن شهید گفت:
- امروز بعد از ظهر افتخار آشنایی با ایشون رو داشتم.
- حاکم شرع در گنجهی دیواری را باز کرد، کلاسور خاکستری رنگی بیرون کشید و گفت:
- این جوان در جبهه شهید شده ولی نمی خواد قبول کنه. افتاده به سرش که باید هر طور شده نبش قبر کنه و به چشم خودش استخون های خودش رو ببینه...
- سعید گفت:

- من نمی‌فهمم چرا آقای مهندس حق داره همه جا رو بکنه و زمین رو زیرورو کنه، اما ما شهدا که این خاک رو با خون خودمون آبیاری کردیم، حق نداریم گودال قبر خودمون رو باز کنیم؟

مهندس با ناباوری گفت:

- به این دلیل ساده که بنده قبرکن نیستم... خبر مرگم، دارم برای این شهر خراب‌شده مترو می‌سازم.

سعید گفت:

- من حاضرم همین الان شکایتم رو پس بگیرم... به یه شرط!

بعد رو به مهندس کرد و پرسید:

- شما مگه جواز حفاری هر نقطه‌ای رو خواستین ندارین؟

- بدون جواز که کسی حق نداره سرش رو تو این شهر بخارونه.

- آفرین! شرط من اینه! شما که جواز حفاری داری، یکی از کارگرها رو بفرست

قبر من رو حفاری کنه.

حاکم شرع از کوره در رفت:

- استغفرالله! دیوانه شده، این جوون... صد بار گفتم نبش قبر از منکراته در اسلام!

سعید گفت:

- چرا؟ می‌ترسین مرده‌ها بلند شن و بیخ ریش‌تون رو بچسبن؟ زمین زمینه. با

جوازی که آقای مهندس داره هر جایی رو بخواد می‌تونه بکنه.

- بهت گفتم جسد مرده رو نمی‌شه از توی قبر درآورد.

میترا گفت:

- جسدی ظاهراً در کار نبوده. به شهادت بستگان یه کیسه استخوون بیشتر تحویل

گرفته نشده!

- شما کی هستین؟

فریور با شتاب گفت:

- گفتم که، دختر خانم فخرالدوله.

با شنیدن اسم فخرالدوله، حاکم شرع ساکت شد. میترا به استدلال ادامه داد:

- بنا به قانون شرع، جسد مرده رو نمی‌شه از قبر خارج کرد تا آرامش روح متوفی مخدوش نشه. اما اگه چیزی از بدنش باقی نمونده باشه، روحی هم به تبع در کار نیست.

حاکم شرع با عصبانیت گفت:

- نمی‌دونستم این جا همه حاکم شرع هستن.

دکتر میان حرفش دوید:

- باید عرض کنم که حتی در پزشکی قانونی هم جسد تکه‌تکه‌شده وزنه‌ی قانونی جسد کامل رو نداره.

حاکم شرع با پرخاش دکتر را ساکت کرد:

- نظر شما رو کسی نپرسید!

میترا از شوهرش پرسید:

- تو می‌تونی نگاهی به استخون‌ها بندازی؟

- اول باید مطمئن شد که همه‌ی تکه‌ها متعلق به یک نفره.

حاکم شرع دوباره پرسید:

- شما انگار همه همدیگه رو می‌شناسین؟

- با اجازه‌ی شما، ایشون همسر منه!

فریور با دکتر دست داد:

- خوش‌وقتیم از آشنایی تون!... فریور!

حاکم شرع با لحنی دلزده گفت:

- بسیار خب! حالا که همه با هم فامیل دراومدن، می‌تونیم ادامه بدیم؟...
او که دیگر تردید نداشت که توطئه‌ای شوم در کار است و دستی پنهان این افراد
مشکوک را در دفتر او گرد آورده است، روبه مهندس جوان کرد و پرسید:
- در این بلبشو فراموش کردم... تو رو برای چی احضار کرده بودم؟
- بنده آمده بودم عرض کنم که مایل به ادامه‌ی کار نیستم! با کشفیاتی که اخیرا
انجام دادم، مجبور به کناره‌گیری هستم...

میترا از جا پرید:

- کدوم کشفیات؟

- ما تمام دشت ری رو بررسی کردیم و به این نتیجه رسیدیم که راه قنات‌های
قدیمی مسدود شده...

- مگه ردشون رو وسط دشت پیدا کردین؟

- بله! قنات‌ها سر جاشون هستن، اما متأسفانه...

فریور زیر لب گفت:

- عجب! پدر و نسان دشت ری رو تا نزدیکی محدوده‌ی قبرستان سنجیده بود، اما

چیزی پیدا نکرده بود.

میترا با هیجان پرسید:

- اما...؟

- داشتم عرض می‌کردم... متأسفانه حفاری‌های پدر و نسان درست پای حصار

قبرستون متوقف شده بود... اما نتیجه‌ی بررسی ما نشون می‌ده که باید اون طرف

حصار رو هم حفاری کرد.

حاکم شرع برآشفته:

- دست به زمین قبرستون نمی‌زنم! قبرستون زیارتگاه مؤمنانه. نمی‌گذارم نزدیکش بشین.

سعید گفت:

- قبر من هم زیارتگاه مؤمنانه، ولی آگه یه کلنگ داشتم می‌زدم داغونش می‌کردم. حاکم شرع دو دستی سرش را چسبید و ناله‌کنان گفت:
- خدایا توبه!... استغفرالله!... استغفرالله!... توهین به مقدسات!... گرفتاری‌ام کم بود؟... حالا می‌خوان قطعه‌ی شهدا رو هم حفاری کنن! استغفرالله!...
مهندس اضافه کرد:

- نه تنها قطعه‌ی شهدا، تموم قبرستون رو باید حفاری کنیم.
- تو رو هم می‌دم دستگیرت کنن. همه‌تون رو می‌دم دستگیر کنن، تا دیگه به فکر توطئه‌چینی علیه مقدسات نیفتین.
سعید با خوشحالی گفت:

- منم می‌گم از قبرستون باید شروع کرد. قبرستون به این بزرگی، به این قشنگی، باید مترو داشته باشد. هیچ فکرش رو کردین؟ خونواده‌هایی که شهید دادن و بچه‌های جوون‌شون اون‌جا خوابیدن، چه‌جوری هر جمعه تا سر مزار برن؟ به چه وسیله‌ای این جماعت سیاهپوش عزادار رو سر قبر بچه‌هاشون می‌برین؟ چقدر اتوبوس، تاکسی، ماشین کرایه مگه توی این خط می‌تونه کار کنه؟... شما همه‌اش فکر اتومبیل‌سوارها، عابرهای پیاده و مردم معمولی هستین... پس بقیه چی؟ کمی هم فکر کسانی باشین که دیگه نیستن تا از این‌همه امکانات استفاده کنن. نگاهی هم به زیر پاتون بندازین، ببینین چه خبره! کمی هم به فکر مشکلات مرده‌ها باشین...
میترا با هیجان پرسید:

- صبر کنین ببینم. یعنی ردقنات‌های گم‌شده رو توی دشت پیدا کردین؟

مهندس جوان با خونسردی پاسخ داد:

- این فرضیه احتمالی است که دلم می‌خواست بتونم ثابت کنم.

حاکم شرع با عصبانیت گفت:

- جناب مهندس مایله بتونه فرضیه‌اش رو ثابت کنه! خیال می‌کنین کجا تشریف دارین؟ کره‌ی ماه؟ نه خیر جانم! مملکت اسلامیّه. قدمت هزار و چهارصد ساله این ملک...

فریور اصلاح کرد:

- بفرمایین دو هزار و پانصد ساله! پیش از رسیدن اسلام به این آب‌و‌خاک، ما یکی از بزرگ‌ترین تمدن‌های جهان بودیم.
مهندس به تلخی گفت:

- به‌خاطر همون تمدن بزرگ حالا گرفتار چنین فلاکتی شدیم.

فریور با تعجب به سوی مهندس سربرگرداند:

- انتظار نداشتم این حرف رو از دهن کسی بشنوم که قنات‌ها رو با اهرام مصر مقایسه می‌کنه.

مهندس با عصبانیت پاسخ داد:

- برخلاف بعضی‌ها، من گذشته رو نمی‌پرستم، فقط مطالعه‌اش می‌کنم.

حاکم شرع در میان سروصدا گفت:

- همین‌رو کم داشتیم که همه با هم دعوا کنن!

دکتر کنار میز آمد و با بی‌تابی گفت:

- آقا لطف کنین این کاغذ من رو امضا کنین، من برم پی‌کارم.

- یکی یکی!... با این سروصدا نمی‌شه کار کرد. ساکت!... ساکت!

بعد لابه‌لای خرت‌وپرت روی میز به دنبال خودکار گشت و زیر لب گفت:

- تقصیر خودمه!... از اول می‌دونستم این ماجرا عاقبت نداره... این ملت شیطان‌پرست لیاقت این‌رو نداره که آدم خودش رو فدا کنه... چه کاری از دست من روحانی برمی‌آد؟... سلیمان با اون جلال و جبروت نتونست با جماعت مور دریفتد.

حاکم شرع روی صندلی لق نشست و تلاش کرد حواسش را جمع کند.
- گفتم یکی یکی!... کار شما چی بود، برادر؟ می‌خوای اخراج بشی، آره؟
دکتر گفت:

- بله، لطف کنید! اگه اون‌طور که شاکی پرونده ادعا کرده، بنده تولیدکننده و توزیع‌کننده مشروبات الکلی خانگی هستم، به هیچ‌وجه صلاح نیست به امورات مرده‌ها و کارهای سردخانه برسم.

- حق با شماست!... اون کاغذ رو بده ببینم.
حاکم شرع برگه اخراج را از دست دکتر گرفت و در حالی که تاریخ می‌زد و امضا می‌کرد، زیر لب گفت:

- بوی شر می‌آد از این اوضاع!...
برگه‌ی اخراج را به دست دکتر داد و گفت:
- بعدی؟... نوبت کیه؟... شما، خواهر؟ به‌جز درخواست بیرون کشیدن استخون‌های شهید از قبرش، کار دیگه‌ای هم داشتی؟
- من همراه آقای فریور هستم.
فریور اضافه کرد:

- وقتی قرار و مدارها رو گذاشتیم، در مورد ایشون هم صحبت می‌کنیم.
حاکم شرع با آشفتگی گفت:
- امشب می‌خوام به تمام تقاضاها پاسخ مثبت بدم... بعدی... شما بفرمایین!

- کی، من؟

- بله، شما آقای مهندس. شما می‌خواهی خط مترو رو تا خود قبرستان بکشی،
درسته؟

- پیش از اون باید تونل‌های مسدودشده‌ی قنات‌های ری رو باز کنیم.

میترا با نگرانی پرسید:

- تونل‌های مسدودشده؟

- بله، ریزش سنگ مسدودشون کرده.

- ریزش سنگ؟ از کجا؟ اون جا که با کوه فاصله داره!

- هنوز نمی‌دونیم... باید اول زمین قبرستان رو بررسی کنیم... من نقشه‌ای تهیه
کردم... ببخشین، می‌شه؟

کاغذ حلقه‌شده‌ای از توی کیفش درآورد و در حالی که حاکم شرع را کنار می‌زد،
نقشه را روی میز او پهن کرد و گفت:

- ممکنه اون خودکار رو لطف کنین؟

خودکار حاکم شرع را گرفت و دایره‌ی بزرگی در جنوب شهر رسم کرد، اندکی
وانتولین توی حلقش پاشید و گفت:

- همان‌طور که روی نقشه می‌بینید، در سال‌های اخیر گورستان شهر ما با سرعتی
سرسام‌آور گسترش پیدا کرده... طوری که حالا بخش عمده‌ای از دشت ری رو
شامل می‌شه... با سیاست‌های فعلی می‌شه پیش‌بینی کرد که تا چند وقت دیگه تمام
سطح دشت رو بپوشونه...

فریور با نگرانی پرسید:

- تکلیف کاروانسرا چی می‌شه؟ این کاروانسرا خیلی قدیمیه. مال عهد باستانه!

- بعید نیست کاروانسرا رو هم مثل بقیه دشت ببلعه.

فریور با ناامیدی گفت:

- گذشته‌ی افتخارآمیزمون از صفحه‌ی روزگار ناپدید خواهد شد!

میترا به پیرمرد تشر زد:

- بگذارین حرفش تموم شه!

- همون طور که خانم باستان‌شناس فرمودن، هیئت حفاری فرانسوی جایی در وسط دشت ردالان‌های زیرزمینی رو گم کرده بود... به همین خاطر خیال می‌کردن قنات‌ها گم شدن یا بر اثر سیل و زلزله و مصیبت‌های طبیعی از بین رفتن... اما در تحقیقات میدانی ما به این نتیجه رسیدیم که تونل‌ها زیر زمین باقی هستن، اما ریزش سنگ راهشون رو بسته و ارتباطشون رو با شبکه سراسری قنات‌ها قطع کرده.

میترا پرسید:

- ریزش سنگ چه علتی می‌تونسته داشته باشه؟... بنایی اون حوالی نبوده.

- بنابر باورهای کهن، قدمت این سنگ‌ها به توفان جم می‌رسه که در عهد باستان دنیا رو کن‌فیکون کرد.

میترا با پوزخند گفت:

- این فرضیه اعتبار نداره... ما با هیئت فرانسوی این محل رو حفاری کردیم و به سنگ‌نبشته‌هایی دست پیدا کردیم که متعلق به دوران بعد از توفان جم بود و در اون از توفان یاد می‌شد.

مهندس سری به تایید تکان داد و گفت:

- من هم به این فرضیه چندان باور ندارم. جم شخصیتی تخیلیه. متعلق به افسانه‌هاست.

حاکم شرع با بی‌تابی گفت:

- حالا چه نتیجه‌ای از این مزخرفات می‌خوان بگیرین؟

- ما مهندس‌ها برای این‌که بتوانیم نتیجه بگیریم باید فرضیه‌ها رو در عمل بسنجیم... پونزهای قرمز روی نقشه نقاطی است که باید حفاری بشه... عملیات حفاری از اولین پونز آغاز خواهد شد... منطقه‌ای که اخیراً به قبرستان ملحق شده... و پونز قرمزی را نشان داد که در قلب قطعه‌ی شهدا فرو رفته بود.

حاکم شرع از کوره در رفت:

- بینم مهندس، من رو مسخره کردی یا زده به سرت؟

سعید به سوی مهندس رفت و گفت:

- بیا ببوسم ات، برادر! از اول حس می‌کردم آدم درستی هستی. هنوز تک‌وتوک آدم حسابی توی این مملکت پیدا می‌شه!

حاکم شرع فریاد زد:

- ساکت!... کسی دیگه حرف نزنه. یا شماها عقل تون رو از دست دادین، یا من دارم دیوونه می‌شم.

مهندس با خونسردی ادامه داد:

- نگران نباشین! همون‌طور که گفتم این فقط یه طرحه، طرحی که از این دفتر بیرون نخواهد رفت. چون اگر مانع شرعی هم نداشت، بودجه‌ی لازم رو برای عملی کردنش نداریم.

فریور با شوق و ذوق گفت:

- بودجه‌اش رو خودمون تهیه می‌کنیم...

حاکم شرع با شتاب توی حرفش دوید:

- البته که مانع شرعی داره! خیال می‌کنین کجا تشریف دارین؟ در کره مریخ؟

فریور بی‌اعتنا به عصبانیت حاکم شرع ادامه داد:

- هر مانعی باشه، حل شدنیه. خودتون بهتر می‌دونین، جناب حاکم شرع! جواز نبش قبر شهید رو امضا کنین، بقیه‌ی موانع با ما!

- متوجه نیستین انگار! بنده دست به ترکیب قطعه شهدا نمی‌تونم بزنم. دست به قبر شهید نمی‌تونم بزنم. صدای سینه‌زنی رو توی مسجد نمی‌شنوین؟ یه مواز سر شهیدشون کم بشه، تکه‌تکه‌تون می‌کنن.

سعید گفت:

- اگه من نخوام شهید شماها باشم، کی رو باید ببینم؟ زور که نیست! همه تو این مملکت حق دارن استعفا بدن، به جز من؟

- زیادی سماجت کنی، من مجبور به استعفا خواهم شد نه تو.

- استعفا بدین خب! حاکم شرع که نباشه، جوازی هم در کار نیست. استعفا بدین! من اگه یه مرده‌ی معمولی بودم، تا به حال هزار بار نبش قبر کرده بودم... اما قبر شهید بدترین سیاه‌چال و سیاه‌ترین زندونه.

- کفر چرا می‌گی، مرد؟ توهین به مقدسات گناه کبیره است. با این حرف‌ها توفانی بدتر از توفانی که آقا فرمود راه می‌اندازی...

میترا ناگهان فکری به ذهنش رسید و گفت:

- اگر شبونه حفاری کنیم، چی؟ کسی نمی‌فهمه!

دکتر پرسید:

- بدون جواز منظوره؟

حاکم شرع بی‌اختیار گفت:

- قبرستون شبانه‌روز تحت نظره، خانم محترم.

میترا نگاهی به دکتر انداخت:

- ما آشنایی داریم که با دوسه تا اسکناس می‌تونه ترتیب کار رو بده، مگه نه؟

حاکم شرع بی اختیار گفت:

- ترغیب به رشوه جرم محسوب می شه!...

دکتر قدمی به سوی میز برداشت و با لحنی موموز گفت:

- یه پیشنهاد اجرایی دارم.

حاکم شرع با عصبانیت داد زد:

- شما هنوز این جایی؟ مگه استعفا ندادی؟

- با اجازه‌ی جنابعالی، منتظر خانمم هستم.

- خانمت؟

- عرض کردم که ما زن و شوهر هستیم...

- بله!... فراموش کرده بودم که این جا همه دست به یکی کردن.

فریور صبرش سرآمد و گفت:

- پیشنهادتون رو بفرمایین، آقای دکتر.

- فردا شب ما باید جسد بیمار من آقای نوایی رو که جناب حاکم شرع امروز جواز

دفنش رو تایید کردن، تحویل بگیریم. تا مراسم کفن و دفنش انجام بشه، شما فرصت

دارین اقدام کنین.

میترا با بدبینی گفت:

- به این سادگی که نیست! باید اول سنگ قبر برداشته بشه، بعد حفاری بشه، بعد

دوباره زمین به حال اولش برگرده...

مهندس جوان حرف او را قطع کرد:

- اون به عهده‌ی من.

حاکم شرع سرش را دو دستی گرفت و گفت:

- این چه نفرینی بود من امشب دچارش شدم!

دکتر سر تکان داد و گفت:

- البته یه اشکال کوچیکی وجود داره. گیرم قبر رو باز کردین. با استخون‌های
ایشون چی کار می‌خوان می‌کنین؟ کجا می‌بریدشون؟
فریور گفت:

- سوال خوبیه. با استخون‌ها چه کنیم؟

حاکم شرع با ناامیدی هوار زد:

- حق ندارین استخون‌ها رو از قبرستون خارج کنین.

مهندس تلاش کرد رضایت حاکم شرع را جلب کند:

- فقط مدت زمانی که برای حفاری عمیق و بازکردن راه قنات لازمه...

میترا پرسید:

- با سنگ‌هایی که از اون پایین بیرون می‌کشین، چه خواهید کرد؟

- همه این کارها زمان می‌بره! یه شب تا صبح کافی نیست... ما ماه‌هاست داریم

زمین تهران رو می‌کنیم بلکه نشونی پیدا کنیم. یه شبه چه کاری از دستمون برمی‌آد،

اون‌هم توی قبرستونی که زمینش پر از استخونه؟

حاکم شرع برخاست و گفت:

- خب پس... موضوع منتفی! الحمدلله!... کسی دست به قبرستون نمی‌زنه. الان

هم همگی زحمت رو کم می‌کنین تا بنده برم منزل، چهار رکعت نماز عشاء رو بخونم

و شب اربعین رو به یاد شهدا صبح کنم.

دکتر بی‌توجه به او ادامه داد:

- البته راه دیگه‌ای هم هست.

حاکم شرع برافروخت:

- کار خودت رو بدتر ازین نکن، دکتر!

فریور به او پرید:

- بگذارین آقای دکتر حرفش رو بزنه.

- اگر جناب حاکم شرع اجازه بده، من می‌تونم چند روزی استخون‌ها رو توی سردخانه براتون نگه دارم.

حاکم شرع با پوزخند گفت:

- سخاوت‌مندی جنابعالی رو می‌رسونه! انگار فراموش کردی که از ریاست سردخانه استعفا دادی؟

- فراموش نکردم! طبق فرمایش خودتون، تا انتصاب رئیس جدید به رتق وفتق امور می‌پردازم.

- برای استتار عملیات، می‌تونیم سحر سنگ رو دوباره روی قبر بذاریم و شب برش داریم...

- با سنگ و کلوخی که از قبر درمی‌آوریم، چه کار کنیم؟

- چیزی که تو قبرستون فراوونه، سنگ و کلوخه. توجه کسی جلب نمی‌شه.

حاکم شرع که دیگر طاقش طاق شده بود، گفت:

- بسیار خب! فقط یه شب! یه شب وقت دارین، اون‌هم به خاطر آقای فریور... یه شب! نه بیشتر... اذان صبح رو که دادن، جمع می‌کنین می‌رین.

فریور گفت:

- به امتحانش می‌ارزه!

مهندس نقشه را از روی میز جمع کرد و توی کیف دستی چپاند:

- امتحان می‌کنیم، اما قول نمی‌دم نتیجه داشته باشه.

سعید دست‌ها را بلند کرد و با رضایت خاطر گفت:

- خداوند شهدا رو دوست داره! می‌دونستم به داد من می‌رسه.

حاکم شرع فریاد زد:

- برادرها لطف کنن شناسنامه‌هاشون رو بذارن روی میز که پنج‌شنبه صبح بدونم کی رو باید احضار کنم.

فریور با لبخند گفت:

- راضی به زحمت شما نیستیم. خودمون گزارش امور رو می‌آریم خدمت‌تون.

- شما یکی پاتون رو دیگه هرگز این‌جا نمی‌ذارین. قرارمون یادتون نره! وگرنه مجازات سختی در انتظارتون خواهد بود.

حاکم شرع جماعت را تا دم در همراهی کرد و در انتظار پایین رفتن پرسروصدای آن‌ها از پله‌های بزرگ و مجلل، دعا کرد دیگر هرگز قیافه‌های نحس‌شان را نبیند.



حاکم شرع به اتاق برگشت و کلید را دوبار در قفل چرخاند. پنجره‌ی بالکن را چارتاق گشود تا هوای سنگین تالار عوض شود و روی صندلی لق پشت میز رها شد. ناامیدی سراپای وجودش را گرفته بود... پرونده‌های لعنتی! شیطان زیر پایش نشسته بود تا آن پرونده‌ها را درباره‌ی شهروندان تشکیل بدهد. مسئولین دینی و دولتی شب اربعین را به مدح و تشویق روحیه‌ی سربازان اسلام می‌گذرانند، درحالی که او در تلاش فراهم کردن مقدمات روز قیامت، خود را منزوی کرده بود. خداوند تعالی بهتر می‌دانست کی و کجا قیامت برپا کند؟ چرا گول شیطان را خورده و در امورات الهی دخالت کرده بود؟ فریور ملعون حق داشت هشدار بدهد... پرونده‌های روی میز پر از جزئیات خطرناک برای شخص خودش بود. لای پرونده‌ای را باز کرد... هفت‌باغ امین‌الدوله... گردشگاه عمومی و هزارتویی سرسبز... چند خط را سریع خواند و

پایین‌تر ادامه داد... مسجدی با مناره‌ی آجری که در گذشته بلندگوی آن باعث اعتراض مستاجرین باغ‌های دیگر شده بود... آیا اسمی هم از او برده شده بود؟ لابه‌لای خطوط به دنبال نام خودش گشت. نمی‌بایست خطر می‌کرد. آن پرونده را توی سطل زباله انداخت و پرونده بعدی را باز کرد. پرونده تقطیر و تولید خانگی مشروبات الکلی و شبکه‌ی توزیع مخفی با برچسب سکنجبین... دکتر متخصص در رادیولوژی و پزشکی قانونی، رئیس سردخانه‌ی مرکزی، در راس شبکه‌ی قاچاق مشروبات الکلی... دکتر؟ همان پزشکی که مدارکش را آورده بود تا حاکم شرع تایید کند؟ مدارک در چه خصوص بود؟ حاکم شرع مطلقاً به خاطر نمی‌آورد... تنها به یاد داشت دو مدرک امضا کرده بود، یکی بعدازظهر و دیگری سرشب... در دیدار بعدازظهر جناب دکتر معجونی هم به خورد او داده بود که حالش را حسابی جا آورده بود... نکند پزشک جادوگر چیزخورش کرده بود؟ شاید اگر خورش را به آزمایش می‌دادند، آثار مواد مخدر در آن یافت می‌شد؟ با آتش نبایست بازی می‌کرد!... بهتر بود آن پرونده را هم منهدم کند... پرونده‌ی بعدی: شهدای کاروان کربلا!... همه چیز از این پرونده‌ی لعنتی آغاز شده بود... خداوند از سر تقصیرات او بگذرد!... فضولی در کار شهدای کربلا!... ارسال به سطل آشغال!... پرونده‌ی قنات‌های ری... به درک قنات‌های ری!... به درک پرونده‌های تمامی مرتدین و مفسدین فی الارض!... به درک تمام جرایمی که با زحمت بسیار برای‌شان پرونده تشکیل داده بود... به درک! به درک اسفل السافلین!... پرونده‌ها را به درک سطل آشغال واصل کرد. گور پدر مفسدین کرده! عمامه را از سر برداشت و روی میز انداخت. سرش داغ شده بود و قطرات درشت عرق ترشح می‌کرد. تشنه بود... آیا قرار بود او هم به سرنوشت شهدای کربلا دچار شود؟ دنبال پارچ آب گشت. پارچ خالی بود. چشمش به اسم خودش روی یکی از پرونده‌ها افتاد. شخصی به نام... فرزند یکی از مقامات معظم شرعی...

رهبر مفسدین فراری از کشور... حاکم شرع به نام خانوادگی خودش چشم دوخته بود و باورش نمی‌شد... مگر پسرش تغییر نام نداده بود؟ پس چرا در گزارش‌ها از نام قدیمی او استفاده می‌کردند؟ این پرونده از کجا آمده بود؟ چه کسی آن را روی میز کارش گذاشته بود؟ چرا تمام شب آن را ندیده بود؟ پوشه را برگرداند و عنوان روی آن را خواند: طرح پاک‌سازی اروپا از کافران و مفسدین فراری... مگر از شر کافران و مفسدین در داخل خلاصی یافته بودند که حالا دامنه‌ی مبارزه را به اروپا بکشاند؟ در خارج پاک‌سازی را از کجا بایست آغاز می‌کردند؟ لابد از افسدالمفسدین و اکفرالکفرین!... پسری که با وجود پدری حاکم شرع، اردوی حق را ترک کرده و به اردوی باطل پیوسته بود... حاکم شرع پرونده را با عصبانیت بست و بلند شد. نگاهی به دور و بر انداخت... با آن پرونده چه بایست می‌کرد؟... چطور از شرش خلاص می‌شد؟... به سطل آشغال می‌انداخت؟ اگر فردا آشغال‌ها را بازرسی می‌کردند؟... پس پرونده‌هایی هم که به سطل انداخته بود، خطرناک بودند... نه، نمی‌بایست خطر کرد. خم شد و پرونده‌ها را از توی سطل برداشت. نگاهی به تالار انداخت. فخرالدوله ملعون اسرارش را کجا پنهان می‌کرد؟ بی‌تردید سوراخی داشت تا مدارک محرمانه‌اش را در آن بچپاند. حاکم شرع گنجه‌ی دیواری را باز کرد. پرونده‌های غیرفوری که به ترتیب حروف الفبا در کلاسورهای خاکستری‌رنگ چیده شده بودند را به کلی فراموش کرده بود. آیا نامش در آن‌ها هم برده شده بود؟... تاریخ درج شده روی کلاسورها به رنگ قرمز بود... ۱۳۵۸-۱۳۵۷ ... ۱۳۵۹-۱۳۵۸ ... ۱۳۵۹-۱۳۵۸ ... ۱۳۶۰... نام درشت و قرمز خود را انگار روی برگ‌برگ کلاسورها می‌دید... سال ۶۰ چه کرده بود؟ سال ۶۱؟... شاید این کلاسورها به کارنامه‌ی اعمال او اختصاص داشت؟... چگونه بایست آن‌ها را از بین می‌برد؟ دست دراز کرد اولین کلاسور را بیرون بکشد، اما پرونده‌هایی که در دست دیگرش بود، نقش زمین شد. دولا شد تا

از روی زمین جمع‌شان کند... چشم‌هایش سیاهی رفت... این دکتر لامذهب چه به خوردش داده بود؟ کاغذهای پرونده‌ها بیرون ریخت و پراکنده شد. گذشته‌ی لعنتی دست از سرش برنمی‌داشت و مانع از پیشرفتش بود. چه می‌خواستند از جان او؟ چرا گذشته‌اش را فراموش نمی‌کردند؟ کاغذها را با هزار زحمت از روی زمین جمع می‌کرد اما دوباره از دستش رها می‌شد. پرونده‌های لعنتی! کلاسورهای لعنتی!... ۱۳۶۳-۱۳۶۲... کلاسورها را یکی یکی بیرون می‌کشید و روی زمین می‌انداخت... ۱۳۶۴-۱۳۶۳... کلاسورها به زمین می‌افتاد و برگه‌های آن روی قالی پخش می‌شد. ناگهان، پشت ردیف کلاسورها چیزی نظرش را جلب کرد. فرورفتگی‌ای در دیوار سنگی... پسله‌ای مخفی... شاید با فشار دست می‌شد آن را اندکی جابه‌جا کرد؟... اما تکه‌سنگ جا خوش کرده بود، انگار چیزی مانع تکان خوردنش بود. حاکم شرع نفسی تازه کرد و این بار با تمام توان دودستی فففشششار آورد. تکان نامحسوسی حس کرد... عرق پیشانی را با آستین گرفت... سال‌ها بود تخته‌سنگ از جایش تکان نخورده بود. دوباره تلاش کرد... اهههه... هم‌مم‌مم... بببباز هم کمی فششششار... بببباز... آهان!... سنگ کمی پس رفت و شکافی در دیوار باز شد. حاکم شرع دستش را با احتیاط فروبرد، انگار در لانه‌ی افعی دست می‌کرد. به‌راستی که فخرالدوله ملعون افعی بود! بی‌خود نبود زن آهنی لقب گرفته بود! رهبر واقعی فرقه‌ی فراماسونری! دستش را به درودیوار صاف و لیز پسله تاریک کشید. شینی‌ای را لمس کرد... یک بطری ودکای روسی! روی میز گذاشت و... دستش را به عبا کشید. دوباره به دریچه بازگشت. یک دفترچه‌ی حساب‌داری: حقوق و مواجب خدمه. لای دفترچه را باز کرد... فخرالدوله جادوگر حساب هر یک‌شاهی مخارج هفت‌باغ را به ثبت رسانده بود. برگ‌ها را ورق زد... بفرما... این هم امضای خودش!... به تاریخ ۲۸ مرداد ۱۳۵۶... مبلغ هزارودویست تومان مستمری ماهیانه‌ی به متولی مسجد

هفت باغ پرداخت شد... مُهر خانم فخرالدوله و امضای خودش... هنوز هم همان امضا را داشت... امضایی که امروز پای احکام دولتی می‌گذاشت... الحمدلله! خداوند تعالی همیشه گوشه‌چشمی به بنده‌ی نظرکرده خود داشت و دعاهایش را مستجاب می‌کرد. الان هم دستش را به آن سوراخ تاریک هدایت کرده بود تا این دفترچه حسابرسی را در آن بیابد... فکرش را هم نمی‌توانست بکند دشمنان چه استفاده‌ای می‌توانستند از آن بکنند. بالای منبر لجن‌مال‌اش می‌کردند. عرق پیشانی را دوباره پاک کرد. خدا را هزار مرتبه شکر! آیا سند دیگری هم بود؟... باز دستش را توی دیوار فرو برد. نم و خنکای پسله حالا با بوی کپک و نای توام شده بود. شیء دیگری را لمس کرد... صندوقچه‌ای چوبی... دودستی آن را گرفت... گرامافونی قدیمی... با احتیاط روی میز گذاشت. صفحه‌ای کهنه و تا نیمه کپک‌زده روی آن جا مانده بود. دستگیره‌ی کوچک کنار جعبه را چرخاند... سوزن عقابی شکل با بال‌های فلزی به پرواز درآمد و بالای صفحه ایستاد... صفحه نمی‌چرخید... کشوی زیر گرامافون را به زحمت بیرون کشید... دسته‌ای کاغذ ماشین‌شده در آن بود... جلال حکمت... رمان شهر مردگان... مردگان! باز هم مردگان!... همه‌جا مردگان!... از یک چیز خیالش راحت بود... نام او جایی در رمان نداشت... با کنجکاوی دست‌نوشته را باز کرد...

و خداوند به اهریمن فرمان داد شهری در پای کوه هرا بنا کند تا در آن ظلمت سه هزار ساله
سرپناه ساکنان زمین باشد...

دست‌نوشته را فوراً بست. ظلمت سه هزار ساله؟... لعنت به اهریمن و شهرش! دست‌نوشته را روی تل کاغذهای روی زمین انداخت. روی قالی پوشیده بود از حکم جلب، پیگرد قانونی، احضاریه، قرار وثیقه، شکایت، افترا، دروغ، تهمت... چه

بایست می‌کرد با آن کاغذها؟... مخفی‌گاه محرمانه‌ی فخرالدوله کفاف آن همه کاغذ را نمی‌داد... بهترین سال‌های عمرش را برای جمع‌آوری آن اطلاعات به باد داده بود. اطلاعاتی که حالا به درد زباله‌دانی یا شعله‌ی آتش می‌خورد... احساس می‌کرد لب پرتگاه ایستاده است. آرزوهایش نقش بر آب شده است. چه بایست می‌کرد؟... چه کسی این بطری و دکا را روی میزش گذاشته بود؟ بطری را برداشت... شاید کار آن دکتر ملعون بود؟... نه! چطور فراموش کرده بود؟ خودش آن را از گنج‌هی توی دیوار درآورده بود. بطری را دوباره روی میز گذاشت، دستش را پاک کرد و این بار با گوشه‌ی عبا بازش کرد... آن را دور از خود گرفت و محتوایش را روی کاغذهای پراکنده روی قالی ریخت. لعنت به کافران! لعنت به مشرکان! لعنت به شهر شیطان!... بایستی جانش را از آن مهلکه به‌در می‌برد... توی کشوپی قوطی کبریتی گشت که برای مواقع بی‌برقی نگه می‌داشت... چند چوب کبریت را با هم گیراند و روی کاغذها انداخت... آتش ناگهان شعله‌ور شد. عبای کهنه‌اش را از تن درآورد... و در آتش انداخت... عبا روی زبانه‌ها فرود آمد و کم مانده بود آتش را بخواباند... با لگد به عبا زد... عبا شعله‌ور شد... عمامه را هم با لکه‌های زرد عرق در آتش انداخت... بایست تغییر قیافه می‌داد... حالا که نمی‌خواستند نامش را فراموش کنند، بایستی قیافه‌اش را از خاطر می‌بردند... لعنت بر مقام حاکم شرع!... قدرش را ندانستند. بدون او چه خاکی به سر خواهند ریخت؟ در تالار را باز کرد و نگاهی به پلکان مجلل انداخت... کسی آن حوالی نبود. بلندگوی مسجد هم چنان مشغول به سینه‌ی مؤمنین می‌کوبید. از پله‌ها سرازیر شد... تا آخر مراسم چقدر وقت داشت؟... بایستی عجله می‌کرد... باید قاطی جمعیت می‌شد. اما چطور؟ با پیراهن و شلوار سفید ممکن بود جلب توجه بکند... شاید بهتر بود از توی باغ میان‌بر بزنند... آیا نگهبان‌های باغ سر پست خود بودند یا برای شرکت در مراسم به مسجد رفته

بودند؟ پا به ایوان گذاشت... خبری از نگهبان زیر پله نبود. از پله‌های سنگی پایین رفت. کوچه امن‌تر بود یا باغ؟ توی کوچه ممکن بود به آشنا بر بخورد. کسی به اسم صدایش کند. کسی زیر لب زمزمه کند: حاکم شرع! حاکم شرع بزرگ... پشت درخت پنهان شد و به همه‌ی شهر گوش داد. نگاهی به عمارت سنگی انداخت... اثری از آتش نبود!... آیا خاموش شده بود؟ پس پرونده‌ها...؟ باید هر چه زودتر از این خراب‌شده می‌گریخت... ناگهان فکری به سرش زد. انگار وحی به او نازل شد! قنات... قنات زیرزمینی!... قنات معروف که همه‌جا حرفش بود. اما چطور به آن راه پیدا کند؟... ورودی آن کجا بود؟... در کوچکی در گوشه‌ی شبستان مسجد دیده بود که می‌گفتند به قنات باز می‌شود. نه، نه! شبستان مسجد کربلا بود امشب!... اگر کسی او را می‌دید، واویلا می‌شد؟... نه، نه!... بایستی همین‌جا زیر درخت تا آخر مراسم منتظر می‌ماند... سلیمان با آن جلال و جبروت... سلیمان! سلیمان!...

e-book

گور ۷۹۳ - سنگ‌نشته‌ی شهر مردگان - فرگرد هشت

- ۱.۸. پرسید اهورامزدا از سپیتمان زرتشت: از که انجام کار را شنیدی، ای سپیتمان زرتشت؟...
پیش از آن که مردمان تو زاده شوند، جم میرا شده بود. از که انجام را شنیدی؟
- ۲.۸. زرتشت پاسخ داد: از جم، ای دادار گیتی استومند. جم انجام کار خود را روایت کرده بود.
- ۳.۸. برافروخت اهورامزدا به خشم: به کی روایت کرده بود، ای سپیتمان زرتشت؟ زندگان مرده بودند در آن توفان که جم را فرود آمد.
- ۴.۸. بر سنگ نگاشته بود انجام را، ای اهورامزدا! بر سنگ‌های کوه هرا.
- ۵.۸. فرو کوفت توفان کوه هرا را بر جم. فرو برد توفان سنگ‌ها را بر جم.
- ۶.۸. بر دیوار نوشته بود انجام را. بر دیوارهای آن ور که زیرزمین ساخت.
- ۷.۸. تباه ساخت توفان آن ور را که جم ساخت به زیر زمین. تباه ساخت توفان دیوارهای ورجمکرد را.
- ۸.۸. بر استخوان مردگان نوشته بود، ای اهورامزدا!...
- ۹.۸. فروبرد توفان استخوان مردگان را به زیر خاک... زمین را توفان استومند ساخت از مردگان...
- ۱۰.۸. بر استخوان خود نوشته بود، ای اهورا مزدا...
- ۱۱.۸. پراکند توفان استخوان جم را به چهار گوشه‌ی زمین... پراکند توفان استخوان را تا روز پسین...
- ۱۲.۸. چنین گفתי، ای اهورا مزدا، که در آن روز پسین، تن را که باد وزانید و آب برانید و سنگ بسایید، از نو بازگیرند... چنین گفתי، مردم را از آن زمین برانگیزانند که ایشان را جان بشد... از مینوی زمین استخوان، از آب خون، از گیاه موی و از باد جان را برگیرند... آن‌گاه جم در سواری زرین بدمد و هفت سال مرده برانگیزاند... و آن روز پسین پایان شب خواهد بود... پایان مرگ و آغاز هستی...

e-book

۱

شبانگاه در دشت ری

شورلت قدیمی امواج پیوسته‌ی خاک را می‌شکافت و در تاریکی پیش می‌راند. باد لای جداره‌های موتور زوزه می‌کشید. از وقتی از شهر خارج شده بودند، هیچ‌کدام از سرنشینان شورلت کلمه‌ای به‌زبان نیاورده بود... آیا میترا خواب می‌دید؟... شاید، اما... تپش ملتهب قلبش را چرا می‌شنید؟... نه، میترا خواب نبود... دست روی فرمان شورلت با سرعت به دل تاریکا می‌راند.

سایه‌های عجیب‌وغریب، باریک یا پهن، زیر چرخ‌های ماشین می‌دویدند... صد قدم به صد قدم، سگ‌های ولگرد از توی سیاهی بیرون می‌آمدند، به نور چراغ‌های شورلت حمله می‌کردند و درمانده و له‌له‌زنان به دل تاریکی می‌گریختند...

کوه بزرگ ناپیدا بود. اثری از تپه‌ماهورهای فرتوت در دوردست هم نبود. تنها زمانی میترا می‌توانست ببیندشان که چشم‌ها را می‌بست تا گردوخاکی که از لای درز پنجره‌ها نفوذ می‌کرد، به چشم‌های‌اش راه پیدا نکند... چاق و شل و برهنه، یله‌یکی بر شانه دیگری، چون زن‌های سال‌خورده حمام‌های کودکی‌اش... چشم که باز می‌کرد، دوباره محو می‌شدند. نشانی از حیات نبود. میترا به دل تاریکی می‌راند. هرچه پیش‌تر می‌رفت، بیشتر به سیاهی خو می‌گرفت و دشت ری آشناتر می‌شد... بیابان، تا چشم کار می‌کرد، بیابان!... وجب به وجب آن خاک را کنده بود. با تک‌تک سنگ‌پاره‌هایش آشنا بود. زیر آسمان پرستاره‌اش خوابیده بود. محل چادرهای هیئت

حفاری فرانسوی همان نزدیکی‌ها بود... آخرین شبی را که زیر چادر گذرانده بود، هرگز فراموش نمی‌کرد... اهالی حلبی آباد آن سوی دشت، با بیل و کلنگ حمله کرده و سنگ‌نبشته‌ها را به تاراج برده بودند. سنگ‌نبشته‌هایی که میترا به دست خود از زیر خاک بیرون کشیده بود، گل‌ولای‌شان را تراشیده بود، نوشته‌های‌شان را به هم چسبانده بود و یکی پس از دیگری شماره زده بود.

آن شب را میترا در سرداب ویران کاروانسرای قدیمی سرکرده بود. با خوابیدن سروصداهای آن بالا، کورمال کورمال از پله‌ها بالا خزیده و خود را به ماشین رسانده بود. شورت سفید با شیشه‌های شکسته و بدنه‌ی خردشده چون کشتی به‌گل‌نشسته‌ای بود در توفانی نابهنگام. باقی‌مانده‌ی سنگ‌نبشته‌ها را چون اعضای مثله‌شده‌ی بدنی انسانی، از دوروبر جمع کرده و توی صندوق عقب انداخته بود.

از آن شب به بعد، بارها به آن محل بازگشته و به دنبال خرده‌سنگ‌های شماره‌گذاری شده بیابان را زیرورو کرده بود... ۷۹۳-؟۱۱... ۷۹۳-؟۱۲... ۷۹۳-؟۱۳... شماره‌های گم‌شده را به هم چسبانده بود... اما چند ماه بعد جنگ آغاز شده و بولدوزرهای قبرستان ری باقی سنگ‌نبشته‌ها را زیر زنجیر چرخ‌های‌شان خرد کرده بودند...

شورت پیش می‌تازاند و ناله‌ی سنگ‌ریزه‌ها را زیر چرخ‌های خود درمی‌آورد... در انتهای بیابان، تور سیمی قبرستان مرز جهان تاریکی را رسم می‌کرد. زیر ردیف چنارها، قطعه شهدا در هاله‌ای مهتابی می‌درخشید.

- این جا که مثل روز روشن!

لرزش نامحسوسی در صدای فریور شنیده می‌شد. در نور نیلی‌رنگ لامپ زیر سقف تنها نیمی از صورتش معلوم بود. میترا هرگز او را آنقدر ساکت و پریشان به خاطر نمی‌آورد. روی صندلی عقب سعید با پوزخندی تلخ گفت:

- نور به قبر شهدا می باره!

میترا اتومبیل را در نزدیکی حصار سیمی قبرستان نگه داشت. زوزه‌ی موتور که قطع شد، همه جا در سکوتی ژرف فرورفت. کسی از جایش تکان نخورد. انگار سرنشین‌های شورلت مردد بودند و عواقب اعمال آتی خود را سبک و سنگین می کردند. در آن سو، قطعه‌ی شهدا چون ماه می درخشید.

فریور دوباره گفت:

- این جا از روز هم روشن تره!

دکتر زیرلب غر زد:

- کی گفته بود تو تاریکی کسی ما رو نمی بینه؟

مهندس جوان پرسید:

- چی کار کنیم حالا؟

نوذر پاسخ داد:

- خدا بهمون رحم کنه!

میترا نگاهی به آینه‌ی جلو انداخت. در نور آبی زیر سقف، سعید رنگ به چهره نداشت... در سکوت به تاریکی پشت پنجره خیره شده بود. میترا لحظه‌ای تردید کرد، بعد عینک آفتابی را از توی داشبورد برداشت و پیاده شد. نور خیره کننده‌ی نئون‌های قطعه‌ی شهدا دلش را به شور می انداخت. پای رفتن نداشت... چرا زودتر فکرش را نکرده بود؟... چطور توانسته بود چنین نکته‌ی مهمی را فراموش کند؟... همین را کم داشتند که حال سعید به هم بخورد... اگر غش می کرد، چطور او را به حال می آوردند؟... در صندوق عقب را بالا زد، طناب و بیل و کلنگ را به دست نوذر داد. بعد کنار سعید ایستاد، عینک آفتابی را توی دستش گذاشت و گفت:

- مواظب خودت باش!

نوزد، دکتر و مهندس جوان از پی سعید راه افتادند... فریور در چند قدمی ماشین ایستاد و به ظلمت بی‌شکل روبه‌رو چشم دوخت. انگار منتظر بود کسی از دل تاریکی بیرون بیاید.

- آقای فریور!

بار اولی بود که پیرمرد را به اسم صدا می‌کرد. فریور پاسخ نداد و مسحور سکون و خاموشی شب، عصازنان چند قدم دور شد. میترا بلندتر صدا زد:

- آقای فریور!

پیرمرد نمی‌شنید یا وانمود می‌کرد؟ سعید و همراهانش از شکاف حصار سیمی گذشته و وارد قطعه‌ی شهدا شده بودند. میترا دوباره برگشت تا فریور را صدا کند اما سایه‌ی سیاه خمیده‌اش ناپدید شده بود.



نور ویتترین‌های نئون به قبرها می‌بارید... به جز شهدای بیدار خواب پشت شیشه، احدی آن دوروبر نبود. سعید چون کودکی شادان که از پی پروانه‌ای بدود، روی قبرها جست‌و‌خیز می‌کرد. آقا نوزد، بیل و کلنگ به‌دوش، از پی‌اش می‌رفت... سنگ‌های شماره‌گذاری شده یک‌شکل و یک‌اندازه زمین قبرستان را پوشانده بود... میترا از این‌که شماره‌ها پیوسته و بی‌گسل از پی یکدیگر می‌آمدند، شادی گنگی احساس می‌کرد. همه‌چیز مرتب، پیگیر و بی‌گسست بود... جای هیچ سنگی در این امتداد بی‌انتهای

خالی نبود. نئون هیچ ویتروینی خاموش نمانده بود. همه جا غرق در نور و پاکیزگی. میترا با لذتی گناهکار رد سنگ نبشته ها را دنبال می کرد.

سعید با شیطننت گفت:

-از میان بُر آوردم تون...

عینک آفتابی که میترا از بازار سیاه خریده بود، نیمی از صورت سعید را پوشانده بود. چانه را بالا و سرش را کج گرفته بود. آقا نودز، کفن پوش و کلنگ به دوش، چون فرشته ی نگهبان دست به سینه کنارش ایستاد. بنی بشری آن اطراف نبود. مهندس جوان سه پایه اش را زمین گذاشت و مشغول سنجش فاصله با حصار توری شد... دکتر رفت تا جسد نوایی را تحویل بگیرد.

۲

مسافرت به کره‌ی زمین

سعید روی سنگ مرمر قبرش که یک‌وری روی خاک پشته افتاده بود، چنک زده و از پشت عینک آفتابی دوروبر را می‌پایید. به عمرش عینک نزده بود و از این‌که دنیا را از ورای سطحی تاریک و کدر می‌دید، حسی بیگانه داشت... همه چیز غیر واقعی‌تر از همیشه بود. فاصله‌اش با دنیای اطراف بیشتر شده بود. حتی قبرش هم قبر همیشگی نبود. گودالی عمیق در میان آن دهان باز کرده بود... میترا و نوذر با بیل و کلنگ به جانش افتاده و کپه‌کپه خاک و سنگ و ریشه بیرون می‌ریختند... سعید ته گودال را نمی‌دید، اما ضربه‌های یک‌نواخت کلنگ را می‌شنید که از رگ‌پوی زمین گذشته و به جداری استخوانی آن اصابت می‌کرد... از وقتی از اسارت برگشته بود تنها یک چیز به زندگی‌اش معنا می‌داد و آن گشودن راز قبرش بود. بارها و بارها به لحظه‌ای اندیشیده بود که آن سنگ سرد و سنگین از روی دهان قبر برداشته شود تا حقیقتی که آن زیر محبوس مانده را برملا کند. اما اکنون که روی آن سنگ نشسته و از پشت عینک‌های سیاه به گودال زیر آن نگاه می‌کرد، انگار فرسنگ‌ها با همه چیز فاصله داشت. از دور صدای ترک برداشتن استخوان‌های سیاره‌ی پیر را می‌شنید... انگار زیر ضربات کلنگ آهنی نوذر، زمین پاسخی جز صدای ترد استخوان‌هایش نداشت.

سعید احساس شرمندگی می کرد... شرمندگی به خاطر سماجی که از خود نشان داده بود. به خاطر آن همه خودپرستی... به خاطر حس انتقام جویی... شرمنده از این که باعث شده بود دو انسان بزرگوار شبانه توی قبر بروند تا بلکه او به واقعیت هستی خود پی ببرد. آن همه برویا برای چه بود؟ مگر هزاران شهید زنده به شهر بازنگشته و زندگی را از سر نگرفته بودند؟ چرا تنها او نمی توانست سرنوشتش را بپذیرد و با آدم و عالم آشتی کند؟ چرا به هر قیمتی شده بایستی به دیگران ثابت می کرد که هنوز زنده است؟... که نمرده است؟ آیا برای این کار راه دیگری جز این که آن بنده خدای توی قبر را زیر ضربات بیل و کلنگ بگیرد، وجود نداشت؟... چه اعترافی از مشتی استخوان پوسیده می خواست بکشد؟ آیا حقیقت تا این اندازه اهمیت داشت؟ آیا حقیقتی که از گور او برمی خاست، می توانست چیزی را در دنیای زنده ها تغییر بدهد؟

سعید تصمیم گرفت بلند شود و خودش توی قبر برود... از میترا و آقا نوذر به خاطر اشتباهاتش پوزش بطلبد و خواهش کند خاک و خاشاکی را که عرق ریزان بیرون ریخته بودند، دوباره روی سرش بریزند تا قبر مثل روز اولش بشود. بعد هم سوار شورت سفیدشان بشوند و پی کار و زندگی شان بروند و شهید سعید جهدی را برای همیشه فراموش کنند... سعید خجالت می کشید... از میترا... از نوذر شرمنده بود... نمی خواست آن دو به ریشش بخندند و مسخره اش کنند. یا فکر کنند او دیوانه است. تنها آن دو انسان شریف حرف هایش را باور کرده و حفره ی سیاه قبرش را عرق ریزان می کردند تا به او ثابت کنند که زنده است... شاید هم به راستی زنده بود؟ اگر آن دو زنده بودنش را باور داشتند، چرا خودش باور نداشت؟... احساس شورانگیزی در رگ هایش دوید... بار اولی بود که حس می کرد در محدوده ی قبر ۷۹۳ تنها نیست... دلش خواست توی قبر برود و پایه پای میترا و نوذر شروع کند به کندن... کندن...

کندن... اما نه آن‌طور که نوذر می‌کند... نه!... قوس آهنین کلنگ سعید هرگز به غضروف زمین اصابت نمی‌کرد... اگر خودش آن پایین می‌بود، یک‌به‌یک و با احتیاط استخوان‌های شکننده را از خاک در می‌آورد، خاک و خاشاک‌شان را می‌تکاند... کنار هم می‌چیدشان تا ببیند فردی که جای او را گرفته چه شکلی است. شاید به خودش شباهت داشت؟ شاید به خاطر شباهت ظاهری او را گرفته و به جای سعید در قبر گذاشته بودند؟... نه، نمی‌دانست. سعید نمی‌دانست خودش چه قیافه‌ای دارد چه برسد به آن فرد دیگر... شاید تشابه اسمی بود؟ شاید نام او هم سعید بود؟ سعید جهدی، آرمسترانگ ایران؟ شاید او هم چون خودش از پس آزمایشات سنجش طاقت برآمده و دیپلم مقاومت ناسا را اخذ کرده بود؟ نه، آن دیپلم دیگر بی‌ارزش بود. مقاومت هر دوی آن‌ها درهم شکسته شده بود. زندگی کمرشان را خرد کرده بود. آن‌که آن پایین دراز کشیده بود، دیگر افسانه‌ای زنده نبود. او حکایتی فراموش شده بود. مرده بود و تاریخ مصرف مقاومتش را روی سنگ قبر حک کرده بودند. همان تاریخ مرگ سعید... اما مگر سعید به چه تاریخی مرده بود؟ شاید شباهت میان آن‌دو هم اسمی بود هم ظاهری؟... در این صورت به چه اجازه‌ای قبر آن سعید دیگر را زیرورو می‌کرد و استخوان‌هایش را به ناله و امی داشت؟ به نام کدام حقیقت برتر آرامش ملکوتی قطعه‌ی شهدا را شبانه مختل کرده بود؟ سعید روی قبر خم شد و نگاه کرد. شانه‌های آقانوذر کلنگ را چون اهرمی توانا بالا می‌برد و با قوس آهنینش بدن شب را تارومار می‌کرد... سعید دردی در قفسه‌ی سینه احساس کرد، انگار نوک تیز کلنگ نوذر به غضروف سینه‌اش گیر کرده بود و نمی‌گذاشت نفسش بالا بیاید... میترا پایین‌تر از نوذر ایستاده بود. مثل این‌که هر دو روی پلکانی رو به اعماق قرار داشتند... میترا حرکاتی می‌کرد که سعید خوب نمی‌دید. تقصیر عینک سیاه لعنتی بود که از ترس مهتابی و یترین‌ها به چشم گذاشته بود... بلند شد... عینک را از چشم

برداشت و براندازش کرد. Ray-Ban ... جایی خوانده بود که آن مدل عینک زمانی به خلبان‌های جانباز ارتش امریکا اختصاص داشته است. مرگ بر عینک لعنتی ارتش امریکا!... عینک را روی خاک‌ها پرت کرد... مرگ بر جانبازهای سیاه‌عینک ارتش امریکا! سراسر قطعه‌ی شهدا در روشنایی خیره‌کننده‌ی نئون‌ها می‌درخشید... انگاری هزاران هزار پروژکتور سعید را نشانه گرفته بود...

One... Two... Three ... This is Saïd Jahdi

سعید جهدی، اولین ایرانی که از کوه‌ی ماه بازگشته بود...

One... Two... Three ... This is Saïd Jahdi...

سعید جهدی، اولین انسانی که روی سطح مرمین قطعه‌ی شهدا گام برداشته بود، اما با هر گام گودالی سیاه و ناشناخته دهان می‌گشود تا او را به کام خود بکشد... گامی کوچک برای من، گامی بزرگ برای بشریت!... سعید خم شد و مشتی خاک برداشت و جلوی پروژکتورها گرفت، به شهدای همیشه‌بیدار توی ویت‌ترین‌ها نشان داد و به جیب گذاشت... متخصصان این خاک را آزمایش خواهند کرد تا شاید علائم حیات در آن بیابند. بیرق سهرنگ ایران کجا بود تا آن را برفراز این گودال‌ها به اهتزاز درآورد؟ امواج فرستنده‌های سراسر جهان سرود کاروان کربلا را پخش می‌کردند... با نوای کاروان! بار بندید همراهان!... پیام او برای زمینیان چه بود؟ به اهالی زیر خاک...

- Ladies and Gentleman! This is Saïd Jahdi from... from... ?

از کجا؟ از کجا سعید به ساکنان زمین پیام می‌فرستاد؟ آیا از دنیای دیگر صحبت می‌کرد؟ دنیایی دور از دنیای زندگان؟ آیا کسی پیامش را می‌شنید؟ آیا کسی او را به‌خاطر می‌آورد؟ سعید جهدی، آرمسترانگ ایران، فاتح گودال‌های سیاه زمین!... سعید دوباره روی قبر خم شد. چاهی نورانی زیر پای ویتترین ۷۹۳ دهان باز کرده بود. دست برد و چند سنگریزه به اعماق آن پرتاب کرد...

- One ... Two... three

... سنگریزه‌ها روی تخته‌سنگی فرود آمد، توده‌ای خاک آن زیر تکان خورد و نوذر و میترا کمر راست کردند... سروروی‌شان آغشته به خاک بود و در نور آخرالزمانی نئون‌ها هاج‌وواج به سعید نگاه می‌کردند، انگار وجودش را آن بالا از یاد برده بودند. نوذر چیزی را در هوا تکان داد... شیئی‌ای فلزی... پلاکی در انتهای زنجیر تاب می‌خورد و می‌درخشید و چشم سعید را می‌آزرد... لب‌های نوذر تکان خورد، اما سعید نشنید... انگار فرسنگ‌ها با او فاصله داشت... گوش‌هایش سوت می‌کشید... دچار بی‌وزنی شده بود... کم‌مانده بود سرنگون شود... فرو می‌رفت... پایین و پایین‌تر... در مدار جاذبه زمین... وارونه... وارونه... یک‌راست به سوی آن نقطه درخشان... که در انتهای زنجیر توی گور می‌درخشید...



نوذر پارچه‌ی دراز کفن را از زیر کتف سعید رد کرد، دور سینه‌اش پیچید و به کمرش گره زد. سپس خم شد، دو سر آن را روی شانه‌های خود انداخت، تنه‌ی سعید را چون باری سنگین بر دوش کشید و دو سر کفن را محکم به کمر خود گره زد. وقتی او و سعید پشت‌به‌پشت هم کفن‌پیچ شدند، نوذر چون هیولایی دوسر قد راست کرد

و ناله دردناکی را که از جانش برمی‌خاست، فروخورد. با احتیاط برگشت و دست به لب‌هی گودال قبر انداخت تا خود را بالا بکشد. حالا به جای صورت فشرده و دردمند نوذر، صورت آرام و اصلاح‌نشده‌ی سعید که زیر لب به انگلیسی هذیان می‌گفت در برابر میترا بود... *This is Said Jahdi* ... پاهای جلو روی جداری گودال لیز می‌خورد و خاک و خاشاک را پایین می‌ریخت... میترا پاهای عقب هیولای دوسر را بغل زد... زیر بار آن کم مانده بود تعادلش را از دست بدهد و نقش زمین شود... اما ایستادگی کرد. سر نباید خم کرد!... سر نباید خم کرد! سر خم نمی‌کرد اما زیر فشار آن توی زمین فرومی‌رفت... فرومی‌رفت و با خود تخته‌سنگی را که رویش ایستاده بود، فرو می‌برد.

وقتی بالاخره هیولای دوسر از قبر بیرون جست، صورت نوذر به طرف میترا برگشت... نفس نفس زنان گره کفن را از کمر بازکرد... دوسر آن را گرفت و با احتیاط سعید را از روی دوش پایین آورد... و روی سنگ مرمر قبر خواباند، سرش را صاف و پاهایش را دراز کرد، پلاک فلزی را روی سینه‌اش گذاشت، کفن را رویش کشید و زیر لب دعا خواند... بعد حلقه‌ی طناب را باز کرد، یک سرش را به پایه‌ی ویتترین بست و سر دیگرش را توی قبر انداخت... میترا از آن پایین طناب را گرفت و گره زد... از روی تخته‌سنگ پایین آمد، طناب را به دور آن بست، گره را محکم کرد و به نوذر علامت داد. نوذر طناب را بالا کشید. بالا! بالاتر! طناب از شکاری که در جداری سنگی انداخته بود، لغزید و بالا آمد و از دل گل‌ولای قبر ۷۹۳ تخته‌سنگی عظیم را بیرون کشید.

۳

ماشین خاک برداری

مهندس جوان دوروبر گودال می‌پلکید و تلاش می‌کرد خود را آرام کند... آیا کار حفاری قرار بود به این کندی پیش برود؟... سپیده داشت می‌زد و نوذر هم چنان سرگرم کلنگ‌زدن به کنه این حفره‌ی بی‌انتهای بود... حفره‌ای که عمق آن از بیست متر گذشته بود... چه از جان این گودال می‌خواستند؟ چه چیز گرانبهائی را از دل آن قرار بود استخراج کنند؟... استخوان... استخوان... استخوان‌های شهید!... و تعدادی سنگ. انگار زمین تنها استخوان بود و سنگ... نه گیاهی، نه حیوانی... سنگ و استخوان... استخوان و سنگ... آلیاژی نو برای دانش زمین‌شناسی! دستاوردی تازه برای زمین‌شناسان جهان. هزارلای سنگ و استخوان... اما نه هر سنگی... سنگ‌های شماره‌گذاری شده حاوی تاریخ استخوان‌ها... به همین دلیل این زمین خشک و بایر بود. سنگ برای رشد نیاز به آب نداشت. آزمایش زمین‌شناسانه‌ی این مرزوبوم چه نتیجه‌ای می‌داشت؟... سرزمین بلایا! سرزمین مصیبت‌های جان‌گذازا!... تکه‌سنگ‌هایی که خانم باستان‌شناس با دقت بررسی می‌کرد، از کجا آمده بودند؟... آیا به قول نوذر، متعلق به توفان جم بودند یا آن‌طور که خانم متخصص از بازخوانی نوشته‌ها برداشت کرده بود، خاستگاه دیگری داشتند؟... آدم‌های غریبی بودند جماعت باستان‌شناس! دست‌یافتن به نوشته‌های گم‌شده چه گرهی از کار مردم باز

می‌کرد؟ انگار با هر فاجعه، منتظر بودند سنگ‌نبشته‌ها داستان آن فاجعه را بازگو کنند... یک عمر لایه‌های زمین را در جستجوی نشان یا جمله یا بخشی از یک روایت تراشیدن!... یافته‌های پراکنده را کنار هم چسباندن و روایتی نو ساختن!... انگار روایت توفان بیش از خود توفان اهمیت داشت. روایت کشتار بیش از خود کشتار... اما این لایه‌های سنگی از کجا می‌آمد؟... آیا استخوان‌ها هم روایت خود را از تاریخ داشتند؟... مهندس جوان از این‌که در دام این ماجرای شبانه افتاده بود، احساس پشیمانی می‌کرد. چرا دوروبر این گودال تاریک می‌پلکید و خود را به دست استدلال‌های شبه باستان‌شناسانه سپرده بود؟... او که برای حفظ آزادی عمل خود همیشه از جبر تاریخ گریزان بود تا یوغ واقعیت‌های انکارناپذیر را بر گرده‌ی خود احساس نکند... آیا برای ساختن مترو نیازی به خاطره‌ی جمعی و باورهای خرافی داشت؟... او که یک مهندس ساده و بلندپرواز ترافیک شهری بیش نبود، در دوران تحصیل یاد گرفته بود هر داده را بسنجد، استقامت زمین را محاسبه کند، ابزار کار را با دقت برگزیند، نقشه بکشد... اما حالا پیش از آن‌که دست به کاری بزند، بایستی هر تکه سنگ را بلند می‌کرد تا مبادا بر دهانه‌ی چاهی تاریخی سرپوش گذاشته باشد... در این خاک و بوم نقشه کشیدن فایده نداشت، چون زیر زمین مملو بود از دالان‌ها و دهلیزهای بی‌انتها... و وقتی هم رضایت می‌داد از همان دالان‌ها و دهلیزها استفاده کند، درمی‌یافت که در بیگ‌بنگی مجهول، ریزش سنگ راه همه‌چیز را مسدود کرده است!... کسی هم حق نداشت به آن سنگ‌ها دست بزند مبادا بیانگر واقعیتی مقدس بوده باشند!... پس چه بایست می‌کرد؟ از ماجرای بی‌سروته سر درآورده بود... روزی که از روی بلندپروازی این مسئولیت خطیر را پذیرفته بود، هرگز فکر نمی‌کرد با چنین موانعی روبه‌رو شود. هر ساعتی که می‌گذشت، نگران‌تر می‌شد و از خود می‌پرسید چقدر طول خواهد کشید تا حفاری حتی یک قبر را به پایان

ببرند؟... حالا دیگر به همه چیز شک داشت... از خود می پرسید آیا به راستی شهرهای قدیمی به مترو نیاز دارند؟ کارکرد مصری‌ها در این مورد بسیار روشن تر از ایرانی‌ها بود. وقتی مومیایی‌ای را به خاک می سپردند، باشکوه‌ترین عمارتی را که آدمیزاد به خاطر داشت بر قبر او می ساختند تا از خاطرها نرود... در حالی که ایرانی‌ها همواره در پی از بین بردن رد مرده‌ها، رد قنات‌ها، رد شهرها و رد تاریخ‌شان بوده‌اند... این جا، هر پشته‌ی خاک اسکلتی است که خاکستر شده است، هر خشت، بینی یا انگشتی پوسیده! در اوج ناامیدی، چشم مهندس به ماشین خاک برداری افتاد که چون عقابی غول‌آسا، از روی حصار سیمی سر برداشت، بر فراز شاخه‌های چنار پرواز کرد و بالای قطعه‌ی شهدا ایستاد. چنین معجزه‌ای را به خواب هم نمی دید! آن پرنده‌ی افسانه‌ای دستی بود از عالم غیب که برای یاری به او دراز شده بود... کافی بود نیم ساعت در اختیار می داشت‌اش تا تمام سنگ پاره‌های تمام توفان‌های تاریخ را از زیر خاک بیرون بکشد.

عباس آقا گورکن که با قدم‌های تند و چابک از دور می آمد، فریاد زد:

- آقایون، برادرها، دکتر ماجرا رو برام تعریف کرد. من و بولدوزرم در خدمت تون ایم.

میترا گفت:

- من حتما به کمک شما نیاز خواهم داشت...

اما مهندس جوان پیش دستی کرد و کارت کمیسیون بررسی را از جیب درآورد و پیش رفت:

- این بولدوزر مال شهرداریه؟

- روزها بعله، اما شب‌ها برای خودمون اضافه کاری می کنیم که نون زن و بچه مون رو درآریم.

- من رئیس کمیسیون ترافیک هستم. فقط نیم ساعت با بولدوزر شما کار دارم.
عباس آقا با فروتنی گفت:
- در خدمت ایم، جناب مهندس.
- پس لطف کنین این قبر رو برای من خالی کنین.
- این قبر نیست، قربون! چاهه!
- یعنی چی چاهه؟
- همین که عرض کردم... چاه ۷۹۳!
- میترا با حیرت پرسید:
- این چاه ۷۹۳ است؟
- آره دیگه، سنگ ها رو ریختیم توش.
- میترا پرسید:
- پس قبر شهید چی؟ سر قبر شهید چه بلایی آوردین؟
- این نقطه هرگز قبر هیچ شهیدی نبوده، به این خاطر که جسدی هرگز در کار نبوده. فقط یه پلاک فلزی به ما تحویل داده بودن.
- نوذر مشتی خاک و سنگ از دل گودال بیرون کشید و همان طور که توی قبر ایستاده بود، گفت:
- یه کیسه استخون که بود؟ به چشم خودم دیدم.
- مگه سر کیسه رو شما باز کردی، برادر؟
- نوذر سرتکان داد.
- نه... باز نکردم.
- خدا رو شکر! خوب کردی که باز نکردی! خدا بهت رحم کرد!... می دونی توی این کیسه ها چی پیدا می شه؟... به شرافت گورکنی ام قسم، هرگز هم چون چیزی به

چشم ندیده بودم. یه بار یه کیسه پاره شد، دو تا سر و یه دست و یه پا بیرون افتاد. یه بار دیگر، سه تا پا و دو تا دست بدون سر... خیال می‌کنی با این‌ها چی کار می‌کنیم ما؟

دکتر تعجبش را پنهان نکرد و گفت:

- از شما باید پرسید. چی کار می‌کنین با این کیسه‌ها؟
- برای این قطعه، محتوای همه‌ی کیسه‌ها رو روی هم ریختیم، و بعد یکی یکی بدن‌ها رو ساختیم... خدا از سر تقصیرات ما بگذره! با این حال بعضی تکه‌ها کم اومد.

دکتر با لبخندی نامحسوس گفت:

- می‌خوای بگی شما این‌جا کالبدشکافی معکوس انجام می‌دین؟
- شما دکتر... مرد علم و دانشی... ما این‌جا فقط سعی می‌کنیم طرف شبیه عکسش بشه.

دکتر با تمسخر گفت:

- یعنی برای پرکردن این قبرها، شما از روی خطوط چهره کار می‌کنین؟
- شما نور چشم مایی... کار دیگه‌ای هم مگه از دستمون برمی‌آد؟ بدن‌های تکه‌تکه رو کنار هم می‌گذاریم و با آب همین چاه غسل شون می‌دیم. تا امروز یه نفر رو هم بدون غسل خاک نکردیم.
میترا پرسید:

- چطور شد پس برای قبر شهید ما استخون کم آوردین؟
- به شرافت گورکنی‌ام قسم، واسه این شهید ما نه جسد تحویل گرفتیم، نه کیسه. فقط یه عکس دادن و یه پلاک فلزی که ما هم گذاشتیم تو قبر.
مهندس با بی‌تابی پرسید:

- حالا که جسدی توی این قبر نیست، پس چرا نمی شه راه چاه رو بازکرد؟
- آخه، اون زیر قناته.
- خب باشه.
- اگر چاه رو باز کنیم، قنات بیدار می شه.
- خب بیدار شه!
- خدا نکنه، جناب مهندس! این همه جوون قربانی گرفته، می خوای بازم بگیره!
- منظورت چیه؟
- این قنات کل دشت رو بلعیده.
- خب جنگه! نشنیدی مگه؟
- جنگ این چند سال اخیره، اما قنات سه هزار ساله زیر این خاکه. شما هیچ وقت پا توی قنات نذاستی انگار؟
- اگه بولدوزرت سنگ ها رو بکشه بیرون، همین حالا حاضرم برم پایین.
- کاش فقط سنگ بود!
- نوذر از دل زمین فریاد کشید:
- استخون... استخون پیدا کردم!
- همه سر چاه دولا شدند. میترا دو دستش را حائل دهان کرد و گفت:
- چی پیدا کردی، آقا نوذر؟
- استخون!.. پر استخونه این جا!
- نگفتم؟ فقط سنگ نیست... استخون هم هست!
- استخون از کجا اومد؟
- عباس آقا گفت:
- از کوه! همه ی بدبختی ما از این کوهه!

دکتر با پوزخند سر تکان داد و گفت:

- توی قبرستون استخون پیدا نشه، چی پیدا شه؟

- قبل از رسیدن ارتش اسلام، این کوه زیارتگاه مردم بود. خداوند سنگ‌ها رو توی سرشون زد تا تنبیه‌شون کنه.

میترا بی‌اعتنا به حرف‌های عباس‌آقا، گفت:

- می‌شه یه خواهشی ازتون بکنم؟

- خانم دکتر جات روی چشم ماس. شما فقط دستور بده، تمام قبرستون رو زیرورو می‌کنم.

مهندس جوان با غیظ گفت:

- به اون هم می‌رسیم. یکی یکی!

میترا ادامه داد:

- اتومبیل من درست اون طرف حصاره. می‌شه شهید ما رو تا اون جا ببرین؟

به اشاره عباس‌آقا، بولدوزر چون حیوانی دست‌آموز خم شد و کنار گور ۷۹۳ سر فرود آورد. عباس‌آقا آستین بالا زد و به کمک دکتر و مهندس، سه نفری بدن شهید را بلند کردند و توی منقار ماشین خاک‌برداری گذاشتند. آرواره‌ی بولدوزر بسته شد، آرام سر بلند کرد و شهید را به آسمان برد، بر فراز قطعه‌ی شهدا به پرواز در آمد، از بالای حصار گذشت و درست روی شورلت سفید متوقف شد. چند لحظه معلق در هوا ماند تا دکتر برسد و بدن سعید را تحویل بگیرد.

عباس‌آقا دنباله‌ی حرف خود را گرفت:

- همه‌جور سنگی داریم این جا. بسته به جیب مشتری... هر قیمتی که دلت بخواد.

به شرطی که خریدار باشی... بعضی سنگ‌ها مال کوهه، بعضی از دل زمین دراومده.

میترا کم مانده بود از وحشت جیغ بکشد، اما جلوی خودش را گرفت.

- شما این سنگ‌ها رو می‌فروشین؟
- بعله! سنگ مرمر، گرانیت، انواع سنگ‌های طبیعی... شما فقط اندازه بدین...
- اندازه‌ی چی؟
- اندازه‌ی قبرتون رو دیگه.
- ما برای خرید سنگ قبر نیومدیم... من دنبال سنگ‌نبشته‌های باستانی می‌گردم.
- سنگ نفیس باستانی هم داریم. به قیمت دولتی!...! سنگ‌هایی که باستان‌شناس‌ها استخراج کردن.
- کدوم باستان‌شناس‌ها؟
- باستان‌شناس‌های فرانسوی... سنگ‌های شماره‌دار! خدا رو شکر، من و بولدوزرم این‌جا بودیم... وگرنه مردم خردشون کرده بودن!
- شما نجات‌شون دادین؟
- خدا رو هزار مرتبه شکر! اگه این سنگ‌ها نبود با این همه شهید بی‌بضاعت که وسع‌شون نمی‌رسید سنگ قبر بخرن، چه می‌کردیم؟ ممکن بود بساط قبرستون رو به‌کلی به‌هم بریزن. خدا می‌دونه چی به‌سر این دشت می‌آوردن. مرده‌ی بی‌سنگ خدا رو بنده نیست!
- اون سنگ‌های باستانی رو روی قبرها کار گذاشتین؟
- پس چی؟ امروز هر شهید سنگ قبر خودش رو داره.
- می‌شه بینم‌شون؟
- کی، شهدا رو؟
- نه، سنگ‌ها رو.
- عباس‌آقا با دست به قبرهای اطراف اشاره کرد و گفت:
- این قطعه تماماً پوشیده از همون سنگ‌هاست.

بعد سنگ قبر سعید را که روی خاک پشته یله افتاده بود، نشان داد و گفت:

- این یکی اش!

- این سنگ که مرمره!

- مرمر قلابی! بنیاد شهید دو سه ماه پیش یه لایه مرمر قلابی روی قبرها نصب

کرد. برق مجانی هم برامون کشید که ویتترین‌ها تا صبح بدرخشه!

- پس نوشته‌های روی سنگ‌ها چی شد؟ زیر مرمر موند؟

- خوشبختانه پیش از نصب، سنگ‌ها رو برگردونده بودیم... تا خانواده‌ها هرچی

دلشون می‌خواد روش بنویسن.

- اون سنگ‌هایی که شما چوب حراج زدین، گنجینه‌های باستانی مملکت بودن!

- خدا رحم کرد! اگه به موقع نرسیده بودیم، گنجینه‌های باستانی خرد خاکشیر

شده بود.

میترا سری به ناامیدی تکان داد. همه ساکت شدند. میترا سنگ را دودستی چسبید

و تلاش کرد برش گرداند. عباس آقا به کمکش آمد... به یاری هم سنگ را پشت و رو

کردند. رویه‌ی زیرین پوشیده از گل‌ولای خشکیده بود. میترا با ناخن شروع به

تراشیدن خاک‌ها کرد... کم‌کم عددهای ۷ و ۹ و ۳ از آن زیر نمایان شد.

مهندس جوان با عصبانیتی فروخورده گفت:

- تا شما همه‌چیز رو بتراشین، اجازه می‌دین من عملیات رو پیش ببرم؟

و بی‌آن‌که منتظر پاسخ میترا بماند، توی چاه خم شد و داد زد:

- نوذر! آقا نوذر!

ضربه‌های کلنگ بی‌وقفه به بطن زمین می‌کوبید و نمی‌گذاشت نوذر صداها

بیرون را بشنود. مهندس دوباره صدا کرد:

- آقا نوذر!... نوذر!

با هر ضربه دیواره‌های چاه می‌لرزید و سنگ و کلوخ پایین می‌ریخت. مهندس به تهی‌گودال خیره شد... هوای نمور سنگینی از آن زیر بالا می‌آمد. بوی کهنگی و تعفن، چون بوی دهان گندیده‌ی زمین!

مهندس ناگهان به‌یاد آورد و این بار صدا کرد:

- جَـم..... جم... شییییید!

- مهندسسسسس! من این جام. توی چاه!

- راه خروج رو پیدا کردی؟

- آره، ولی بسته است. باید بازش کنم.

- کمک بفرستم؟

مهندس به دوروبر نگاهی انداخت. گردن بولدوزر دوباره از روی حصار آویزان شده بود. زیر گوش عباس آقا گفت:

- به همکارت می‌گی یه کمکی به ما بکنه؟

پیرمرد به بولدوزر علامت داد... گردن بولدوزر آهسته پیش آمد و جلوی پای مهندس سر خم کرد:

- نوووووذر!... بولدوووووزر رووو دریاب!

دندان‌های بولدوزر در خاک قبر ۷۹۳ فرورفت و مشغول جویدن و نشخوار کردن دل‌وروده‌ی گندیده‌ی سیاره پیر شد.

۴

رمان ناتمام جم

- رمانت به کجا رسید، پسر؟... چرا کار نمی‌کنی؟
فریور حکمت را می‌دید که موزیانه لبخند می‌زند و دوستانه دستش را روی شانه‌ی او می‌گذارد.
- ول کردم... نمی‌تونم بنویسم.
- خوب کردی، پسر!... حیف از داستان جم که به دست تو خراب شه.
- خراب که نمی‌شه، چون تو داری می‌نویسی‌اش.
- شنیدین، رفقا؟ آقا بهش برخورد. می‌گه من حق ندارم داستان جم رو بنویسم.
و رفقا به متلک‌پرانی:
- هر کدوم از ما خودش یه پا جمه!
- جم کسیه که به اهورامزدا نه گفت و از پیامبر شدن سرباز زد... هیچ‌کدوم از ما
همچین جریشه‌ای نداره!
- عجب رویی داشته! دست رد به سینه‌ی اهورامزدا بزنی و خیال کنی می‌تونی با
خیال راحت تو این دنیا زندگی کنی!...
- نه تنها دست رد زد، تازه بعدش ادعا کرد خودش دنیا و کائنات رو آفریده...
- هاها!... خب به همین خاطر فرّ رو از دست داد و سر از دوزخ درآورد!

- ما بدبخت‌ها رو هم مثل خودش دوزخی کرد. همه‌مون نفرین‌شدگان
اهورامزداایم.

- فَر... یور، پسر! یادداشت بردار. این حرف‌ها به درد رمانت می‌خوره.

- آقا، شماها خیلی بدبین هستین! همیشه جنبه‌ی منفی چیزها رو می‌بینین.

- راست می‌گه! روز قیامت جم قراره تو سورنای زرینش بدمه و مرده‌ها رو زنده
کنه. دیگه چی می‌خوانین ازش؟

- پیش از قیامت چی؟ چه استفاده‌ای از اون سوای زرین کرد؟

- به اهریمن فروختش! کاری که هرکدوم از ما به جای او می‌کردیم!

- آقا، می‌دونستین همین جم شما خالق موسیقی هم بوده؟ بار اول که توی سورا
دمید، صدایی شنید... دوباره که دمید... صدای دیگری شنید... این جوری موسیقی
آفریده شد... هاهاها!

- حرف مفت زن، آقا! جم تنها یه کار درخشان در کارنامه‌ی خودش داره، اون هم
ساختن شهر زیرزمینه... وَرَجَمکرد، به قول زرتشتی‌ها!... وقتی فهمید استراتژی
اهورامزدا کشتاره، تصمیم گرفت یه فکری به حال مرده‌ها بکنه.

- بدن‌های مرده‌ها رو در دخمه می‌انداختند تا کرکس‌ها تکه‌تکه‌شان کنند.

- نه آقا، برخلاف خداهای دیگه اهورامزدا هرگز قربانی نخواست.

- تا نظر دکتر زیمنس چی باشه؟

- از تن چو برفت جان پاک من و تو

خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

و آن‌گاه برای خشت گور دگران

در کالبدی کشند خاک من و تو

حکمت قاه‌قاه خندید.

- آقايون، هر کی موافقه از کالبد ما خشت گور ديگران رو بپزند، دست بالا کنه!

فريور از ايوان دور شد... دوستان هر کدام در گوشه‌ای از خرابه‌ها می‌پلکيدند و متلک می‌پراندند. به اصرار حکمت سوار شورلت نو دکتر زيمنس شده و صلاة ظهر به کاروانسرا آمده بودند... می‌خواست آغاز رمان جديدش را به جمع اعلام کند. رمانی با سوژه‌ی جم! لعنت به جم! کاش رمانش را زودتر می‌نوشت و دست از سر فريور برمی‌داشت. چرا تا چشمش به رفقا می‌افتاد، از رمان نانوشته‌ی فريور می‌پرسيد؟ مثل گوشت خامی که جلوی سگ‌ها ريندازند، او را تقديم مزاح دوستان می‌کرد تا زنده‌زنده قورتش بدهند... «به خودم گفتم، فريور جون، پسر، تو که بلد نیستی رمان بنویسی... بهتره خودم دست‌به‌کار بشم...» فريور از شوخی‌های دوستان جانش به لبش رسیده بود... طعنه و ليچار و متلک... متلک‌های تکراری... همان اشعار هميشگی... جانش از دست حکمت هم به لب رسیده بود. رمان جم!... مگر سوژه‌ی ديگری پيدا نمی‌شد؟... جم یک اسطوره بيشتر نبود... اسطوره‌ای که حکمت می‌خواست از دست فريور درآورد... فريور با کسی نمی‌توانست حرف بزند. کسی که بتواند درک‌اش کند. دل‌داری‌اش بدهد. توی دشت راه افتاد، زیر آفتاب سوزان. تا چشم کار می‌کرد، تپه‌ماهورهای شانه‌به‌شانه و در دوردست، چادرهای هیئت حفاری... سراب یا واقعیت؟ ناگهان دلش خواست به دیدار پدر و نسان برود... شايد در محل باشد!... در اين ساعت داغ روز حتی خزندگان هم سر از لانه در نمی‌آوردند... فريور میان سنگ‌های پراکنده بیابان راه افتاد. چادرهای هیئت حفاری چون اردوگاهی خیالی، پشت هرم آفتاب شناور بود. در ورودی چادری، پيرمردی در سایه چرت می‌زد. فريور سراغ پدر و نسان را گرفت.

- اون جا! تو چاه ۷۹۳!

- می شود رفت پایین؟

- از تو سردابِ کاروانسرا راه داره. دوراهی هفتم، روزن نهم، دهلیز سوم سمت

چپ...

دوراهی هفتم؟... پلکان عریض سرداب زیر دیوار سنگی فرو ریخته بود... دهلیز نهم... دوراهی چندم؟... روزن سوم... هرچه پایین تر می رفت، کمتر به یاد می آورد... ستون های پر گردوغبار نور بر محور خود می چرخیدند و تا انتهای دهلیز راه می بردند...

فریور صدا زد:

- پدر و نسا!

خاک زیر سقف مثل باران روی سرش ریخت... نمی توانست چشم ها را باز نگاه دارد... ستون هفتم... بهتر بود از همان جا برگردد. به پشت سر نگاه کرد. گردوخاک راهش را بسته بود... خانم فخرالدوله همیشه می گفت زیرزمین ها دارد تهران که هیچ شهری ندارد!... چه کسی ساخته بود این زیرزمین ها را؟ برای چه کاری ساخته بود؟... آیا فقط به قصد آبرسانی بود؟... حساب دوراهی ها و روزن ها از دستش دررفته بود و نمی دانست به کدام سمت برود...

- پدر و نسا! ان!

صدایی از ته دالان به سوی او برگشت. پدر و و و و و نسا... چه کسی جز او در لایه های زیرین سیاره می پلکید؟... چه کسی جز خودش توی این دهلیزها دنبال پدر و نسا می گشت؟... مگر این طنین مخدوش صدای خودش نبود؟ پدر و و و و و نسا... فریور ایستاد و گوش سپرد... کوبشی یک نواخت از جای نزدیکی می آمد... خاک زیر سقف روی سرش می ریخت... چند متر جلوتر رفت... سر دوراهی به دهلیز سمت چپ پیچید... و باز شنید:

- پدر و و و و و و نسان...

ایستاد. او صدا نکرده بود. آیا طنین صدایش حالا جدا شده و مستقل از او فریاد می‌زد؟

- پدر و و و و و و نسان...

سربلند کرد و سقف را نگاه کرد. سر حکمت توی روزن آن بالا بود... پدر را صدا می‌زد و سنگریزه توی چاه می‌انداخت...

پدر و نسان از دل زمین پاسخ داد:

- من این جام!

فریور چند متر جلو تر رفت...

- این طرف!... این جا!... صدا نکنید! الان دنیا روی سرمان خراب می‌شود!

در فرورفتگی توی دیوار، پدر و نسان روی پشته‌ای استخوان ایستاده و با کلنگ به جان دیوار سنگی افتاده بود.

فریور گفت:

- از این طرف‌ها رد می‌شدم. خواستم سلامی بکنم.

- چه خبر شونه رفقاتون اون بالا؟ چرا آرامش دنیای زیرزمینی را به هم می‌زنند؟

فریور سر خم کرد تا از زیر تاقی کوتاه رد شود...

- مشغول چه کاری هستین، پدر؟

- هیچی... دیگر کاری از دست من بر نمی‌آد... این دیوار سنگی و این پشته‌های

استخوان به آرزوهای من پایان دادند.

- اون شهر زیرزمینی که حرفش رو می‌زدین، پدر... واقعاً وجود داشت؟

- سرووضع من رو نمی‌بینی؟ سرتاپا خاک آلود مثل مومیایی‌های مصری... دیگر

نه تحمل نور دارم نه هوای آزاد... این بلا را او به سرم آورد.

- کی؟

- جم! من رو به دنیای زیرزمین کشاند تا از شرم خلاص شود. می پرسید شهرش را پیدا کردم یا نه؟... این است شهرش. ایناها!... من هم ساکن این شهرم. ساکن شهر مردگان.

- استخون ها چی؟ این همه استخون از کجا آمده؟

- می خواستم محور قنات ها رو که از وسط شهر رد می شود بازسازی کنم. اما ردشون رو در این نقطه گم کردم... پشتپشته استخون!... انگار مصیبتی طبیعی به سر شهر خراب شده باشد یا کشت و کشتاری عظیم صورت گرفته باشد.

- استخون ها جدید؟

- مال دوران مغهاست.

- مغها که مرده هاشون رو خاک نمی کردن، پدر!... جسدها رو توی برج های خاموشی جلوی لاشخورها می انداختن.

- پس لابد لاشخورها دیگر رغبتی به استخون ها نداشتن!

- لاشخورها گوشت خوارند، پدر!... استخون های باقی مانده رو قدیمی ها به زمین می سپردند. بنا به باور مغان، برای رستاخیز روز پسین، فروهرها باید تکه های پراکنده ی بدن انسان رو از گوشه و کنار طبیعت جمع کنن تا تن دوباره زاده بشه.

- پدر وَوَوَوَوَنسان...

- چرا انقدر صدا می زنن؟ نکنه می خوان مرده ها رو بیدار کنن؟

- پدر، یه سوال از شما داشتم... آیا نقشه ای از شهر زیرزمینی دارین؟

- همه از من نقشه می خوان. دوست نویسنده ات هم دنبال همین آمده بود. می خواد رمان جم رو بنویسه. خانم فخرالدوله هم همین رو می خواست... هر کی بخواد می تونه نقشه تهیه کنه... نقشه که دلیل نمی شه!... نقشه ای که من با اون

مهندس همیشه جوان

مهندس جوان چند قدم دیگر پیش رفت و دستگاه وانتولین را توی دهان فشار داد. هوای پایین خفه و غبارآلود بود و داروی او ته کشیده بود... نفسش بالا نمی‌آمد. باوجود تاریکی مطلق که دل زمین را گرفته بود، نیروی مقاومت‌ناپذیری به جلو می‌راندش... چندین سال از عمرش را صرف دنیای زیرزمینی مترو کرده بود، اما بار اولی بود که به زیرزمین پا می‌گذاشت. واهمه داشت نفسش بگیرد. سر دوراهی ایستاد... تلاش کرد موقعیت پونزهای قرمز روی نقشه‌ی دفترش را به خاطر بیاورد. ایستگاه گورستان در طبقه‌ی زیرین ماکت آندرگراند قرار داشت... کاش از گروه جدا نشده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا ادعا کرده بود تونل‌ها را مثل کف دستش می‌شناسد. افسوس که ساخته‌ی دست او نبودند!... افسوس که او خالق آن بنای شگفت‌انگیز نبود! راستی چه دستی این دوراهی‌ها و دهلیزها را طراحی کرده بود؟ چه کسی مخترع سیستم تهویه و ستون‌های نورگردان بود؟... مهندس جوان رد پای معماری بسیار خلاق‌تر از خود را در این‌جا می‌دید. استادی بی‌همتا!... آیا کسی می‌توانست این آفرینش فوق‌العاده را به اسم خود جعل کند؟ آن‌هم کسی چون او که حتی شهامت نداشت در کمیسیون بررسی به شیفتگی خود در برابر این بنای ناپیدا اعتراف کند!... در عالم خیال و آرزو، بارها خود را طراح آن اثر فرض کرده بود... او که اصلاً اثری در کارنامه خود نداشت! شاید به همین خاطر هنوز همه لقب جوان

به او می‌دادند؟ آیا صفت جوان به مفهوم مبتدی، نادان یا بی‌عرضه نبود؟ یک عمر جوان و بی‌بضاعت باقی ماندن!... یک عمر در انتظار تحقق بخشیدن به آرزوهای بزرگ خود آه کشیدن!... برای ساختن مترو مگر چه اقدام مشخصی کرده بود به جز فروکردن چند پونز در نقشه‌ای که طراحش کسی دیگر بود؟ حسادت احمقانه در برابر شکوه ظلمانی این بنای زیرزمینی باعث شده بود تا مدت‌ها حتی بودنش را نفی کند. و حالا تک‌وتنها در دل این ظلمت گم شده بود. انگار در حلقه‌ی دامی افتاده بود که راه خروج نداشت. دام پونزهای قرمز! پونزهای قرمزی که به‌خاطر آن‌ها تمام شهر را زیرورو کرده بود. دیگران بناهای هزارساله پی می‌ریختند تا امثال او در آن کورمال‌کورمال راه بروند و ته جیب با پونزهای قرمز بی‌مقدارشان بازی‌بازی کنند... مهندس اسپری وانتولین را از جیب درآورد... از کودکی از تاریکی می‌ترسید... توی سیاهی، گوش‌هایش می‌گرفت... صداها ی گنگ و خفه تو سرش می‌پیچید... انگار آدم‌هایی از زیر نقاب در گوشش نجوا می‌کردند... سقف چرا آن‌قدر کوتاه بود؟ نفسش می‌گرفت... باید ارتفاع زیر سقف را افزایش می‌داد... باید تونل‌ها را عریض می‌کرد... نیاز بیش‌تری به نور حس می‌شد. به کمک چاه‌های عمودی می‌توانست نور روز را به دل تاریکی بیاورد... کسی که از مترو استفاده می‌کند نباید از خفگی بترسد. باید با آسایش خیال دالان‌ها را طی کند، بی‌آن‌که صداها ی گنگ نامفهوم در سرش پیچد... برای کوتاه کردن فاصله‌ها بایست راهروهای رونده مستقر می‌کرد... با نصب پله‌برقی‌های عمودی می‌توانست فاصله میان مرکز زمین و سطح خیابان را به حداقل ممکن تقلیل بدهد... پیشرفته‌ترین مدل‌های پله‌برقی طی چند لحظه صدها نفر را از اعماق زمین بیرون می‌کشیدند... مهندس جوان اثر وانتولین را در سوراخ‌های بینی احساس کرد... نفس عمیقی کشید... اسپری دوباره کار افتاده

بود... صداها را حالا می شنید... پژواک صدای زنانه‌ی خانم باستان‌شناس در تاریکی:

- جَ - جَ ! جَ ... شید!

۶

سنگ ۷۹۳

یک ضربه از زیر... دو ضربه از رو... «این سنگ‌ها تن جم است... این استخوان‌ها استخوان جم است»... واژه‌ها کم‌کم زیر ناخن‌های میترا جان می‌گرفت... او خاک‌وگل خشکیده‌ی توی شکاف‌ها را می‌تراشید... یک ضربه از زیر... دو ضربه از رو... دستیار جوان پدر و نسان این روش را به میترا یاد داده بود... یکی از زیر... دوتا از رو... روزی که تخته‌سنگ بزرگ را از چاه ۷۹۳ بیرون کشیده بودند... همگی دور آن حلقه زدند، در انتظار فاش شدن اسرار... یکی از زیر... دوتا از رو... رفته‌رفته نشانه‌های تازه‌ای زیر کاردک دستیار جوان نمایان شد... پدر و نسان روی شکاف‌ها فوت می‌کرد و با پشت آستین گردو خاک را می‌روفت. امیدوار بود آن تخته‌سنگ راز شهر جم را برایش آشکار کند. راه قنات‌ها را نشان بدهد... مادر در سکوت چشم به سنگ‌نبشته دوخته بود. هرگز به پدر و نسان اجازه نداده بود قنات هفت‌باغ را حفاری کند... همیشه تکرار می‌کرد: بروید قنات‌های مرده‌ی دشت ری را حفاری کنید. قنات هفت‌باغ هنوز زنده است و به هر هفت تا باغ من آب‌رسانی می‌کند. کافیه درخت‌ها را نگاه کنید... یکی از زیر... دوتا از رو... یکی از زیر... میترا فوت کرد و خاک خشکیده را با پشت آستین از روی نوشته‌ها پس زد... این سنگ‌ها تن جم است... این استخوان‌ها استخوان جم... «روزی که تکه‌های بدن جم از چهارگوشه‌ی دشت جمع‌آوری شود...» چه کار شومی! جمع‌آوری بدن تکه‌تکه‌شده‌ی جم از

چهارگوشه‌ی دشت!... چه کسی قادر بود برای بازسازی بدن جم این همه سنگ را جابه‌جا کند؟... میترا روی سنگ‌نشته خم شد. دوباره شروع به تراشیدن کرد. یکی از زیر... دوتا از رو... این سنگ‌ها تن جم است... این استخوان‌ها استخوان جم... روزی که تکه‌های بدن جم از چهارگوشه‌ی دشت جمع‌آوری شود... کمر راست کرد. معنای این واژه‌ها چه بود؟ نگاهی به اطراف انداخت. تپه‌ای استخوان کنار قبر ۷۹۳ کود شده بود. ماشین خاک‌برداری دندان‌هایش را در خاک فرومی‌برد تا استخوان‌ها را بیرون بکشد... میترا باز خم شد و به تراشیدن ادامه داد... یکی از زیر... دوتا از رو... لحظه‌ای مکث کرد. «روزی که تکه‌های بدن جم از چهارگوشه‌ی دشت جمع‌آوری شود، مرده‌ها برخوانند خاست...» چقدر زمان لازم بود تا ماشین‌های حفاری استخوان‌های زمین را تخلیه کنند؟ چقدر زمان لازم بود تا باستان‌شناس‌ها آن‌ها را گرد آورند و ربطشان را با یکدیگر بیابند؟ چه کسی می‌توانست از پس چنین کار عظیمی برآید؟ بی‌شک هزاران سال لازم بود... عباس‌آقا گورکن سال‌ها وقت صرف قطعه‌ی شهدا کرده بود... آیا مرده‌ای پس از آن برخاسته بود؟... میترا به قبرهای اطراف نگاه کرد... لایه‌ای مرمر قلابی مهر سکوت بر زمین شهدا زده بود. تنها قبر سعید بود که چون زخمی باز عفونت کرده بود. «روزی که تکه‌های بدن جم از چهارگوشه‌ی دشت جمع‌آوری شود، مرده‌ها برخوانند خاست و...» بوقی گوش‌خراش ناگهان دل شب را شکافت. انگار پارچه‌ای جر بخورد... میترا از جا پرید... شاید صدای بوق شورلت بود؟... سعید کجاست؟ چطور فراموش‌اش کرده بود؟ پس از آن‌که نوذر از قبر بیرون کشیده و کفن‌پیچ‌اش کرده بود، روی تشک عقب شورلت در انتظار بود. میترا با قدم‌های تند به سوی حصار توری قبرستان راه افتاد. لعنت بر این سنگ‌ها! هر بار که سرگرم یکی از آن‌ها می‌شد، انگار حسی حیوانی در وجودش زنده می‌شد. انقدر می‌تراشید، می‌تراشید که همه‌چیز را از یاد می‌برد...

همه چیز جز آن تخته سنگ و راز کلمات آن! «مرده‌ها برخوانند خاست... و شهر زیرزمینی دوباره زنده خواهد شد.»... پشت توری سیمی، چراغ‌های شورلت روشن بود. سعید دستش را روی بوق فشار می‌داد، انگار خیال داشت کل قبرستان را بیدار کند. ساکت! میترا دست تکان داد. ساکت!... چرا بوق می‌زد؟... میترا شکاف توری سیمی را نمی‌یافت... راه خروج کجا بود؟... در جستجوی آن، دستش را به توری سیمی می‌کشید... آیا زندانی قبرهایی شده بود که هر لحظه ممکن بود زیر پایش دهان باز کنند؟... آیا مرده‌هایی که زنده می‌شدند او را از خودشان می‌دانستند؟... خاک شلوارش را با عجله تکاند. شلوار اسب‌سواری و چکمه‌های چرمی چون پوست به تنش چسبیده بود... گل خشکیده‌ی روی زانور را با ناخن تراشید... گل ولای به موهایش چسبیده بود... حتی مرده‌ها هم از دیدن او وحشت می‌کردند... بوق شورلت هم چنان ادامه داشت... از چه راهی خود را به اتومبیل برساند؟... شکاف حصار ناگهان پیدا شد... نیمی از تنه‌اش را در آن فرو برد، اما پیش از آن که خود را از آن سو بیرون بکشد، پاچه‌ی شلوارش به سیم گیر کرد و پاره شد.

۷

۷ چون گودالی تهی

سعید که روی صندلی عقب شورلت چشم باز کرد، هاله‌ای آبی به ستاره‌های نقره‌ای پوشش زیر سقف می‌تابید... تلاش کرد نیم‌خیز شود... اما جاذبه‌ی زمین عضلات بدنش را فلج کرده بود... انگار بدنش می‌ترسید حرکت کند و عضلاتش در فضا پراکنده شوند... شاید به همین خاطر این‌طور سفت و سخت در لباس فضایی پیچیده شده بود... سعید تلاش کرد پا روی زمین بگذارد. پاهایش طناب‌پیچ شده بودند. به‌زحمت نیم‌خیز شد، پاها را چون وزنه‌ای سنگین پایین آورد و تنه‌اش را بالا کشید. لباس فضایی چون قنداقی تنگ در خود می‌فشرداش... از دریچه‌ی شیشه‌ای به بیرون نگاه کرد. آیا سفینه‌اش روی ماه فرود آمده بود؟... پی دستگیره‌ی در گشت. دست‌هایش به بدنش چسبیده بودند. چطور می‌توانست پیاده شود؟ تلاش کرد دستگیره را با آرنج باز کند. باز نمی‌شد... کتفش را محکم به در کوبید. موج ارتعاش اتاقک را لرزاند، اما در باز نشد. چه کسی او را در سفینه‌ی فضایی زندانی کرده بود؟ آرنج را روی دستگیره‌ی در گذاشت و با تمام توان فشار داد. باز نمی‌شد. آیا دریچه قفل بود؟ خم شد، دکمه‌ی روی در را با دندان گرفت و بالا کشید... اما دندان‌های سعید استخوان‌هایی فرسوده و بی‌رمق بودند. خشم خود را دوباره در آرواره‌ها متمرکز کرد و یک‌بار دیگر دکمه را با دندان بالا کشید... دکمه مثل فتر بالا جست. سعید چند بار با آرنج روی دستگیره کوبید تا بالاخره در با صدایی خشک

باز شد... پاهای طناب‌پیچ‌شده‌اش را پایین آورد و تنه‌اش را صاف کرد. سر پا که ایستاد احساس سرگیجه می‌کرد. به بدنه‌ی ماشین تکیه داد. در کدام نقطه‌ی کهکشان فرود آمده بود؟ روبه‌رو، بیابانی بایر و بی‌آب و علف تا مرز آسمان گسترده بود. سگ‌ها در دوردست پارس می‌کردند. با تکیه به بدنه‌ی اتومبیل، چند متر جفت‌پا پرید. نور تندی دوروبر را روشن می‌کرد. پروژکتورها کجا پنهان شده بودند؟... چشمش به تصویر خودش در شیشه‌ها افتاد... لباس فضایی بدنش را قنداق کرده بود. عینک آفتابی نقاب بر چهره‌اش زده بود... چند قدم روی سطح سنگی ماه پرید. در لباس غریبی که به تن داشت نه می‌توانست راه برود نه نفس بکشد. چگونه با چنین پوششی می‌توانست ماموریتش را به انجام برساند؟ سگ‌های ولگرد از دور نگاهش می‌کردند بی‌آن‌که جرئت نزدیک شدن داشته باشند. سعید به بدنه‌ی ماشین تکیه داد. چه بایست می‌کرد؟ چگونه از شر این پوشش کفن‌گون خلاص می‌شد؟ بدون لذت بی‌وزنی چگونه دشت پیشارو را فتح می‌کرد؟ چگونه با دست‌های بسته در برابر سگ‌هایی که منتظر بودند تا گوشت تنش را بدرند، از خود دفاع می‌کرد؟... نه، سعید از پا نمی‌افتاد... گروه‌بان سعید جهدی ژنرال ساحت مقاومت بود... ناسا موفق نشده بود امیدش را به یاس تبدیل کند... ارتش دشمن نتوانسته بود به قتل برساندش... تشنگی صحرای کربلا از پا درنیاورده بودش. حتی عزرائیل هم از عهده‌ی جان‌سختی او برنیامده بود. چند سگ فلک‌زده دشت ری چه آسیبی به او می‌توانستند برسانند؟... دشت ری!... سعید دوروبر را نگاه کرد... کجای جهان ایستاده بود؟ کی سر از این دشت نورانی بی‌سکنه درآورده بود؟... سوار بر شورلت قراضه؟... آیا سرنشینان دیگری هم داشت؟ آیا اثری از حیات در این گستره‌ی نورانی یافت می‌شد؟... به خودش توی شیشه خیره شد. با چنگ‌ودندان هم شده باید از شر این کفن دست‌وپاگیر خلاص می‌شد. دندان‌های تیزش را در دست راستش فرو برد.

دندان فولادین لازم بود تا از پس این جوشن کتانی چندلایه برآید. تکه‌ای را به نیش کشید و با همه‌ی توان کند. تکه‌ای از پارچه در دهانش ماند. آن را تف کرد و دوباره با دندان به‌جان کفن افتاد. باز تکه‌ی دیگری درید. چرا دست‌وپایش را طناب‌پیچ کرده بودند؟... شکافی در پارچه‌ی کتان دهان باز کرده بود. باید از همین جا به پاره کردن کفنش ادامه می‌داد... کفن پاره‌پاره از بدنش آویزان بود. سعید چون حیوانی درنده به جان خود افتاده بود.

وقتی دست‌هایش آزاد شد، باقی‌مانده‌ی کفن را از تن درآورد، عینک را دور انداخت و سربلند کرد. آیا می‌بایست فریاد می‌زد و به کمک می‌طلبید؟... اما کی؟ چه کسی را صدا می‌کرد؟ چه کسی در این بیابان برهوت به دادش می‌رسید؟ شاید بهتر بود بوق بزند؟... شاید کسی می‌شنید و به سراغش می‌آمد؟ در جلو را باز کرد و پشت فرمان نشست. رانندگی نمی‌دانست. روی شیشه‌ی جلو ماری به دور جامی مخروطی شکل حلقه زده بود. زهر تمام مارهای جهان هم به او کارگر نمی‌شد. جام زهر روی شیشه همان قدر تهی بود که حفره‌های سیاه این دشت... خنده‌اش گرفت... آیا او خود از هر ماری زهرآگین‌تر نبود؟ دستش را روی بوق گذاشت و به صدای بلند خندید... دیگر چه مصیبتی به سرش می‌توانستند بیاورند؟ دستش را با فشار بیشتری روی بوق فشار داد... دنیا بایست بیدار می‌شد!... دنیا بایست او را می‌دید!... شهید سعید جهدی حالا قادر به هر کاری بود!... شهید سعید جهدی از هیچ چیز هراس نداشت. او به علائم حیات در دشت کهن ری دست یافته بود. علائم حیات خودش!... شهید سعید جهدی زنده بود... دور از چشم دوربین‌ها، دور از دسترس پروژکتورها... او بوق می‌زد حتی اگر گوش شنوایی نبود... حتی اگر کسی به دیدارش نمی‌آمد... او دشت کهن ری و هزاران قبر سیاه آن را فتح کرده بود... شیشه را پایین کشید و دستش را به علامت V بیرون آورد... برپا! بلند شوید!

آرمسترانگ در ماموریتش شکست خورد. برای فتح چند سیاه‌چاله آسمان‌ها را درنوردید. V! V آرمسترانگ به دنیا نماد حفره‌ای تهی بود!... برای یافتن حیات بایست در دشت ری فرود می‌آمد. برای بیدار کردن مرده‌ها سفینه‌اش می‌بایست در این جا می‌نشست... بوق... بوق... سعید بوق می‌زد... و انگشت نشانه و وسطی را به شکل V در هوا تکان می‌داد. V چون گوری خالی!... گور خالی سعید جهدی. او به زندگی بازگشته بود. ماموریتش پایان یافته بود. بیرقی به جز کفن سفیدش برای فروکردن در خاک این مرزوبوم نداشت. از ماشین پیاده شد. آنتن روی کاپوت شورلت را بیرون کشید... کفن پاره‌پاره‌اش را از روی زمین جمع کرد... این کفن درفش او بود... کفن را سر آنتن کرد و چون درفش به اهتزاز درآورد. علامت حیات در دشت ری! حیاتی به نام سعید جهدی!... درفشی سفید... بی‌لک و بی‌نیرنگ! بی‌ماه و بی‌ستاره! به‌پا خیزید مردگان دشت ری! به‌پا! زیر درفش سعید! ما دشتی برهوت پیش رو داریم... دشتی برای فتح کردن!... دشت بی‌آب‌و‌علف زندگی... دشت واقعیت... تا چشم کار می‌کند دشت...

خودش بود... چرا به سرش زده بود روز قیامت را پیش بیندازد؟ این فکر پلید از کجا آمده بود؟ دخالت به کار خداوند، فضولی در امور دنیا و آخرت!... دستاوردها چه بود؟... صداها او را به سمت خروجی شهر می‌راندند... هرچه زودتر بایست شهر را ترک می‌کرد... دیگر کاری در چاردیواری این شهر شیطان‌زده نداشت... این دهلیزهای تاریک پیچ‌وپیچ مگر ساخته‌ی دست شیطان نبود؟... بگذار خود شیطان هم در آن حکمرانی کند... او دیگر حاکم هیچ شرعی نبود... او دیگر وفادار به هیچ دینی نبود... ضربه‌های یک‌نواخت مثل پتک به سرش می‌کوبید... صدای سینه‌زنی از انتهای دالان می‌آمد... دهلیز طولانی به یک دوراهی می‌رسید... از روزن زیر سقف، پرتوی اریب نور به دیوار کناری می‌تابید... به کدام سو بایست می‌رفت؟ یاد قوطی کبریت توی جیبش افتاد... کبریتی آتش زد... روبه‌رو، پادشاهی روی دیوار به تخت نشسته بود، عقابی بال‌گستر در یک دست، جامی مخروطی در دست دیگر... پادشاهی پنهان در دل زمین؟... نزدیک‌تر رفت. کبریت را که به انتها رسیده و دستش را می‌سوزاند، به زمین انداخت و کبریت دیگری آتش زد. سلیمان!... سلیمان بزرگ!... این‌جا چه می‌کرد سلیمان؟ او که با آن تخت پرشکوه آسمان را درنوریده بود، چگونه از این دهلیز تاریک سردرآورده بود؟... چه کسی او را به دل زمین تبعید کرده بود؟ کبریت را نزدیک آورد... سلیمان با آن جلال و جبروت نقش دیوار شده بود!... امان از جماعت موران که او را زندانی سنگ کرده بودند... شیطان به دست مورانش سپرده بود... اخلوا مساکنکم!... حق با ملای ریش‌طلائی بود. بایست می‌نوشتند اخلوا مساکنکم!... به سوراخ بروید و بگذارید سلیمان از ملک ظلمانی‌تان عبور کند... به سوراخ بروید و بگذارید از میان دیوارهای شهرتان بگریزد!... کبریت خاموش شد... به تاریکی گوش داد... صدای یک‌نواخت سینه‌زنی از روزن سقف می‌آمد... آن بالا، دسته‌ی سینه‌زنان از کوچه می‌گذشت... حق با

شیطان بود که این دهلیزها را زیرزمین ساخته بود... بایست می گریخت... بایست
این دهلیز را می پیمود... یا شاید آن دیگری... باید از شر صدای یک نواخت سینه زنی
خلاص می شد... سلیمان!... سلیمان!... آیا او خود را سلیمان پنداشته بود؟ او که
بنده ی مردنی خدا بیش نبود! سلیمان بزرگ! آیا سلیمان با آن جلال و جبروت ته این
خرابه ها به خاک سپرده شده بود؟ بایست می گریخت... بایست از سرنوشت سلیمان
می گریخت... شاید موفق می شد راهروها را پشت سر بگذارد... راه خروج از این
شهر کدام بود؟... سلیمان!... سلیمان!...

دم‌دمای سحر

کاردک خاک‌گرفته‌ی میترا سیم بوق شورلت را قطع کرد و به جیغ آن در دل شب پایان داد... نفس راحتی کشید. گوش‌هایش هنوز منگ بود... ساعتش را نگاه کرد... به زودی سپیده می‌زد و به جز سعید که ادای دلک‌ها را درمی‌آورد، کسی به شورلت بازنگشته بود. چه بایست می‌کرد؟ از پی‌شان به چهارگوشه‌ی دشت سر می‌زد یا منتظر می‌ماند سپیده بزند؟... با قدم‌های مردد پیش رفت... چند قدم آن‌سوتر چاهی بود... آیا باید از آن پایین می‌رفت؟... نوذر گفته بود که قنات دو دخترش را به خاطر میترا گرفته بود. نمی‌دانست که میترا پیش‌تر از آن‌ها به قنات رفته بود... شب کودتا... دست مادرش را گرفته و از راه دهلیزهای زیرزمینی گریخته بود... مادر موهای او را چیده و به شکل پسرها درش آورده بود... حالا میترا می‌دانست که از قنات هرگز بیرون نیامده بود... برای همیشه آن زیر ماندگار شده بود... هر شب از همان راه می‌گریخت... روی لبه‌ی چاه دولا شد و فریاد زد:

- آقای فریور! آقا نوذر! کجاییین؟

صدایش توی چاه پیچید و به سوی خودش برگشت. اگر سر همه چاه‌های دشت می‌رفت و صدا می‌کرد، شاید صدایش را می‌شنیدند. دالان‌های قنات فریادش را مثل بلندگو تا انتهای دشت می‌بردند...

سر چاه بعدی فریاد زد:

- فریوَوَوَر!... نوذَذَذَر! برگردین!

- مارش... مارش... یک... دو!... مارش... یک... دو!

سعید، درفش بر دوش، مشق نظامی می کرد.

- مارش... یک... دو! به راست راست!... دشت ری را فتح خواهیم کرد!

سر چاه بعدی میترا فریاد کشید:

- دکتُـر برگرد!... نووووذر!... صدای من رو می شنوین؟

سعید فریاد زد:

- صدای ما رو می شنوین؟... این جا سعید جهدی! به گوشم!

سر چاه چهارم، میترا فریاد زد:

- آقای مهندس!... بفرمایین بالا!... سپیده داره می زنه!

سعید تکرار کرد:

- یک... دو... سه!... سپیده داره می زنه!... شب به پایان رسیده!... آقایون، تشریف

بیارین بالا!

چاه بعدی، میترا بلندتر فریاد زد:

- اگر راه گم کردین، از پله ی سرداب بیاین بالا!... ما منتظرتون می مونیم!

- هراس نداشته باشین!... ما کسی رو فراموش نمی کنیم!... ما کسی رو جا

نخواهیم گذاشت!

چاه به چاه و قدم به قدم میترا و سعید دشت مهتابی ری را می پیمودند و در انتظار

سپیده دم، اسامی مردگان را در ویرانه ها صدا می زدند...

متن سنگ‌نشته‌های شهر مردگان

اقتباسی از فرگرد دوم وندیداد (قانون ضد دیو)

به ترجمه‌ی هاشم رضی، تهران، انتشارات فکر روز، ۱۳۷۶

e-book

This Book was first published in French in 2002 by Actes Sud in France with the title *Le Cimetière de verre*.

Copyright © Sorour Kasmaï, 2021
Copyright © Nogaam publishing 2021

Cover design: Nogaam Studio.

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in the UK, 2021 by Nogaam
Nogaam is an imprint of Nikaan House publishing registered in the UK.

ISBN 978-1-913374-24-2

www.nogaam.com

The Glass Cemetery

A novel by

Sorour Kasmaï



Published in London, 2021

Nogaam publishing

www.nogaam.com